

سب هزار و یک

دنیالهی داستان شهرزاد قصه گو



نجیب محفوظ

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

ترجمه‌ی عبدالرضا هوشنگ مهدوی

هزار و یک شب

دنباله‌ی داستان‌های شهرزاد قصه‌گو

نجیب محفوظ

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات

ترجمه‌ی

عبدالرضا هوشنگ مهدوی



انتشارات فروری

سرشناسه	: محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ - ۲۰۰۶ م.
عنوان قراردادی	Mahfuz, Najib لیالی الف لیله، فارسی.
عنوان و نام پدیدآور	: هزار و یک شب: دنباله‌ی داستان‌های شهرزاد قه‌گو / موشته‌ی نجیب محفوظ: ترجمه‌ی عبدالرضا هوشنگ مهدوی.
مشخصات نشر	: تهران: مروارید، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۸ ص - ۲۱×۱۴ س.م.
شابک	: 978-964-191-078-7
وضعیت فهرست‌نویسی: قیبا.	
یادداشت	: کتاب حاضر از متن فرانسه با عنوان Les mille et une nuits به فارسی ترجمه شده است.
موضوع	: داستان‌های عربی - قرن ۲۰ م..
شناسه افزوده	: مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹ - ، مترجم..
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۹۰۴۱ ج۷ / PJA۴۸۹۴
رده‌بندی دیوینی	: ۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۷۲۷۹۶۱

این اثر ترجمه‌ای است از :

Les Mille et une Nuits Par Naguib Mahfouz
Roman traduit de l'Arab
Edition Babel/Paris 2001



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روی‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸
دفتر: ۰۸۶۶ - ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۰۲۷ - فروشگاه: ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۸۸۲۷۵۲۲۱

ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
Morvarid_pub@yahoo.Com
www.iketab.com



هزار و یک‌شب

نجیب محفوظ

ترجمه‌ی: عبدالرضا هوشنگ مهدوی

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: علم روز

نمونه‌خوانی: مریم شهابت‌قربانی

چاپ گلشن

چاپ اول، ۱۳۸۹

تیراژ ۱۶۵۰

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۰۷۸-۷ 978-964-191-078-7

۵۵۰۰ تومان

فهرست

۵	پیشگفتار
۷	شهریار
۱۰	شهرزاد
۱۲	شیخ
۱۵	قهوه‌خانه‌ی امراء
۱۸	صنعان جمالی
۳۹	حمزه‌ی بلطی
۶۴	عبدالله حمال
۹۳	نورالدین و دنیا‌زاد
۱۲۶	ماجرای‌های آجار سلمانی
۱۵۵	انیس جلیس
۱۷۲	دلارام
۱۸۶	علاء‌الدین خالدار
۲۰۲	سلطان
۲۱۰	شب‌کلاهی که نامرئی می‌کند
۲۲۶	معروف پینه‌دوز
۲۴۱	سندباد
۲۵۸	گریه‌کنندگان

پیشگفتار

سلطان شهریار که طی هزار و یک شب از شنیدن قصه‌های شهرزاد لذت برده بود، تصمیم می‌گیرد او را به همسری برگزیند. اهالی شهر بزرگ – بی‌شک قاهره – با شادمانی این تحول بزرگ را که به کشتن دختران بی‌گناه باکره پایان می‌داد جشن می‌گیرند، ولی غافل از آن‌اند که از آن پس در زندگی روزمره خود شاهد رویدادهای عجیب و حیرت‌انگیزی نظیر قصه‌های شهرزاد خواهند بود.

نجیب محفوظ نویسنده‌ی مصری (۲۰۰۶-۱۹۱۱) که حدود پنجاه داستان و مجموعه داستان‌های کوتاه منتشر ساخته، در سال ۱۹۸۸ به دریافت جایزه‌ی نوبل ادبیات نایل شد. قدرت داستان‌سرایی او سبب شد که دنباله‌ی کتاب **هزار و یک شب** را در یک سلسله رویدادهای سرگیجه‌آور که در آنها مرز میان رؤیا و واقعیت، دیوانگی و عقل، نیکی و بدی زایل شده بود، ادامه دهد. این کتاب را خانم مهسا بعکلینی – لوران از عربی به زبان فرانسه ترجمه کرده و متنی که در دست دارید از فرانسه به فارسی برگردانده شده است.

شهریار

اندکی پس از نماز صبح، درحالی که آخرین تکه پاره‌های شب تلاش می‌کرد در برابر نخستین پرتو آفتاب مقاومت ورزد، وزیر دندان به حضور سلطان شهریار قراخوانده شد. آرامش وزیر بی‌درنگ ناپدید شد. درحالی که لباس می‌پوشید زیر لب گفت: «سرنوشت او رقم خورده است؛ سرنوشت دخترم شهرزاد!»

در فضایی آغشته به شبنم و سردی ملایم سوار قاطر شد و راهی را که به سوی تپه می‌رفت در پیش گرفت. به دنبال او گروهی از نگهبانان و در پیشاپیش او مردی مشعل به دست راه می‌بیمود. سه سال میان ترس و انتظار، مرگ و امید سپری شده بود! سه سالی که تعریف قصه‌های شهرزاد، مرگ او را به تعویق افکنده بود اما قصه‌ها هم مانند همه چیز پایانی دارند و دیروز این پایان فرارسیده بود: «دخترم، چه سرنوشتی در انتظار تو است؟» او وارد قصری شد که بر فراز کوه قرار داشت. حاجب دربار او را به ایوان عقبی هدایت کرد که مشرف به باغی پهناور بود. در نور تنها چراغ پیه‌سوز، سلطان شهریار را دید که با سربرهنه و گیوان انبوه سیاه و چشمانی درخشان در صورتی کشیده که متهی به ریش پریشش می‌شد نشسته بود.

دندان زمین را بوسید و به رغم این همه سال‌هایی که وقف خدمت

به سلطان کرده بود دچار ترسی هولناک شد. سلطان اشاره کرد که بنشینید. او اطاعت کرد و خود را به دست تقدیر سپرد. آنگاه شهریار دستور داد تنها چراغ را خاموش کنند و گذاشت تاریکی چیره شود. شیخ درختان عطرانگیز که در تاریکی صف کشیده بودند از دور دیده می‌شد. پس از مدتی سکوت، سلطان گفت:

- خدا کند هرچه زودتر تاریکی ناپدید شود تا بتوان فوران نور را مشاهده کرد.

- خداوند هر شب و هر روز شیرین‌ترین لذت‌ها را به اعلیٰ حضرت عطا کند!

سکوت حکمفرما شد. وزیر قادر نبود تشخیص بدهد که چهره‌ی سلطان رضایت را پنهان می‌کند یا ناراحتی را. تا لحظه‌ای که سلطان با لحنی آرام گفت:

- ما تصمیم گرفته‌ایم شهرزاد را به عنوان همسر خود نگه داریم.

دندان بی‌درنگ سر بلند کرد. در برابر سلطان کرنش کرد و درحالی‌که قلبش لبریز از حق‌شناسی بود، دست او را بوسید و گفت:

- خداوند سلطنت اعلیٰ حضرت را تا پایان جهان دوام دهد...

آیا شهریار به خاطر قربانیانی که بی‌گناه به دست جلاد سپرده بود این تصمیم را گرفته بود؟ اما چنین به نظر می‌رسید که شهریار درصدد توجیه اعمال خویش است:

- اجرای عدالت راههای گوناگونی دارد. گاهی شمشیر جلاد و گاهی بخشایش سلطان. خداوند تنها داور است.

- خداوند اعلیٰ حضرت را به سوی خردمندی هدایت کرد.

- قصه‌های شهرزاد افسانه‌ی محض بود ولی افق‌هایی را می‌گشود که انسان را به فکر وامی‌داشت...

وزیر که غرق در شادی بود سکوت اختیار کرد.

- وانگهی او برایم پسری آورد و این واقعه روح لجام‌گسسته و

آشفته‌ام را آرام کرد...

- امیدوارم اعلیٰ حضرت در دو جهان به خوشبختی برسند.

- خوشبختی!

هنوز شهریار این کلمه را ادا نکرده بود که دندان به دلیلی نامعلوم دستخوش نگرانی شد. و درحالی که خروس‌ها می‌خواندند شهریار چنانکه گویی با خودش صحبت می‌کند ادامه داد:

- آنچه در زندگی شگفت‌آورتر از هر چیز است، خود زندگانی است. آنگاه با لحنی که کمتر نگران‌کننده بود افزود:
- نگاه کنید!

دندان نگاهی به افق افکند و دید که آسمان در ستایش به درگاه خدا به رنگ ارغوانی درآمده است.



شهرزاد

دندان اجازه خواست دخترش را ببیند. پیشخدمت او را به اتاق گل سرخ راهنمایی کرد که فرش و پرده‌هایی به رنگ سرخ جگری داشت. نیمکت و بالش‌هایش نیز سرخ‌رنگ بود. او شهرزاد را همراه با خواهرش دنیازاد یافت و از شادی فریاد زد:

- کمرم زیر بار خوشبختی خم شده است:

شهرزاد او را کنار خود نشاند و دنیازاد به اتاق خودش رفت.

- پدر، به فضل الهی من به تازگی از سرنوشتی خونین نجات یافته‌ام.

دندان نیز به نوبه‌ی خود شکر خدا را به جا آورد. شهرزاد گفت:

- خداوند باکره‌های معصوم را غریق رحمت کند.

- تو چه قدر عاقل و باشهامتی!

- متأسفانه چنین است پدر!

- برحذر باش دخترم. در قصر سلطان اندیشه‌ها تبدیل به انسان‌ها

می‌شوند و سخن می‌گویند.

- من به منظور جلوگیری از خونریزی، خودم را فدا کردم.

- خداوند نقشه‌هایی دارد که حدس زدنی نیست.

- و شیطان نیز دستیارانی دارد.

- سلطان تو را دوست دارد شهرزاد...

- غرور و عشق در یک قلب جا نمی‌گیرد. او به‌جز خودش کسی را

دوست نمی‌دارد.

- ولی عشق قادر به معجزه است.

- او بی‌آنکه از من بوی خون احساس کند هرگز به من نزدیک نخواهد شد.

- سلطان همانند دیگر موجودات فانی نیست.

- ولی جنایت، جنایت است. معلوم نیست او چه تعداد باکره‌های بی‌گناه را به قتل رسانده و افراد متدین را نابود کرده است. اکنون در کشورمان به‌جز شیادان و کلاهبرداران کسی وجود ندارد.

- ولی ایمان من به خدا تزلزل‌ناپذیر باقی مانده است.

- درحالی‌که من به گفته‌ی شیخ بزرگ هنوز در مرحله‌ی طلب به سر

می‌برم.^۱

- چه استاد عجیب و چه شاگرد شایسته‌ای هستید.



۱. هفت وادی طریقت: ۱- طلب ۲- عشق ۳- معرفت ۴- استغنا ۵- توحید ۶- حیرت ۷- فقر یا فنا فی‌الله.

شیخ

شیخ عبدالله بلخی در خانه‌ای کوچک در محله‌ی قدیمی شهر زندگی می‌کرد. نگاه نافذ او در دل بسیاری از شاگردانش، خواه قدیمی و خواه جدید، رسوخ می‌کرد و به‌طور عمیق و قطعی در قلب مریدانش نقش می‌بست. مراسم مذهبی را با این پیش‌درآمد ساده اجرا می‌کرد. او شیخ طریقتی بود که به مرحله‌ی عشق و معرفت رسیده بود.

هنگامی که تنها دخترش زبیده نوجوان، او را در حال خارج شدن از حجره‌اش برای رفتن به اتاق پذیرایی دید، به سوی او دوید و با چهره‌ای بشاش اظهار کرد:

- پدر، شهر در حال جشن و سرور است.

شیخ در برابر این سخنان بی‌تفاوت ماند و پرسید:

- مگر عبدالقادر مهینی هنوز نیامده است؟

- احتمالاً در راه است. ولی در شهر سرور و شادمانی برپاست زیرا

سلطان تصمیم گرفته است شهزاد را به همسری برگزیند و از خونریزی چشم بپوشد.

هیچ عاملی نمی‌توانست آرامش شیخ را بهم زند. زبیده دخترش بود

ولی در عین حال شاگردش به شمار می‌رفت که هنوز در آغاز راه بود.

زبیده شنید که در می‌زنند.

- لابد رفیقت برای دیدار روزانه آمده است.

عبدالقادر مهبینی حکیم داخل شد و دو مرد با یکدیگر روبوسی کردند. حکیم قطعه حصیری در کنار دوستش گسترده و روی آن نشست. آن دو طبق معمول در نور چراغی که در طاقچه نهاده بودند مشغول بحث و گفت‌وگو شدند. حکیم آغاز به سخن کرد:

- بی‌شک خبر خوب را شنیده‌ای؟

- من آنچه را در آموزش اثر داشته است شنیده‌ام.

- مردم از خداوند سپاسگزاری می‌کنند، درحالی‌که این امتیاز به تو تعلق دارد.

- هر امتیازی فقط به ذات پروردگار تعلق دارد.

- من هم به خدا ایمان دارم ولی با صغری و کبری استدلال می‌کنم.

- اگر شهرزاد در نوجوانی شاگردت نبود، تبدیل به شهرزاد نمی‌شد و

اگر از گفته‌های تو قصه‌هایش را نمی‌ساخت هرگز نمی‌توانست سلطان را از کشتن دختران جوان منصرف کند.

- رفیق عزیز، تنها عیب تو این است که خیلی به عقل اطمینان داری.

- عقل زینت انسان است.

- ولی برخی از مؤمنان بر این باورند که عقل حد و مرزی ندارد.

- شمار کسانی که موفق شده‌ام به طریقت هدایت کنم فراوان است و

تو در رأس آنان قرار داری.

- ولی انسان موجودی ساده است و به کسی نیاز دارد که دستش را

بگیرد و در زندگی راهنمایی‌اش کند.

شیخ سرسخت باقی ماند و گفت:

- اگر روح یک انسان را نجات دهی، یک قوم را نجات داده‌ای.

- چگونه علی سلولی حاکم می‌تواند مردم را در برابر فساد و انحطاط

حفظ کند؟

- در عقل نیز مراحل وجود دارد.

- من طیب هستم و تنها چیزی که در نظرم اهمیت دارد سلامت مردم

در این دنیاست.

شیخ آرام به پشت دست حکیم زد و لیخندزان گفت:

- ولی این کار مانع نمی‌شود که تو از جمله‌ی پرهیزکارترین و بهترین مردم باشی.

- خدا را شکر که مرا چنین آفریده است. چون نه شادی مفرط بر من چیره می‌شود و نه درد و رنج بر من تأثیر می‌گذارد.

- درحالی‌که من مردی بدبخت هستم و همیشه به کسانی می‌اندیشم که با گفتن حقیقت و مخالفت با خونریزی و دزدی جان خود را از دست داده‌اند.

- ما اسیر سرنوشت خود هستیم.

- مردم نجیب و مؤمن به بهای جان خود با این‌گونه کارها مخالفت کرده‌اند. افسوس که در حال حاضر شیادان و دزدان بر ما حکومت می‌کنند. معلوم نیست به چه دلیلی خداوند آنها را مانند شیرترین گاوها در طویله نگه نمی‌دارد؟

- چون تعدادشان فراوان است و به ارتکاب اعمال ناشایست علاقه دارند.

از صدای شیپور و طبل‌هایی که از هر سوی محله به گوش می‌رسید، شیخ و مهمانش دریافتند که مردم این خبر خوش را جشن گرفته‌اند. از این رو حکیم تصمیم گرفت به قهوه‌خانه‌ی امراء برود.



قهوه‌خانه‌ی امراء

قهوه‌خانه‌ی امراء در نیمه راه کوچ‌های پیشه‌وران، در سمت چپ قرار داشت. قهوه‌خانه مرکب از یک ساختمان چهارگوشه و یک حیاط وسیع بود. در ورودی‌اش به گذرگاه عمومی گشوده می‌شد و پنجره‌هایش به روی مجموعه‌ای از خانه‌های مجاور باز می‌شد. در چهارگوشه‌ی قهوه‌خانه نیمکت‌هایی مخصوص بزرگان شهر گذاشته بودند و در وسط قهوه‌خانه دایره‌وار توده‌ای کاه برای نشستن مردم عادی انباشته بودند. در هر فصلی انواع نوشیدنی‌های گرم و سرد و بهترین نوع حشیش را که منزول نامیده می‌شد، به مشتریان تعارف می‌کردند. بسیاری از بزرگان شهر شب‌های خود را در قهوه‌خانه‌ی امراء سپری می‌کردند: صنعان جمالی و پسرش فاضل، حمدان طینشه، اکرم اصیل، سهلول، ابراهیم عطار و پسرش حسن، خلیل نورالدین و نیز شملول قوزی. همچنین شماری از مردمان عادی مانند رجب حمال، همکارش سندباد، آجار سلمانی و پسرش علاءالدین، ابراهیم سقا و معروف پینه‌دوز که معمولاً روی توده‌ی کاه می‌نشستند. در این شب پربرکت، شادمانی عمومی بود. به زودی عبدالقادر مهینی حکیم به جمع ابراهیم عطار و کرم اصیل میلیونر و سهلول عتیقه‌فروش پیوست و روی یکی از نیمکت‌ها جای گرفت. آن شب همه‌ی آنان از یک کابوس هولناک بیدار شده بودند: پدرانی که سرانجام دربار‌های سرنوشت دختران زیبا و باکره‌ی خود اطمینان یافته بودند و به خود خواب راحت را که با دیدن

اشباح هولناک آشفته نمی‌شد، وعده می‌دادند. قهوه‌خانه لبریز از شور و شعف بود. گهگاه یکی از حاضران پیشنهاد می‌کرد:

- برای آرامش روح قربانیان فاتحه بخوانیم.

- برای دختران باکره و مردان متدین.

- با اشک ریختن خداحافظی کنیم.

- پروردگار عالم را ستایش و از وی طلب بخشایش کنیم.

- برای شهرزاد، مروارید زنان، آرزوی طول عمر کنیم.

- و نیز به قصه‌های شیرینش.

- خداوند رحمت خود را شامل حال همه می‌کند!

گفت‌وگو و شعار دادن در میان شور و شادی ادامه داشت، تا لحظه‌ای

که با فریاد رجب حمال قطع شد:

- مگر دیوانه شده‌ای سندباد؟

- در این ساعت شب چه چیزی تو را دیوانه کرده است؟

این صدای آجار سلمانی بود که عادت داشت همیشه در کارهایی که

به او مربوط نبود دخالت کند و می‌افزود:

- چنین به نظر می‌رسد که سندباد از شغلش نفرت دارد و دیگر ماندن

در شهر را تحمل نمی‌کند. دلش نمی‌خواهد از این پس حمالی کند.

- آیا برحسب تصادف قصد سوئی به حاکم شهر دارد؟

- او یک ناخدای کشتی پیدا کرده و بی‌درنگ به عنوان خدمه‌ی کشتی

استخدام شده است. ابراهیم سقا از گوشه‌ای فریاد زد:

- کسی که درآمد پرخطر بر روی دریا را به درآمد مطمئن بر روی

زمین ترجیح دهد، بی‌شک دیوانه است.

معروف پینه‌دوز گفته‌ی او را تأیید کرد:

- آن هم دریایی که از زمان‌های بسیار دور خورنده‌ی اجساد بردگان

بوده است.

سندباد، که نگذاشته بود تحت تأثیر این سخنان قرار گیرد، فریاد زد:

- من از گذرگاه‌های تنگ و کوچه‌های باریک خسته شده‌ام. از

کارهای طاقت‌فرسا و حمل مبل و اثاث بدون امید به مشاهده‌ی

چشم‌اندازی جدید به ستوه آمده‌ام. در جاهای دیگر زندگی فرق می‌کند. رودخانه به دریا می‌پیوندد و دریای بی‌انتها گاهی تا جزایر سرسبز، کوه‌ها، موجودات زنده، فرشتگان و شیاطین ادامه می‌یابد... این ندایی شگفت‌آور و مقاومت‌ناپذیر است. بنابراین با خود گفتم: «سندباد بخت را آزمایش کن. خودت را در دنیای ناشناخته بیفکن.»

نورالدین عطرساز اظهار نظر کرد:

- حرکت کردن مترادف با کامیابی است.

آچار سلمانی با تمسخر اظهار کرد:

- آیا تو در نهایت پستی درصدد مجیزگویی به اربابان جدیدت

هستی؟

- ولی ما در کنار یکدیگر، در زاویه نشسته بودیم و درس‌های استاد

بلخی را دنبال می‌کردیم.

سندباد تصریح کرد:

- من هم مانند بسیاری از شاگردان، به فراگرفتن مقدمات خواندن و

نوشتن و شرعیات بسنده کردم.

آچار با لحنی طعنه‌آمیز سخنانش را از سر گرفت:

- رفتن تو نه چیزی از زمین کم می‌کند و نه چیزی به دریا اضافه می‌کند.

مهینی حکیم آرزو کرد:

- برو دست حق به همراهت اما مواظب و بیدار باش.

اگر بتوانی شگفتی‌هایی را که سر راهت می‌بینی در خاطرت حفظ

کنی، دستور خداوند را اجرا کرده‌ای. چه وقت حرکت خواهی کرد؟

- فردا صبح. خداوند همه‌ی شما را حفظ کند و دست حمایتش را از

سرتان بر ندارد.

رجب حمال که به رقت آمده بود گفت:

- چه قدر از رفتن غمگین شده‌ام.

صنعان جمالی

۱

از ژرفای وجود صنعان، ضربه‌ای به شقیقه‌اش خورد که او را از خواب بیدار کرد. به پنجره‌ی نزدیک به بسترش نگاهی کرد و شهر را دید که غرق در تاریکی بود. خواب هر گونه حرکت و صدایی را از شهر سلب کرده و آن را در خاموشی مطلق فرو برده بود. صنعان خودش را از بدن گرم ام‌سعد جدا کرد تا از بستر خارج شود. پاهایش در پرزهای نرم قالی ایرانی فرو رفت و کورمال دستش را در جست‌وجوی شمعدان دراز کرد اما پایش با توده‌ای فشرده برخورد کرد که وی را به لرزه درآورد.

- چه کردی نامرد؟

صدایی شگفت‌انگیز به گوشش رسید. صدایی که تاکنون نشنیده بود. نه صدای انسان بود و نه صدای حیوان. به نظر می‌رسید این صدای خشمگین در سراسر شهر طنین افکنده است.

- مگر کوری که پایت را روی سرم گذاشتی؟

صنعان به شدت ترسیده بود و بدنش می‌لرزید. کمترین نشانه‌ای از شجاعت از خود نشان نداد، چون تنها کاری که بلد بود داد و ستد و چانه زدن بود.

یک بار دیگر صدا به گوشش رسید که با اصرار می‌گفت:

- سرم را له کردی!

- تو کیستی؟

- من قمقام هستم.
- قمقام؟
- یکی از اجنه‌ی شهر.
- نزدیک بود صنعتان از ترس بیهوش شود. زبانش بند آمده بود.
- تو به من صدمه زدی و مستحق مجازات هستی.
- صنعتان بی حرکت و ناتوان از اثبات بی گناهی اش بود، از حرف‌های جن به ستوه آمده بود که می گفت:
- ای دروغگوی ریاکار، من دیروز سخنانت را شنیدم که می گفتی همه ما سزاوار مرگ هستیم. آیا از ترس شلواریت را خیس کرده‌ای؟
- به من رحم کن. من پدر خانواده‌ام.
- مجازات من تنها شامل حال تو می شود نه اعضای خانواده‌ات.
- من حتی یک لحظه در فکر مخالفت با شما نبوده‌ام!
- شما انسان‌ها، چه موجودات حقیری هستید. به جز اینکه پست‌ترین نقشه‌های خود را درباره‌ی ما اجرا کنید کاری ندارید. مگر بهره‌کشی از ضعیف‌ترین افراد برای سیراب کردن حرص و آرزتان کافی نیست؟
- سوگند می خورم که چنین نیست.
- برای سوگندت هیچ ارزشی قابل نیستم.
- رحم کنید مرا ببخشید.
- چرا این کار را بکنم؟
- شما بی شک قلب بزرگی دارید.
- سعی نکن مرا مانند مشتریان گول بزنی.
- به خاطر خدا این کار را بکنید.
- رحم و بخشایش بدون پرداخت بهای آن وجود ندارد.
- فرصت نامنتظری که صنعتان تاجر در این سخنان یافت، موجب شد با شتاب بگوید:
- هر کاری که بخواهید انجام خواهم داد.
- راست می گویی؟
- همه‌ی وجودم را وقف اجرای اوامرتان خواهم کرد.

جن با آرامشی هولناک این کلمات را بر زبان آورد:

- علی سلولی را بکش.

امید تاجر بی‌درنگ تبدیل به یأس شد. درست مانند کسی که مال‌التجاره‌ای را بار کشتی کرده و پس از مخاطرات دریایی به بندر رسیده و پس از آزمایش معلوم شده که معیوب است. با دستپاچگی تکرار کرد:

- علی سلولی، حاکم شهر؟

- آری.

- ولی او حاکم شهر است و در کاخ امارت اقامت دارد که به خوبی

حفاظت می‌شود و من تاجری بیش نیستم و به آن دسترسی ندارم.

- در این صورت هیچ رحم و بخشایشی در کار نخواهد بود.

- آقای محترم چرا خودتان او را نمی‌کشید؟

- او با جادو و جنبل مرا رام کرده و از وجود من برای کارهایی که

وجدانم اجازه نمی‌دهد، استفاده می‌کند.

- ولی قدرت شما برتر از جادو و جنبل است.

- دیگر با من بحث نکن. آیا این کار را می‌کنی یا نه؟

- آیا تقاضای دیگری ندارید. من پول زیادی دارم که در اختیارتان

خواهم گذاشت، همچنین کالاهای چین و هند را که در انبار دارم.

- بیهوده وقت را تلف نکن احمق!

تاجر که تسلیم شده بود پاسخ داد:

- در خدمتگزاری حاضرم.

- وای به حالت اگر مرا گول بزنی.

- خودم را به تقدیر می‌سپارم!

- تو از دست من نخواهی گریخت، ولو اینکه به قله‌ی کوه قاف پناه

ببری.

در این هنگام صنعان درد شدیدی در بازویش احساس کرد و از ته

دل فریاد کشید.

۲

صدای دیگری که متعلق به ام‌سعد بود او را بیدار کرد:

- باز هم در بسترمان با چه کسی صحبت می‌کردی؟

زن شمعدان را روشن کرد. نگاه گیج خود را در سراسر اتاق گرداند. آیا خواب می‌دید؟ وگرنه چرا شوهرش این‌قدر آشفته بود؟ با این همه صنعان زنده و سالم بود و از رهایی‌اش از دست جن لذت می‌برد. پس از رویارویی با جن، اکنون دنیا یکپارچگی و زیبایی خود را بازمی‌یافت. پس از این عذاب جهنمی، طعم شیرین زندگی را می‌چشید.

- خداوند ما را از شر شیطان رجیم حفظ کند!

ام‌سعد دسته‌ای از گیسوانش را که چهره‌اش را پوشانده بود کنار زد و به شوهرش خیره شد که چهره‌اش از خوشبختی می‌درخشید. از اینکه صحیح و سالم بود خوشحال و سرمست به نظر می‌رسید.

- خدا را شکر که مرا از یک عذاب بزرگ نجات داد.

- پروردگار عالم همیشه مواظب اعمال بندگان خودش است ابوفاضل...

- من یک کابوس هولناک دیدم ام‌سعد!

- امیدوارم رحمت خدا شامل حال همه‌ی ما باشد.

زن پس از ادای این کلمات به سوی حمام رفت تا در نور آن چراغی

روشن کند.

- من بخشی از شب را در مصاحبت یک جن سپری کردم.

- چگونه چنین چیزی ممکن است؟ تو که مرد مؤمنی هستی؟

- من همه چیز را برای شیخ عبدالله بلخی تعریف خواهم کرد. اکنون

با خیال راحت برو و بگذار من وضو بگیرم.

صنعان وضو گرفت و لحظه‌ای که خود را برای شستن بازوی راستش

آماده می‌کرد از وحشت در جا خشک شد. در بازوی خود زخمی را مانند

گاز گرفتگی مشاهده کرد که از آن خون می‌آمد. سرش را برگرداند و با لکنت

زبان گفت:

- این دیگر چیست؟ همه‌ی اینها پوچ و بیهوده است.

با این همه دچار ترسی شدید شده بود. برخاست و به آشپزخانه

رفت. همسرش که مشغول روشن کردن اجاق بود، پرسید:

- به همین زودی وضو گرفتن را تمام کردی؟

صنعان بازویش را دراز کرد و گفت:

- نگاه کن!

زن فریادی کشید و پرسید:

- چه کسی تو را گاز گرفته است؟

- نمی‌دانم.

اکنون نوبت ام‌سعد بود که نگران شود:

- ولی تو هنگامی که دیشب به بستر رفتی صحیح و سالم بودی.

- نمی‌دانم چه حادثه‌ای روی داده است.

- نکند این حادثه دیروز روی داده باشد؟...

زن و شوهر غرق در نگرانی‌های نگاهی به یکدیگر انداختند. ام‌سعد گفت:

- خوابت را برابم تعریف کن.

- گفتم که با یک جن روبه‌رو شدم. در واقع رؤیایی بیش نبود.

زن و شوهر یک بار دیگر نگاهی نگران به یکدیگر انداختند. اگر

صنعان از پیدا شدن جن در خانه‌شان نام می‌برد، تأثیر آن بر اعتبار

حرفه‌ای‌اش و نیز بر شهرت دخترش حسینه و پسرش فاضل پیش‌بینی

نکردنی بود. قضیه‌ی جن در خانه‌ی جمالی‌ها منجر به شایعه‌ای عمومی

می‌شد و به اعتبار آنان به شدت لطمه می‌زد. علاوه بر اینکه ام‌سعد از هیچ

چیز مطمئن نبود. ام‌سعد نتیجه‌گیری کرد:

- خواب، خواب است و پایه‌ای ندارد. ولی زخم بازوی تو یک

واقعیت است که اسرار آن را فقط خدا می‌داند.

- همین توجیه را باید پذیرفت.

- آنچه اکنون اهمیت دارد این است که باید زخمت را درمان کنی.

برو و دوست ابراهیم عطار را ببین...

صنعان نمی‌دانست چگونه به حقیقت دست یابد. بی‌خوابی او را از پا

درآورده و خلق و خویش را تغییر داده بود. از شدت خشم می‌خروشید و

به شخصیتی تبدیل شده بود که درست نقطه مقابل سادگی و آرامش

همیشگی اش بود. از آن پس نگاه‌های همسرش را تحمل نمی‌کرد. از نگاه‌های ام‌سعد می‌گریخت و وحشت داشت. از اظهارنظرهای او به شدت ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست همه چیز را بشکند و خرد کند. در یک لحظه دیوانگی چنان خشمناک و کینه‌توزانه به همسرش نگاه کرد که انگار او را مسئول بدبختی اش می‌دانست. سپس به او پشت کرد و گذاشت ام‌سعد به گله و شکایت‌هایش ادامه دهد.

- او دیگر صنعانی که می‌شناختم نیست.

صنعان از نور کم‌رنگی که از درزهای مشربیه^۱ به اتاق می‌تابید، فاضل و حسنه را دید و آثار نگرانی بر چهره‌اش پدیدار شد. در این هنگام بدون هیچ دلیلی و برخلاف معمول به آنان پرخاش کرد:

- از نظرم دور شوید.

سپس در اتاق را پشت سرش بست و به معاینه‌ی زخم بازویش پرداخت. فاضل به خود جرئت داد، در اتاق را نیمه‌باز کرد و با لحنی مضطرب پرسید:

- حالت خوب است، پدر؟

- مرا تنها بگذار.

- آیا زخمت گازگرفتگی یک سگ است؟

- چه کسی این را به تو گفت؟

- مادرم.

صنعان با خودش گفت اگر ام‌سعد حادثه را به این شکل تعریف کرده باشد، کار درستی کرده است. از توداری همسرش خوشش آمد بسی آنکه از تنگ‌خلقی اش کاسته شود.

- زخم بی‌اهمیت است. حالم خوب است. مرا تنها بگذار.

- با وجود این بهتر است پیش عطار بروی.

- نیازی به مراجعه به او ندارم.

فاضل درحالی‌که به خواهرش می‌نگریست و از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- پدرمان به کلی تغییر کرده است!

۳

صنعان برای نخستین بار از دوران نوجوانی بدون گزاردن نماز صبح از خانه بیرون رفت. مستقیم به پیشه‌وران دکان ابراهیم عطار، دوست دیرینه‌اش که ضمناً در کوچه‌ی پیشه‌وران همسایه‌اش بود، رفت. ابراهیم از دیدن زخم بازوی صنعان توانست شگفتی‌اش را پنهان کند.

- چه نوع سگی تو را گاز گرفته است؟ این روزها شمار سگ‌های ولگرد افزایش یافته است! سپس با دقت هرچه تمام‌تر به گزینش گیاهان دارویی پرداخت که در معالجه‌ی این‌گونه زخم‌ها به‌کار می‌رفت و به رفیقش دستور داد باید آنها را بجوشاند تا تبدیل به مایعی غلیظ و بدبو شود و پس از شستوی زخم این مایع را به کمک یک قاشقک چوبی بر روی آن بمالد. سپس بازوی صنعان را با پارچه لطیف دمشقی نوارپیچ کرد.

- انشاءالله با این زخم‌بندی معالجه می‌شوی.

صنعان بی‌اختیار زیر لب گفت:

- به شرط اینکه دیگر جن به سراغم نیاید.

عطار به چهره‌ی درهم رفته‌ی رفیقش خیره شد و از تغییراتی که در آن ایجاد شده بود دچار شگفتی شد.

- نگذار یک زخم پیش‌پا افتاده خوش‌حلقی‌ات را از میان ببرد.

ولی صنعان قبلاً با چهره‌ی آشفته او را ترک کرده بود.

ترس و وحشت صنعان آن‌چنان شدید بود که انگار از یک حمام داغ خارج شده است. آفتاب به شدت می‌تابید و چهره‌های مردم غمگین بود. فاضل که پیش از او به دکان رفته بود از وی با لبخندی درخشان، که صنعان را بیش از پیش خشمگین ساخت، استقبال کرد. او که عادت داشت درباره آب و هوا اظهارنظر و از خوبی هوا تعریف کند، به هوای گرم آن روز لعنت فرستاد. آن روز فقط سلامی داد و بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد و کمترین شوخی و مزاحی کند، وارد دکان شد و در گوشه‌ای نشست. فاضل سعی می‌کرد تنگ‌حلقی پدرش را از نظر مشتریان پنهان کند. با وجود این حتی یک نفر از پرس و جو درباره‌ی این موضوع دست نکشید.

- امروز پدرتان را چه می‌شود؟
و مرد جوان بی‌وقفه آنان را با این سخنان مطمئن می‌کرد:
- یک ناخوشی ساده است، انشاءالله به زودی خوب می‌شود.

۴

در قهوه‌خانه‌ی امراء امکان نداشت صنعان بتواند بیش از آن ناراحتی خود را پنهان کند. با اخم‌های درهم‌کشیده یکراسه به سوی جای همیشگی‌اش رفت و بی‌آنکه سخن بگوید یا در گفت‌وگوها شرکت کند، با قیافه‌ی گیج و بهت‌زده مدتی نشست. ولی به سرعت خسته شد و قهوه‌خانه را ترک کرد. به محض اینکه از قهوه‌خانه خارج شد رفقاییش به اظهارنظر درباره‌ی او پرداختند. عطار گفت:

- لابد یک سگ هار او را گاز گرفته است.

جلیل بزاز اظهار تأسف کرد:

- ما به‌طور قطع او را از دست دادیم.

کرم اصیل، میلیونری که قیافه میمون داشت و موضوع را نفهمیده بود، گفت:

- با این همه کسب و کارش بسیار پررونق است.

مهینی حکیم اظهارنظر کرد:

- انا وقتی کسی از نعمت سلامتی برخوردار نباشد پول ارزشی

نخواهد داشت.

آچار سلمانی که تنها کسی بود که روی زمین نشسته بود و گهگاه در

گفت‌وگوهای بزرگان دخالت می‌کرد، گفت:

- جان آدمی چه ارزشی دارد؟ کافی است گاز سگ یا نیش زنبور او

را به دیار عدم بفرستد...

فاضل فریاد زد:

- حال پدرم بسیار خوب است. در گوش او ناراحتی جزئی پیدا شده

است که تا قبل از غروب آفتاب برطرف خواهد شد.

اوضاع و احوالی که گریبانگیر صنعتان شده بود، داشت از اختیارش خارج می‌شد. آن شب پس از آنکه مقداری حشیش کشید، قهوه‌خانه را برای غوطه‌ور شدن در ماجرا ترک کرد. بی‌میل بازگشت به خانه، با روح آشفته و وحشت‌زده از اشباح خیالی، در تاریکی پیش می‌رفت. امیدوار بود تنش درونش فروکش کند و از رنج و عذاب رهایی یابد. خاطره‌ی زنان خانواده‌اش، که مدت‌ها پیش مرده بودند، به ذهنش خطور کرد. از کنار خانه‌ی شیخ عبدالله بلخی گذشت و لحظه‌ای به این فکر افتاد که وارد شود و آنچه را بر سرش آمده است برای او تعریف کند ولی به‌جای این کار با شتاب دور شد.

در این هنگام بود که در نور چراغی که بر فراز خانه‌ای آویخته بود، دخترکی شش ساله را دید که به آرامی به راه خودش می‌رفت و کاسه‌ای در دست داشت. صنعتان با شتاب به سوی دخترک رفت و راه را بر او سد کرد.

- کجا می‌روی دخترک زیبا؟

- نزد مادرم.

- با من بیا تا یک چیز سرگرم‌کننده نشانت بدهم.

سپس دست دخترک را گرفت و کاسه‌ی محتوی آب مخلوط به سرکه را روی پیراهن ابریشمی دخترک ریخت و وی را تا پای پلکان مدرسه‌ی دینی پیش برد. دخترک که در نتیجه‌ی ابراز محبت و نرمش شگفت‌انگیز صنعتان سست شده بود، لب به شکایت گشود:

- ولی مادرم منتظر است.

با این همه علاقه‌ی کودک به اندازه‌ی ترسش تحریک شده بود. سن بالای صنعتان که پدرش را به یاد می‌آورد، به او اندکی اطمینان می‌داد ولی این اطمینان را یک تشویش پنهانی و احساس قلبی تکذیب می‌کرد از این رو کودک بی‌گناه فریادی دلخراش برکشید که قلب صنعتان را پاره‌پاره و وجدان تاریک او را از تصاویر وحشتناک لبریز کرد. در این هنگام صنعتان دست لرزان خود را روی دهان دخترک نهاد، ولی بی‌درنگ به خود آمد و التماس‌کنان زمزمه کرد:

- گریه نکن... ترس...

ناگهان جنونی لگام‌گسیخته بر او چیره شد. تیشه به ریشه‌ی کائنات زد و در میان توفانی که درونش برپا شده بود، صدای پایی را شنید که به او نزدیک می‌شد. دست‌هایش را به دور گردن باریک دخترک حلقه کرد. صنعان همانند یک مرغ شکاری که تعادل خود را از دست می‌دهد به گودالی پرتاب شد. او اکنون مردی تمام شده بود. صدایی توجه او را جلب کرد:

- سمیه... سمیه کوچولو...

صنعان در اوج درماندگی با خود اندیشید:

- این حادثه اجتناب‌ناپذیر بود.

گام‌ها به سوی جایی که او ایستاده بود، نزدیک می‌شد. نور لرزان یک فانوس را دید و درحالی‌که جسد دخترک را روی دستش داشت از گودال خارج شد. ناگهان حضور سنگینی بر وجود ضعیف او حمله‌ور شد و خاطره‌ی کابوس دو شب پیش را زنده ساخت. صدایی با همان لحن عجیب طنین افکند که می‌گفت:

- آیا قرارمان چنین بود؟

- پس تو حقیقت داری و خواب و خیال نیستی؟

- ولی تو دیوانه‌ای.

- درست است ولی تقصیر از تو بود.

- من هیچ‌گاه از تو نخواستم مرتکب جنایت شوی!

- اکنون وقت بحث کردن نیست. اگر مایلی من به قصدم عمل کنم،

مرا از این مخمصه نجات بده.

- به همین منظور اینجا آمده‌ام ولی تو هیچ چیز نمی‌فهمی.

صنعان احساس کرد در فضایی خیالی و در جهانی غرق در خاموشی تغییر مکان داده است. لحظه‌ای بعد دوباره صدای جن را شنید که می‌گفت:

- تو هیچ ردپایی باقی نخواهی گذاشت. چشمانت را باز کن، خواهی

دید در برابر خانه‌ات هستی. با خیال راحت داخل شو. من منتظر می‌مانم.

۵

صنعان برای تسلط بر خود تلاش فوق انسانی به عمل آورد. ام‌سعد متوجه خرابی حال او نشد. در پس پلک‌های بسته، در تاریکی در گوشه‌ای پناه گرفت. او تبدیل به شخص دیگری شده بود: آدم‌کشی که مرتکب تجاوز به دختر شش ساله‌ای شده بود. از دروتش موجوداتی هولناک و ناشناس بیرون می‌آمدند. در گذشته‌هایش جست‌وجو می‌کرد، امیدهایش را به خاک می‌سپرد و روح و روان خود را به دست انگیزه‌ای نامعلوم می‌سپرد. آن شب صنعان به خواب نرفت و هیچ کاری انجام نداد که بی‌خوابی‌اش را بروز دهد. روز بعد صبح خیلی زود، اعلام مرگ یک نفر به گوشش رسید. ام‌سعد ساعتی ناپدید شد و سپس با چهره‌ای غمگین بازگشت و گفت:

- خداوند به مادر سمیه صبر عطا کند.

صنعان درحالی‌که از نگاه همسرش می‌گریخت پرسید:

- مگر چه شده است؟

- معلوم نیست، در چه دنیایی زندگی می‌کنیم، ابوفاضل. به دخترش تجاوز کرده‌اند و او را زیر پلکان مدرسه دینی به قتل رسانده‌اند. خداوند، یک دخترچه را هتک ناموس کرده و کشته‌اند... چه بسیار مردانی که زیر جلدشان یک حیوان وحشی پنهان کرده‌اند!

صنعان سرش را طوری به زیر افکند که ریشش بر روی سینه‌اش پراکنده شد.

- خداوند ما را از شر شیطان رجیم حفظ کند.

- این‌گونه هیولاها نه خدا را می‌شناسند و نه پیامبر خدا را.

سپس حق‌کنان به گریستن پرداخت.

آیا این همان جن بود که در جلدش رفته بود؟ یا حشیش بود که بر

وی اثر کرده بود؟ یا هنوز همان صنعان جمالی بود؟

۶

شهر در جوش و خروش بود و در کوچه‌ی پیشه‌وران همه از این جنایت هولناک سخن می‌گفتند. ابراهیم عطار زخم‌بندی صنعان را تجدید کرد و گفت:

- زخم هنوز التیام نیافته ولی خطر رفع شده است.
 سپس درحالی که بازوی او را نوارپیچ می کرد، پرسید:
 - آیا درباره ی این جنایت چیزی شنیده ای؟
 - چه حادثه ی هولناکی!
 - جنایتکار یکی از ما نیست. پسران ما به مجرد اینکه به سن بلوغ
 می رسند، ازدواج می کنند.
 - او بی شک دیوانه بوده است.
 - یا یکی از اوباشی که مانند سگ های ولگرد کوچه های شهر را مورد
 تاخت و تاز قرار داده ...
 - بسیاری مانند تو می اندیشند.
 - پس علی سلولی در کاخ امارت چه می کرد؟
 با شنیدن این نام صنعان بر خودش لرزید، چون تعهدی که به جن
 کرده بود مانند شمیر بر فراز سرش آویزان بود. در هر حال در جهت
 پندار رفیقش پیش رفت و گفت:
 - او به طور قطع گرفتار امور شخصی اش است و مشغول تهیه ی
 فهرست هدایا و رشوه هایی است که به او داده اند.
 - ولی باید پذیرفت که ما پیشه وران بسیار مدیون او هستیم. اما این
 امر مانع نمی شود که سلولی وظیفه ی اصلی خود را از یاد ببرد.
 سپس عطار را با این سفارش ترک کرد:
 - ابراهیم، از مردم این دنیا برحذر باش!

۷

علی سلولی، حاکم شهر، گزارشی را که بطیسه مرجان، منشی
 مخصوص وی، درباره ی امنیت شهر می داد، می شنید. از ترس اینکه مبادا
 وزیر دندان بویی از این شایعات برده و سلطان را آگاه کرده باشد حمزه ی
 بلطی داروغه^۱ را برای ادای توضیحات فراخواند.

- آیا از شایعاتی که درباره‌ی امنیت شهر در دوران تصدی من پیچیده است خبر دارید؟

داروغه که از هیچ چیزی درباره‌ی اسرار و فساد مالی حاکم غافل نبود، بی حرکت خبر ماند و پس از مدتی سکوت اظهار کرد:

- تمنا می کنم مرا ببخشید جناب حاکم. این حادثه نه ناشی از غفلت من و نه تقصیر جاسوسانی بوده که گماشته بودم، چون جنایتکار هیچ اثر و رد پایی از خود باقی نگذاشته است. هیچ شاهده‌ی نداریم. من شخصاً از دهها نفر فقیر و گدا بازجویی کرده‌ام. ما با یک جنایتکار اسرارآمیز سروکار داریم که تاکنون دیده نشده است.

- چه آدم نفهمی! در این صورت باید همه‌ی فقرا و گدایان را بازداشت می کردی. شنیده‌ام در انواع شکنجه تخصص داری؟

- ولی زندان به اندازه‌ی کافی برای این همه اشخاص نداریم.

- چه کسی صحبت از زندان می کند؟ دلت می خواهد خزانه‌ی ما را برای سیر کردن شکم گروهی اراذل و اوباش خالی کنی؟ آنان را به بیرون شهر ببر، برای شکنجه از سربازان کمک بگیر و مجرم را تا فرارسیدن شب با خودت بیاور...

۸

قوای داروغه به زاغه‌ها یورش بردند و هر فقیر و گدایی را یافتند گروه گروه به بیابان‌های بیرون شهر بردند. شکایت‌ها و قسم خوردن‌ها بی فایده بود. حتی سالمندان نیز معاف نشدند. همگی آنان را تا جایی شکنجه دادند که خدا و پیغمبر و اولادش را به یاری طلبیدند. در این میان صنعان جمالی با حیرت و اضطراب اخبار را دنبال می کرد. جنایتکار واقعی او بود و در این باره تردیدی نبود. با این همه او در کمال آزادی و با وقار و تفاخر رفت و آمد می کرد، درحالی که صدها انسان بی گناه به خاطر عمل شنیع او شکنجه شده بودند. او چگونه توانسته بود بانی این همه رنج و عذاب شود؟ بدون در نظر گرفتن این موجود ناشناسی که در درونش خانه کرده بود، به نظر وی هر کاری بیهوده بود. گمراهی کامل بود و تسلیم

بی‌قید و شرط. از آن پس صنغان قدیمی مرده و به خاک سپرده شده بود. از وی به‌جز خاطره‌ای مبهم چیزی باقی نمانده بود. در این هنگام سروصدایی که از کوچه برخاست توجه او را جلب کرد. این سلولی حاکم بود که در رأس انبوهی سوارکار از میان مردم راه می‌گشود تا قدرت حاکم و هوشیاری وی را به آشوبگران شهر نشان دهد. سلولی به هلله‌ی دکان‌دارانی که از چپ و راست برمی‌خاست، پاسخ می‌داد. او همان مردی بود که صنغان متعهد شده بود او را بکشد. در وجود صنغان ترس یا بی‌زاری رقابت می‌کرد و از این وضع عذاب می‌کشید می‌بایست خود را از سحر و جادوی جن آزاد می‌کرد ولی رهایی‌اش در گرو مرگ حاکم بود... صنغان نتوانست نگاه خود را از چهره‌ی عروسکی و بی‌ار سفید و ریش‌انبوه و هیکل نسبتاً تنومند حاکم بردارد. هنگامی که حاکم از برابر دکان ابراهیم عطار می‌گذشت نام‌برده به سوی او دوید و هر دو به گرمی با هم سلام و علیک کردند. وقتی به برابر دکان صنغان رسید، او را با یک نگاه دوستانه و یک لبخند پاداش داد، چنانکه صنغان احساس کرد باید از کوچه عبور کند و دست حاکم را بفشارد. در این هنگام صنغان صدای حاکم را شنید که می‌گفت:

- انشاءالله به زودی همدیگر را خواهیم دید.

صنغان درحالی‌که درباره‌ی معنی این کلمات از خودش می‌پرسید، به دکانش بازگشت. آیا حاکم قصد دارد او را برای بازجویی احضار کند؟ در این صورت علت چیست؟ آیا این دعوت به منزله‌ی پایان کار نیست؟ لوزه‌ای بر اندامش افتاد و با دست‌پاچگی به تکرار این جمله پرداخت:

- انشاءالله به زودی همدیگر را خواهیم دید!

۹

آن شب صنغان هنوز به خواب نرفته بود که تحت تأثیر حضور موجود دیگری قرار گرفت که می‌گفت:

- تو می‌خوری، می‌آشامی و می‌خوابی و من در انتظار به سر می‌برم...

- مأموریتی که به عهده‌ی من محول کرده‌ای بسیار دشوار است.

شخصی به قدرت تو نمی‌تواند شک داشته باشد که این کار چه قدر...

- ولی دشوارتر از قتل یک دختر خردسال نیست.
- چه کار بیهوده‌ای! آن هم به دست من که خودم را از جمله‌ی
نخبگان و افراد شرافتمند می‌دانستم.
- من گول ظاهر تو را نمی‌خورم.
- ولی این کار ظاهرسازی نبود.
- تو بسیاری از مسائل را فراموش می‌کنی که جا دارد از به یاد آوردن
آنها از شرم سرخ شوی.
- تنها ذات پروردگار بی‌عیب و نقصی و کامل است.
- من ویژگی‌هایت را انکار نمی‌کنم و به همین جهت تو را به عنوان
ایزار رهایی مردم انتخاب کرده‌ام!
- اگر در زندگی من دخالت نکرده بودی، در این جنایت درگیر نمی‌شدم.
- دروغ نگو، خودت مسئول جنایت‌هایت هستی.
- راستش را بگویم منظورم را درک نمی‌کنم.
- درواقع تو را دست‌کم گرفته بودم.
- بهتر بود مرا در صلح و آرامش باقی می‌گذاشتی.
- من که یک جن مؤمن هستم با خود گفتم: او مردی است که
محاسنش از معایبش بیشتر است. درست است که با داروغه‌ی شهر روابطی
مشکوک دارد و در سودجویی در زمان قحطی کوتاهی نکرده است، ولی
درست‌کارترین تاجر بازار باقی مانده است. نسبت به فقرا مهربان است، به
آنان صدقه می‌دهد و مراسم دینی را اجرا می‌کند. از این رو این امتیاز را به
تو اختصاص دادم: نجات شهر با کوییدن سر هیولای فساد و در عین حال
نجات روح گناهکار! و تو به‌جای اینکه این هدف مقدس را انجام دهی،
سقوط کردی و مرتکب این جنایت ننگین شدی.
- صنعان نفسی عمیق کشید و سکوت را حفظ کرد.
- هر کس باید از بخت خودش استفاده کند.
- و از جنایت؟
- در زندگی فرصت کفاره دادن و توبه کردن کم نیست.
- نوری از امید صدای صنعان را قوی‌تر کرده بود:

- ولی حاکم در قلعه‌ای تخریرناپذیر زندگی می‌کند.
 - او تو را به حضورش فراخواهد خواند.
 - باور نمی‌کنم.
 - مطمئن باش این کار را خواهد کرد. نگران نباش و خودت را آماده کن.
 - آیا قول می‌دهی که مرا نجات دهی؟
 - من تو را برای نجات مردم برگزیده‌ام.
 صنّان که خسته و درمانده شده بود، خود را به دست خوابی سنگین سپرد.

۱۰

صنّان خود را آماده‌ی رفتن به قهوه‌خانه می‌کرد که ام‌سعد به او خیر داد:
 - فرستاده‌ی حاکم در اتاق پذیرایی انتظار می‌کشد.
 در اتاق پذیرایی، بطیثه مرجان، منشی حاکم، با چشمان درخشان و ریش کوتاه نشسته بود.
 - جناب حاکم مایل به دیدارتان است.
 قلب صنّان به تپش درآمد. تشخیص داد که در مسیر ارتکاب بزرگ‌ترین جنایت تاریخ شهر قرار گرفته است. اینکه بطیثه در جریان دلایل احضارش بوده است او را نگران و به وعده‌های قمع‌مطمئن می‌کرد.
 - منتظرم باشید. می‌روم لباس بپوشم.
 ولی بطیثه از جا برخاست و گفت:
 - ترجیح می‌دهم قبل از شما بروم تا توجه مردم را جلب نکنم.
 بنابراین حاکم قصد داشت این دیدار را محرمانه نگه دارد و با این کار وظیفه‌ی صنّان را آسان می‌کرد. زیر نگاه‌های کنجکاو ام‌سعد شروع به لباس پوشیدن و عطر پاشیدن به خودش کرد. ولی در عین حال نگرانی شدیدی که از شب کابوس بر وجودش چیره شده بود دست‌بردار نبود. احساس زندگی کردن با یک شخص دیگر و گم کردن صنّان سابق که در تاریکی ناپدید شده بود، او را به ستوه آورده بود. بدون اطلاع همسرش خنجری با دسته‌ی نقره‌ی ساخت هند را برداشت و در جیبش پنهان کرد.

علی سلولی، حاکم شهر، او را در آلاچیق تابستانی در باغ اقامتگاهش به حضور پذیرفت. لباسش یک جلایه^۱ سفید گشاد بود و کلاه بر سر نداشت در نتیجه آمیزه‌ای از ترس و احترام که اشخاص قدرتمند الهام می‌بخشند به وجود می‌آورد. او در برابر تعداد زیادی ابریق و جام و تنقلات نشسته بود که با دیدن آن اعتماد به صنعان بازگشت. از صنعان خواست روی بالش در کنارش بنشیند و بطیسه مرجان از وی استقبال گرمی کرد.

- خوش آمدید، استاد صنعان، تاجر محترم و شخصیت نجیب.

صنعان تلاش کرد ناراحتی خود را در پس لبخندی پنهان کند و گفت:

- ای نماینده‌ی سلطان، از لطف جنابعالی سپاسگزارم.

درحالی‌که مرجان سه جام را پر می‌کرد صنعان از خودش می‌پرسید آیا این شخص تا پایان ملاقات باقی خواهد ماند؟ در این صورت فرصتی که انتظارش را می‌کشید دست نمی‌داد و او چه باید می‌کرد؟

سلولی اظهار کرد:

- شب تابستانی زیبایی است. آیا شما تابستان را دوست دارید؟

- من همه‌ی فصل‌ها را دوست دارم.

- شما از جمله کسانی هستید که مورد عنایت ذات باریتعالی قرار دارند! وانگهی نشانه‌ی رضایت کامل خداوند، بخت و اقبالی است که به ما عطا کرده تا زندگی نویی را آغاز کنیم.

مختان حاکم کنجکاوی صنعان را برانگیخت.

- از درگاه باریتعالی تمنا می‌کنم لطف و عنایت خود را شامل حال همه‌ی ما کند.

باده‌نوشی شروع به برانگیختن شادمانی کاذب در میان این سه نفر کرده بود.

سلولی مباحثات می‌کرد:

- ما محله‌ی شما را از اراذل و اوباش پاکسازی کرده‌ایم.

مرجان دست بالا را گرفت:

- از این پس سخنی درباره‌ی دزدی و جنایت نخواهیم شنید.

صنعتان با احتیاط پرسید:

- آیا عامل این جنایت را دستگیر کرده‌اید؟

سلولی قاه‌قاه خندید و گفت:

- بیش از پنجاه نفر به ارتکاب این جنایت اعتراف کرده‌اند.

مرجان با قیافه‌ای بشاش افزود:

- لایب قاتل حقیقی یکی از آنهاست.

سلولی گفت:

- حل این معما به عهده‌ی حمزه بلطی داروغه است.

مرجان پیشنهاد کرد:

- در عین حال باید وعظ و خطابه در مساجد را دوباره کنیم.

هنگامی که مرجان با اشاره‌ی رئیسش آلاچیق را ترک کرد، صنعتان هر گونه امید را از دست داد، چون مشاهده کرد نگهبانان مسلح در باغ پخش شده و هر گونه فرار را ناممکن کرده‌اند. با وجود این حتی یک لحظه در وعده‌ای که به قماماد داده بود تردید نکرد. حاکم گفت و گو را از سر گرفت:

- مثله‌ی جنایت و جنایتکاران را کنار بگذاریم و به موضوعات بهتری

پردازیم.

صنعتان با خوشحالی و لبخند زنان پاسخ داد:

- امیدوارم شبی مطبوع را در خدمتان بگذرانیم.

- در واقع من به چند دلیل شما را احضار کردم.

- من کاملاً در اختیاران هستم.

- میل دارم با دخترتان ازدواج کنم.

صنعتان مبهوت ماند. با وجود این قیافه‌ای خوشحال به خود گرفت و

پاسخ داد:

- این افتخاری بزرگ و در عین حال لطف سرشاری است که نصیب

من خواهد شد.

حاکم با خوشحالی ادامه داد:

- من هم در عوض دختری دارم که به پسران می‌دهم.

- در این صورت بخت به این مرد جوان رو خواهد کرد.
 شگفتی صنعان حد و مرزی نداشت. حاکم مکئی کرد و سپس آخرین تقاضای خود را که به قول خودش مربوط به «نفع عمومی» بود مطرح کرد:
 - حمدان طنیشه مقاطعه‌کار یکی از خویشاوندان شما است. مگر نه؟
 - همین‌طور است سرور من.
 - تصمیم گرفته‌ام جاده‌ای در حاشیه‌ی صحرا و پیرامون شهر بسازم.
 - این طرحی بسیار عالی است.
 - چه موقع می‌توانید او را نزد من آورید؟
 لحن حاکم خشن و کنایه‌آمیز بود. از این رو صنعان بی‌درنگ پاسخ داد:

- فردا شب او را به حضورتان خواهم آورد.
 حاکم با نگاه نافذ و لبخند بر لب پرسید:
 - به نظر شما او در چه وضعی به حضورمان خواهد رسید؟
 - دقیقاً در همان وضعی که انتظار دارید.
 از این شوخی، سلولی قاه‌قاه خندید و گفت:
 - صنعان، شما از هوش و زیرکی فراوانی برخوردارید و فراموش نکنید که اکنون با هم قوم و خویش شده‌ایم.
 صنعان که بیم داشت هر گاه حاکم سخنان بطیسه مرجان را به یاد بیاورد، فرصت را از دست خواهد داد با خود اندیشید: «با همین حالا یا هرگز.» در این هنگام میزبانش با دراز کردن پاها و خوابیدن بر پشت، ناخواسته کارش را آسان کرده بود. صنعان خود را آماده‌ی اجرای نقشه‌اش کرد. خنجرش را از غلاف بیرون کشید، قلب حاکم را هدف گرفت و با قدرت هرچه تمام‌تر خنجر را در قلب حاکم فرو برد. بدن حاکم انگار با یک نیروی نامرئی می‌جنگید، آخرین تکان را خورد، چهره‌اش درهم رفت و چشمانش از حدقه بیرون آمد. حرکتی کرد تا دستانش را به یکدیگر وصل کند و خنجر را از سینه بیرون بکشد اما توفیق نیافت. در این هنگام چشمان وحشت‌زده‌ی حاکم، که دردی توصیف‌ناپذیر را بیان می‌کرد، برای ابد بسته شد و بدنش از حرکت باز ماند.

صنعان در حالی که مانند برگ درخت می‌لرزید به خنجرش که از آن خون می‌چکید خیره شد. سپس به دشواری نگاهش را از این صحنه‌ی هولناک به سوی باغ برگرداند. تنها صدایی که سکوت را برهم می‌زد، تند شدن گردش خون در رگ‌هایش بود. برای نخستین بار متوجه فانوس‌هایی شد که به ستون‌های آلاچیق آویخته بودند و نیز یک رحل چوبی منبت‌کاری که روی آن یک جلد کلام‌الله مجید نهاده بودند. در اوج پریشانی خاطر ق مقام جن و خدا را به یاری طلبید ناگهان احساس کرد فضا سنگین شده است، سرانجام صدایی شنید که می‌گفت:

- بیار خوب... اکنون ق مقام از جادوی سیاه نجات یافته است.

- مرا از اینجا ببر، چون تحمل دیدن این محل و این منظره را ندارم.

- اکنون که آزادی خود را باز یافته‌ام، ایمانم اجازه نمی‌دهد در این کار

دخالت کنم.

در صدای جن اثری از رحم و شفقت احساس نمی‌شد و این موضوع

صنعان را نگران کرد:

- نمی‌فهمم چه می‌گویی.

- تو مثل یک انسان فکر نمی‌کنی و این تقصیر خودت است.

- پروردگارا، اکنون وقت بحث و مجادله نیست. آیا قصد داری مرا به

حال خودم رها کنی؟

- این دقیقاً همان چیزی است که وظیفه‌ام حکم می‌کند.

- وحشتناک است. تو از وجود من سوءاستفاده کردی.

- بهتر است بگویی فرصت رستگاری به تو عطا کردم که به ندرت به

یک موجود زنده داده می‌شود.

- مگر تو نبودی که در زندگانی‌ام دخالت کردی و مرا به کشتن این

مرد تشویق کردی؟

- دلم می‌خواست به هر قیمتی شده از شر جادوی سیاه خلاص شوم

و تو را زمانی برگزیدم که بین نیکی و بدی در نوسان بودی... و در نظرم

بیش از هر کس دیگری شایسته نجات جان خود و اهالی شهر بودی.

- چرا اینها را آشکارا به من نگفتی؟

- برای کسی که بلد است فکر کند به قدر کافی آشکار بودم.

- تو مرا فریب دادی. چه کسی به تو گفت که من مسئول محله

هستم؟

- این وظیفه‌ی عمومی است که هیچ شخص درستکاری نمی‌تواند

سرپیچی کند و باید در وهله‌ی نخست به عهده‌ی اشخاص با حسن‌نیت
مانند تو واگذار شود.

- مگر تو قبلاً زیر پلکان مدرسه دینی مرا از یک دردرسر بزرگ نجات

نداده بودی؟

- درواقع هنگامی که دیدم تو در اثر دخالت من در زندگی‌ات محکوم

به سرنوشتی اسفبار هستی، دلم به حالت سوخت و تصمیم گرفتم به تو
فرصت جدیدی بدهم.

- و اکنون که من تعهد خود را انجام داده‌ام باید مرا نجات دهی.

- تو به گونه‌ای سخن می‌گویی که انگار در یک توطئه‌ی کثیف

شرکت کرده و آلت دست من بوده‌ای! در این صورت باید با امتیاز کفاره‌ی
گناه، توبه و نجات خداحافظی کنی.

صنعان التماس‌کنان خود را به پای جن افکند و گفت:

- رحم کن! مرا نجات بده!

- با این‌گونه حرکات فداکاری‌ات را ضایع نکن.

- چه سرنوشت تاریکی خواهم داشت.

- کسی که مرتکب کار نیکی شود از عواقب آن نگران نمی‌شود.

- ولی من نمی‌خواهم قهرمان باشم.

- قهرمان باش صنعان. سرنوشت چنین است. امیدوار باش خداوند

تو را شامل عنایت‌های خود سازد و عفو کند. همچنین مرا...

هنوز جن جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناپدید شد. صنعان فریادی

از جگر برکشید که بطیثه مرجان و قراولان را بیرون آلاچیق باخبر کرد.

حمزه بلطی^۱

۱

روح صنعان جمالی در فضای قهوه‌خانه‌ی امراء پرواز می‌کرد و خلق و خوی مشتریان قدیمی آن را تیره می‌ساخت. همگی در محاکمه‌ی صنعان حضور داشتند و اعترافات کامل او را شنیده و شمشیر شیب رامه‌ی جلاد را دیده بودند که سر از بدن او جدا کرده بود. صنعان مورد احترام تجار و بزرگان شهر بود ولی در میان فقرا شمار اندکی او را دوست داشتند. در زیر چشمان هر دوی این طبقات او را گردن زدند و خانواده‌اش را تبعید کردند. ماجرای او نقل مجالس شده و نه تنها وجدان ساکنان محله بلکه سرتاسر شهر را تکان داده بود، به طوری که سلطان شهریار چندین بار به آن اشاره کرده بود.

در قهوه‌خانه‌ی امراء که در آغاز فصل پائیز پرجمعیت بود حمدان طنیشه مقاطعه‌کار چتین اظهار نظر کرد:

- خدا را شکر که آفریننده و سرور کائنات از همه چیز آگاه است چه کسی می‌توانست باور کند که صنعان از یک دختر شش ساله هتک ناموس کرده و او را خفه کند؟ چه کسی می‌توانست باور کند که صنعان حاکم شهر را در نخستین دیدار بکشد؟

ابراهیم عطار گفت:

- اگر جن را کنار بگذاریم، رفتار صنعان تبدیل به یک معمای لاینحل

می‌شود.

۱. در زمان‌های قدیم کشور ملداوی را بلطی می‌نامیدند.

حکیم مهنی چنین تشخیص داد:

- شاید گازگرفتگی سگ ریشه‌ی این حوادث بوده است! شاید این زخم تبدیل به یک بیماری بدخیم شده و او را دچار جنون کرده باشد. هیچ‌کس بیش از من صلاحیت درمان گازگرفتگی سگ را ندارد. آخرین کسی که معالجه کردم معروف پنه‌دوز بود. این‌طور نیست معروف؟

صدای معروف از جایی که در میان مردم عادی نشسته بود بلند شد:

- خدا را شکر می‌کنم که سلامت را نصیب من کرد.

در این هنگام آجار سلمانی این پرسش را مطرح کرد:

- چرا نباید داستان جن را باور کنیم؟

ابراهیم سقا دست بالا را گرفت:

- چون شمار اجنه بیشتر از انسان‌ها است.

سهلول عتیقه‌فروش گفته‌ی او را تصحیح کرد:

- مرگ نیازی به توجیه کردن ندارد.

پینه‌دوز گفت:

- من داستان‌هایی درباره‌ی اجنه می‌دانم...

در این هنگام شملول قوزی، دلچک سلطان، سخنان پینه‌دوز را قطع

کرد و به شوخی اظهار کرد:

- به نظرم اجنه از خانه‌ی تو دوری می‌گزینند، چون از همسرت

می‌ترسند.

معروف به جای پاسخ لبخندی رضایت‌آمیز زد ولی در این فضای

اندوهگین شوخی شملول اثری را که انتظار می‌رفت، نکرد. درواقع جلیل

بزاز بود که بحث را از سر گرفت:

- کار صنعتان و خانواده‌اش تمام است.

کرم اصیل، میلیونر بدقیافه اضافه کرد:

- و کمک کردن به نجات وی به منزله‌ی چالش با مقامات دولتی تلقی

خواهد شد.

عطار ابراز نگرانی کرد:

- آنچه بیش از هر چیز مرا نگران می‌کند این است که مردم از

خانواده اش دوری می‌گزینند تا از سحر و جادو در امان باشند.
این سخنان مورد اعتراض پسرش حن قرار گرفت که با بزرگواری
اظهار کرد:

- هیچ عاملی نخواهد توانست میان فاضل صنعان و من جدایی
بیفکند!

و طنیشه مقاطعه‌کار تصدیق کرد:

- او درست می‌گوید. احسنت بر تو. همین کار را بکن.

۲

حمزه بلطی داروغه کنار رودخانه رفت تا به سرگرمی مورد علاقه‌اش،
ماهگیری، بپردازد. او طی چهل روز گذشته به نشانه‌ی عزاداری برای علی
سلولی مقام مافوقش، از این کار خودداری کرده بود. در عین حال در
ژرفای وجودش برای قاتل او به خاطر دوستی دراز مدتی که دو
خانواده‌شان را با یکدیگر مربوط کرده و حق همایی نیز به این دوستی
اضافه شده بود، احساس ترحم می‌کرد. اما این خود او بود که قاتل را
دستگیر و به زندان انداخته بود؛ خود او بود که قاتل را به دادگاه کشانده
سپس به دست جلاد سپرده بود؛ باز هم خود او بود که اموال صنعان را
مصادره کرده و خانواده‌اش را از بهشت به جهنم رانده بود! به رغم
خشونت سستی، خلقش تنگ بود و از قلبش خون می‌چکید. چون او قلبی
داشت که برخلاف آنچه بسیاری از مردم می‌پنداشتند برای حسینه، دختر
صنعان، آتش می‌گرفت. چیزی نمانده بود که از او خواستگاری کند که این
حوادث روی داده بود...

امروز گرما کاهش یافته و ابرهای سفید پائیزی آسمان را راه راه کرده
بودند. چرخش حوادث، عشق او را خرد و پایمال کرده بود. قاطر خود را
به دست غلام سپرد، قایق را تا وسط رودخانه هل داد و تور ماهگیری را
به آب انداخت. این کار در میان غوغای شغل دشوارش به او اندکی آرامش
می‌بخشید. لبخندی بر لب آورد. گردش کار به خوبی و با سرعت میان او و
خلیل حمدانی حاکم جدید گذشته بود. معلوم نبود سلطان شهریار این

حاکمان را از کجا پیدا می‌کرد. در نخستین آزمایش، حاکم جدید چهره‌ی واقعی خود را نشان داد و آن در هنگام مصادره‌ی اموال صنعان بود که حاکم جدید سهم قابل ملاحظه‌ای از ثروت صنعان را به خودش اختصاص داد. ضمناً سیبل طنیشه مرجان را هم چرب کرده و بقیه را به بیت‌المال واریز کرده بود. حمزه نیز به رغم دلسوزی که نسبت به سرنوشت رفیقش نشان می‌داد خودش هم بخشی از اموال صنعان را تصاحب کرده بود، با این توجیه که نپذیرفتن را حاکم جدید بی‌احترامی تلقی خواهد کرد. حمزه از نظر خود این کار مضحک را توجیه می‌کرد، چون هنوز در قلبش جایی برای احساسات و جای دیگری برای خشونت و پول‌دوستی باقی مانده بود. با خودش می‌گفت: «در شهری که مردم از گرسنگی رنج می‌برند، چه کسی می‌تواند درستکار باشد؟» و با تمسخر از خود می‌پرسید: «اگر شخص درستکاری حاکم شود، تکلیف ما چه خواهد بود؟» مگر سلطان نبود که صدها دختر باکره و ده‌ها مرد پارسا را نابود کرده بود؟ با این همه از بیاری بزرگان شهر ملایم‌تر به نظر می‌رسید!

حمزه نفس عمیقی کشید و با خود گفت: «امروز واقعاً هوای خوبی است. آسمان با ابرهای پراکنده قلم‌کاری شده است. هوا ملایم است و بوی علف‌های تازه به مشام می‌رسد و تور ماهیگیری لبریز از ماهی است و لسی حنیه کجاست؟»

خانواده‌ی صنعان پس از برخورداری از افتخارات، جواهرات و اسبان اصیل، اکنون در اتاقی در یک خانه‌ی ویرانه زندگی می‌کنند. ام‌سعد شیرینی‌پزی می‌کند و فاضل فروشنده‌ی دوره‌گرد شده است و کوچه به کوچه دستفروشی می‌کند. حنیه در انتظار شوهری به سر می‌برد که به سراغش نمی‌آید... صنعان بیچاره، آیا تو واقعاً زیر سلطه‌ی یک جن قرار داشتی یا گازگرفتگی سگ تو را چنین خل و دیوانه کرد؟ من هرگز نگاه وحشت‌زده و التماس‌های تو را فراموش نخواهم کرد که می‌گفتی: «حمزه، خانواده‌ام را به تو می‌سپارم.» در آن زمان دراز کردن دست یاری به سوی خانواده‌ات بسیار دشوار بود. وانگهی پسر ت فاضل مرد جوانی است که وقار و متانت خود را حفظ کرده است. تو نابود شده‌ای و آنچه نباید بشود

شده است. اگر جن تو باایمان بود برایت کاری می کرد. واقعاً که این مملکت با انسان‌ها و جن‌هایش شگفت‌انگیز است!»

ناگهان توجه حمزه به بازویش جلب شد. تور ماهیگیری سنگین شده بود و یک صید خوب را نوید می داد. با خوشحالی تور را تا سطح آب بالا کشید ولی حتی یک ماهی در تور نبود.

۳

حمزه بلطی گیج و بهت زده تنها یک گلوله‌ی فلزی در تور یافت و نه هیچ چیز دیگر. گلوله را با خشم برداشت، در میان دستانش گرفت و به کف قایق پرتاب کرد. از گلوله صدایی بلند و هولناک برخاست و در همان حال دگرگونی توصیف‌ناپذیری روی داد و انفجاری صورت گرفت. از گلوله دودی برخاست که شروع به چرخیدن در هوا کرد سپس تا ابرهای پائیزی بالا رفت به زودی دود شروع به پراکنده شدن کرد و جای خود را به موجودی ناملموس داد که سنگینی وزن خود را روی حمزه افکند و بدن او را با حضور طاقت‌فرسای خود اشباع کرد. اگرچه حمزه در برابر موقعیت‌های خطرناک کارکشتگی داشت ولی از ترس میخکوب شد. با اطلاعات قبلی که داشت تشخیص داد با جنی سروکار دارد که از درون گلوله خارج شده است.

- رحم کن! به خاطر سرورمان حضرت سلیمان رحم کن!

- چه قدر آزادی پس از جهنم زندان شیرین است.

این صدایی غیرعادی بود. بلطی با گلولی گرفته، خوشحال بود که وسیله‌ی آزادی جن شده است. جن پرسید:

- نخست بگو که خداوند حضرت سلیمان را آفریده است.

- ولی سرورمان حضرت سلیمان هزار سال پیش مرده است.

- خواست خدا چنین بوده است. اوست که ما را زیر فرمان انسانی قرار داد که به پاشنه‌ی پاهایمان هم نمی‌رسید! و همین انسان برای یک هوس کوچک مرا تنبیه کرد و آن هم درحالی که خداوند عزوجل مرا از خطاهای بزرگ‌تری بخشیده بود.

- امیدوارم از آزادی‌تان لذت ببرید و از آن استفاده کنید...

چاپلوسی حمزه، ریشخند جن را برانگیخت:

- می‌بینم که آرزوی سلامت داری؟

- به خاطر اینکه به آزادی‌تان کمک کردم.

- قضا و قدر مرا آزاد کرده است.

- ولی من ابزار این کار بودم!

- من طی این مدت بسیار دراز اسارت، تشنه‌ی انتقام بودم.

- مگر در موضع قدرت، ترحم خود را نثار کسی کردن، عین

بزرگواری نیست؟

- شما انسان‌ها در به‌کار بردن شعار و ریاکاری بی‌نظیر هستید. وانگهی

تو به خاطر اطلاعاتی که داری محاکمه خواهی شد. مواظب باش...

- ما در جدال دایمی با خودمان، دیگران و با فراز و نشیب‌های زندگی

به سر می‌بریم و هر جدالی باعث قربانی‌های بی‌شمار می‌شود. ولی هیچ‌گاه

در بخشندگی خداوند متعال تردید نکرده‌ایم.

اما جن انعطاف‌ناپذیر به نظر می‌رسید:

- بخشندگی کسانی که لیاقت دارند. زندگی لبریز از فرصت‌هایی

است که مانند دسته‌های گل به کسانی داده می‌شود که از عقل و درایت

برخوردارند. تنها کسانی شایسته بخشایش‌اند که به مرحله‌ی عقل رسیده

باشند. در غیر این صورت فضای پاکی که در آن نور الهی پراکنده است از

بوهای ناگوار لبریز خواهد شد. از این رو تو نباید فساد را با یک فساد

دیگر جبران کنی.

- حتی هنگامی که ما گلوها را می‌بریم و سرها را از بدن جدا می‌کنیم،

ایمانمان به بخشندگی خداوند تزلزل‌ناپذیر باقی می‌ماند.

- چه مرد ریاکاری هستی! شغلت چیست؟

- داروغه شهر، رئیس پلیس.

- چه عنوان‌هایی داری! آیا وظیفه‌ات را به شیوه‌ای انجام می‌دهی که

رضایت خدا را جلب کند؟

- وظیفه‌ی من اجرای اوامر است...

- شعار خوبی است برای پنهان کردن پستی‌ها!

- در این خصوص من تقصیری ندارم.

- وقتی از شما خواسته می‌شود کار نیکی انجام دهید، به بهانه‌ی ناتوانی شانه خالی می‌کنید ولی هنگامی که مربوط به عملی ناشایست است، در انجام وظیفه شتاب می‌کنید؛ حمزه احساس کرد که محاصره شده و پایان کارش نزدیک است. درحالی‌که از ترس می‌لرزید در کناره‌ی قایق سنگر گرفت ولی در همان لحظه احساس کرد که موجود جدیدی داخل قایق شده و فهمید که به کلی از دست رفته است.

تازه وارد به دیگری خطاب کرد:

- سنجام، امیدوارم از آزادی‌ات لذت ببری.

- از خداوند سپاسگزارم.

- اکنون بیش از هزار سال است که همدیگر را ندیده‌ایم.

- در مقایسه با زندگی کسی که در زندان به سر برده و عمر طولانی داشته، هزار سال چیزی نیست.

- خود من هم قربانی یک بی‌حرمتی بوده‌ام و رنج زندان را کشیده‌ام.

- همه‌ی بدبختی‌های ما از انسان‌ها ناشی می‌شود.

- در غیاب تو رویدادهای مهمی رخ داده است. شاید میل داشته باشی

آنها را بدانی.

- کاملاً، ولی قبل از آن باید دریاره‌ی این شخص تصمیم بگیریم.

- عجالتاً این موضوع را کنار بگذار. این شخص هیچ فرصتی برای فرار از دست تو ندارد هر وقت بخواهی او را خواب خواهی کرد. مواظب باش در حال خشم تصمیم نگیری. من هیچ جنی را نمی‌شناسم که قربانی خشم خودش نشده باشد. بیا به کوه قاف برویم و آزادی خود را جشن بگیریم.

- خداحافظ آقای داروغه!

موجود خفقان‌آور قبل از آنکه کاملاً ناپدید شود شروع به حل شدن کرد. به مجرد اینکه حمزه تسلط بر اعضای بدنش را باز یافت، خسته و خوشحال از اینکه صحیح و سالم است، در کف قایق درغلتید.

۴

حمزه با یک پرش به ساحل رسید. غلام پس از ادای احترام به وی، شروع به خالی کردن تور ماهیگیری کرد.

- حتی یک ماهی وجود ندارد!

- آیا مدتی که در قایق بودم به من نگاه می‌کردی؟

- همه وقت سرور من.

- چه چیزی مشاهده کردی؟

- دیدم که شما تور را بر روی آب افکندید. مدتی صبر کردید و

سپس آن را بیرون کشیدید و به همین دلیل تعجب می‌کنم که چرا تور خالی است.

- آیا دودی به نظرت رسید؟

- نه سرور من.

- صدایی نشنیدی؟

- نه.

- آیا تصادفاً به خواب نرفته بودی؟

- به هیچ‌وجه سرور من.

با این همه حمزه درباره‌ی آنچه بر سرش آمده بود تردیدی نداشت.

این حادثه واقعی‌تر از خود واقعیت بود. در ذهنش نام قمقام و سنجام عمیقاً حک شده بود. ناگهان اعترافات صنعان از دیدگاهی جدید به خاطرش آمد

و دوست دیرینه‌اش همانند یک قربانی بدبخت پدیدار شد. برای خودش، آینده چه سرنوشتی رقم زده بود؟ با نگرانی فراوان راز خود را در اعماق وجودش پنهان می‌کرد. حتی همسرش رسمیه به هیچ چیز شک نبرده بود.

با این همه پنهان کردن این راز طاقت‌فرسا بود. ولی چه می‌توانست بکند؟ فاش کردن آن به موقعیتش صدمه می‌زد و به‌طور قطع شغلش را از دست

می‌داد و پیامدهایی مصیبت‌بار در برداشت. آن شب خواب به چشمانش نرفت و تصمیم گرفت جانب احتیاط را رعایت کند. به نظر حمزه چنین

می‌رسید که سنجام یک جن باایمان است و به دلیل اینکه او را آزاد کرده از

وی سپاسگزار است، هر چند این کار بر حسب تصادف بوده است. پس از نماز صبح ساعتی چرت زد و با بهترین حالت روحی بیدار شد. حمزه بنیه‌ای قوی داشت که می‌توانست دشواری‌ها را ناچیز بشمارد. وانگهی مگر موفق نشده بود سلولی و حمدانی را که سرسخت‌تر از سنجام بودند، رام کند؟ درحالی‌که شیر صبحگاهی را می‌نوشتید رسمیه اعلام کرد:

- دیروز ام‌سعد، همسایه سابقمان، به دیدارم آمد.

حمزه ناگهان ناراحت شد. شم پلیسی‌اش متوجه خطری شد که این دیدار می‌توانست دربرداشته باشد. از این رو با لحنی خشک پاسخ داد:

- بیه زن بدبخت... سپس مکی کرد و افزود:

- ولی دیدار او می‌تواند برایمان دردمر بیافریند.

- او وضعی رقت‌انگیز داشت.

- زندگی همین است! باید همه چیز را به خدا واگذار کرد.

- او آمده بود کمک تو را برای شکایت به حاکم بطلبید و از وی

تقاضا کند اموال خانوادگی‌اش را مسترد نماید.

- چه بی‌عقلی بزرگی!

- می‌گفت خداوند فرزندان را مسئول گناهان والدین نمی‌داند.

- شهریار به تن خود دستور مصادره‌ی اموال صنعان را داده است.

آنگاه برای اینکه همه چیز را روشن کند افزود:

- صنعان دوست من بود ولی آنچه نباید بشود، شد. قتل دختر

خردسال پس از هتک ناموس، شاید در مقایسه با قتل حاکم شهر چیزی

نبوده باشد ولی از دیدگاه سلطان، ضربه‌ای که به قائم‌مقام او زده شد، به

منزله‌ی ضربه‌ای است که به خود او وارد شده باشد. شهریار به رغم

تغییرات نامنتظری که در خلق و خویش پدیدار شده، همان سلطان جبّاری

که بود باقی مانده است. بنابراین ام‌سعد را تشویق نکن که باز هم به

دیدارت بیاید. مسئله‌ی سلامت جان ما در میان است.

رسمیه با دهان بسته و قلب شکسته باقی ماند. حمزه گفت:

- من هم به اندازه‌ی تو غمگینم ولی چه می‌توان کرد؟

۵

حمزه در بیان این کلمات راستگو بود. غم و اندوهی که برای خانواده‌ی صنعان احساس می‌کرد همچنان زنده مانده و این موضوع تنها به خاطر عشقی نبود که به دختر صنعان داشت، چون دوستی با پدر قبل از عشق به دختر آغاز شده بود. وانگهی او نه عاری از احساسات شریف بود و نه دستخوش تعصبات مذهبی. زندگی در میان مردمان فاسد او را ناراحت نمی‌کرد. در واقع در میان همه‌ی اهالی شهر قلبی همانند او وجود نداشت که بتواند سفید و سیاه را درهم بیامیزد. با چنین روحیه‌ای بود که فاضل، صنعان را به خانه‌اش دعوت کرد و مراقب بود که این دیدار محرمانه باقی بماند.

مرد جوان با لباس جدیدش پدیدار شد. با جلابیه و کفش صندل که لباس معمولی دستفروشان است. حمزه در اتاق پذیرایی از وی استقبال کرد و در کنار خودش جایی به او تعارف کرد.

- فاضل، خوشحالم از اینکه می‌بینم تو با شهادت فراوان با سرنوشت روبه‌رو شده‌ای.

- خدا را شکر می‌کنم که پس از آنکه آبرو و ثروت را از دست دادم ایمان خود را حفظ کرده‌ام.

ستایش حمزه از فاضل ظاهرسازی نبود. پس از چند لحظه مکث اظهار کرد:

- به خاطر دوستی دیرینه خانوادگی از تو دعوت کردم به خانه‌ام بیایی.

- خدا به شما عزت بدهد.

صاحبخانه مدتی به فاضل نگریست و سپس اظهار کرد:

- اگر به خاطر این دوستی نبود، در بازداشتت تردید نمی‌کردم.

- بازداشت من؟... به چه دلیل؟

- وانمود نکن که چیزی نمی‌دانی. مگر این همه بدبختی که بر سرتان

آمده کافی نبوده است؟ از این پس سعی کن نان روزانهات را به دور از یاغیان و دشمنان سلطان به دست آوری.

رنگ از چهره‌ی مرد جوان پرید و گفت:

- من دستفروشی بیش نیستم.
- از توطئه‌ها دوری کن فاضل. هیچ چیزی از نظر حمزه‌ی بلطی دور نمی‌ماند. همان‌طور که می‌دانی هدف اصلی من شکار پیروان فرقه خوارج و شیعیان است.

- من به هیچ‌کدام از این‌گونه فرقه‌ها تعلق ندارم. در کودکی شاگرد شیخ عبدالله بلخی بوده‌ام.
- من هم شاگرد او بوده‌ام. همه‌ی این شرارت‌ها از مکتب بلخی ناشی می‌شود. مللمانان راستین و همچنین شیاطین گمراه کننده از مکتب او خارج می‌شوند.

- ولی من از جمله‌ی شیاطین نیستم. می‌توانید مطمئن باشید آقا.

- ولی دوستان زیادی در میان آنان داری.

- اعتقادات آنان به من ربطی ندارد.

- همه چیز با رفاقت معصومانه آغاز می‌شود و سپس به سقوط می‌انجامد. آنان جماعتی دیوانه‌اند که بر ضد دولت یاغی می‌شوند و فقرا و غلامان را که همیشه ناراضی‌اند آلت دست قرار می‌دهند. انگار خداوند میان همه‌ی آفریدگان خود آنان را برگزیده است. مواظب باش که پایان کارت همانند پدرت نباشد. راه‌های گول زدن شیطان گوناگون است. ولی من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. در برابر سلطان و حاکم متعهد شده‌ام مرتدان را ریشه‌کن کنم...

پاسخ فاضل به این هشدار با آرامش همراه بود:

- شما می‌توانید مطمئن باشید که من هیچ رابطه‌ای با مرتدان ندارم.

- این یک نصیحت پدرانه بود که باید همیشه در نظر داشته باشی.

- از بزرگواری‌تان سپاسگزارم آقا.

حمزه با نگاهی ژرف چهره فاضل را برانداز کرد تا شباهتی با خواهرش حنیه بیابد و در یک لحظه احساس کرد که در قلبش عشق فوران کرده است و افزود:

- یک موضوع دیگر. دلم می‌خواهد به مادرت توضیح دهی که ارسال

عرض‌حال درباره‌ی استرداد اموال خانوادگی به منزله‌ی چالش با سلطان

تلقی خواهد شد. او دارای قدرتی است که فقط در خدا وجود دارد.

- من هم همین عقیده را دارم.

و ملاقات به همان ترتیبی که آغاز شده بود پایان یافت: با اختفای کامل! حمزه از خود می پرسید آیا روزی خواهد رسید که به بازدید فاضل برود و دست حسینه را از وی تقاضا کند؟

۶

شاید جنایت صنعان جمالی، تنها حادثه‌ی منحصر به فردی بود که در دوران تصدّی حمزه‌ی بلطی روی داده بود. وانگهی با توجه به نقشی که قمعقام جن در این حادثه ایفا کرده بود، هیچ کس مسئولیت را به او نسبت نمی داد اما همه چیز تغییر کرد. اقدام به سرقت مسلحانه در درون و بیرون شهر با آهنگی نگران کننده تکرار شد. پول‌های نقد مال‌التجاره‌ها به تاراج رفت و صاحبانشان مورد حمله قرار گرفتند. حمزه از خشم به خود می پیچید. خبرچین‌های خود را تا اماکن دوردست گسیل داشته و گشت عسرها را در شبانه‌روز افزایش داده بود. تا جایی پیش رفته بود که به تن خود مناطق مشکوک را بازرسی می کرد. با وجود این و به رغم این تدابیر، ناآرامی‌ها همچنان ادامه می یافت بی آنکه حتی یک تبهکار دستگیر شده باشد.

در قهوه‌خانه‌ی امراء انتقادات به اوج خود رسیده بود. کرم اصیل میلیونر شکایت می کرد:

- در زمان سلولی فقید، شهر بهتر اداره می شد.

عبدالقادر مهینی حکیم به شوخی گفت:

- چون او تنها سارق مسلح بود.

آچار سلمانی که به خاطر رفت و آمد به خانه‌ی بزرگان از اخبار آنان اطلاع داشت گزارش داد که حمزه بلطی داروغه در وضعی اسفناک به سر می برد. ابراهیم عطار نتیجه‌گیری کرد:

- امنیت اساس آزادی تجارت است و تجارت سلسله اعصاب ملت.

پیشنهاد می کنم هیئت تشکیل دهیم که نزد حمدانی حاکم جدید برود.

۷

خلیل حمدانی خشمگین، حمزه بلطی را در کاخ امارت به حضور طلبید.

- شهر درهم ریخته است و شما در خواب به سر می‌برید.

- من چشم برهم نهاده و در انجام وظیفه کوتاهی نکرده‌ام.

- نتیجه نشان می‌دهد.

- دستهایم بسته است.

- چه چیزی لازم دارید؟

- گدایانی که دستگیر شده بودند، اکنون که آزاد شده‌اند انتقام

می‌گیرند.

- اعترافات صنعان جمالی بی‌گناهی آنان را ثابت کرده است.

- دقیقاً به همین دلیل است که انتقام می‌گیرند. باید دوباره آنان را

زندانی کرد و جز این کاری نمی‌توان کرد.

- دستگیری آنان بارنخست خشم وزیر دندان را برانگیخت. اجازه

نخواهم داد این کار تکرار شود.

- هر اتفاقی بیفتد من مبارزه‌ی خود را بی‌رحمانه ادامه خواهم داد.

در برابر تلخی داروغه، خشم حاکم کاهش نیافت، بلکه برعکس اظهار

کرد:

- شما باید نظم را برقرار کنید وگرنه از شفلتان برکنار خواهید شد...

حمزه‌ی بلطی برای نخستین بار در عمرش، خشمگین از کاخ امارت

خارج شد.

۸

حمزه خشمناک از توهینی که به او شده بود، گرایش به نیکوکاری را

در وجودش خاموش کرد و طبیعت پرشور و آشوبگر بر وی غلبه کرد.

حقیر شمردن شکست را با سنگدلی مردی حسود به حفظ قدرت و مصمم

به دفاع از خود به هر قیمت و بی‌اعتنا به هر گونه انتقاد جبران کرد. قدرت

آن‌چنان او را مجذوب کرد بود که وجودش را به شکلی دیگر درآورده بود.

او هر چیزی را که در دوران تحصیل از شیخ بلخی آموخته بود، به دست فراموشی سپرد.

با شتاب، دستپارانش را فراخواند و همان سیل ناسزاهایی را که در کاخ امارت نثارش شده بود، بر سر آنان فرو ریخت. در هر حادثه‌ای ده‌ها نفر را بدون کوچک‌ترین دلیلی بازداشت کرده بی‌رحمانه زیر شکنجه قرار داد. نتیجه‌ی این سخت‌گیری‌ها، پیدایش گونه‌ای سستی در مراقبت از پیروان فرقه‌ی خوارج بود که سبب شد آنان شور و حرارت خود را دوبرابر کنند و شروع به پخش شب‌نامه‌های مخفی کنند که در آنها سلطان و زبردستانش را متهم به ظلم کرده و به داوری قرآن و سنت حواله می‌کردند. بلطی خشمگین بسیاری از این افراد را به زندان افکند و بدین سان در سراسر شهر تخم وحشت پاشید. حمدانی با اینکه این‌گونه اقدامات را افراطی می‌دانست به امید تغییر اوضاع دیدگانش را برهم نهاد. ولی برخلاف انتظار حاکم، شعله‌های جدید خشونت به هوا برخاست.

۹

هرچند بلطی به هیچ رو اعتراف نمی‌کرد ولی شکست خورده بود. از آن پس شب‌ها را در قرارگاه داروغه به سر می‌برد ولی از آنجایی که خواب به دیدگانش نمی‌آمد خستگی بر نیرومندی فوق‌العاده‌اش چیره می‌شد. یک بار درحالی که در دفترش مشغول کار بود مانند یک حیوان درنده‌ی زخمی، از شدت خواب از پا درآمد ولی به‌جای استراحت حضور موجودی را احساس کرد که او را زیر فشار خود خرد کرد و ذهنش را فلج کرد. گیج و سردرگم زیرلب زمزمه کرد:

- سنجام!

صدایی برخاست که می‌گفت:

- خودم هستم، جناب داروغه

- چه چیز باعث آمدنتان شده است؟

- حماقت کسانی که خود را باهوش می‌دانند.

حمزه بی‌درنگ منظور او را درک کرد و گفت:

- حالا می فهمم چرا این دزدان مسلح هیچ ردپایی از خود باقی نمی گذارند!

- فقط حالا؟

- چگونه می توانستم حدس بزنم که این کار شماست.

- به حماقتت اعتراف کن ای مرد خودخواه!

- شما که به جز نام خدا بر زبان ندارید، چگونه توانستید این همه افراد بی گناه را روانه‌ی زندان کنید؟

- خشم من هدفی به جز دار و دسته‌ای که مردم را استثمار می کنند، نداشت.

بلطی نفس عمیقی کشید و به این فکر افتاد که این مشاجره به بهای از دست دادن شغلش تمام خواهد شد.

جن گفت:

- خودت هم به این گروه فاسد تعلق داری.

- من نمونه‌ی زنده‌ی وجدان حرفه‌ای هستم.

- و اخذ رشوه؟

- اینها به جز خرده نان‌هایی که از سبد بزرگان می ریزد نیست.

- چه عذر ضعیفی!

- ولی من انسانی بیش نیستم.

- درباره‌ی بزرگان شهر چه می دانی؟

- من در جریان کلیه‌ی اعمال و حرکات آنان هستم. آنان دار و دسته‌ای کثیف‌اند.

- بهتر این بود که با شمشیر فولادی‌ات از مخالفان نجیب و اشخاص بالیمانی که روحیه‌ی انتقادی دارند حمایت می کردی.

- من فقط اوامر مافوق را اجرا می کنم. راه من به خوبی ترسیم شده است.

- بگو چرا از دزدان مسلح حمایت و افراد درستکار را سرکوب می کنی؟

- هر کس که شغلی مانند من داشته باشد فکر می کند هر کاری بکند، درست است...

- نتیجه می‌گیرم که تو آلت فعلی عاری از هوش و ذکاوت بیش نیستی.
 - هوش و ذکاوت من صرفاً در انجام وظیفه به‌کار می‌رود.
 - این عذر بدتر از گناه است که انسان را از انسانیت بری می‌کند!
 ناگهان فکری به ذهن حمزه خطور کرد که چشم‌انداز جدیدی به
 رویش گشود؛ فکری که از ذات مکارش الهام گرفته بود.
 - در واقع به وجودم افتخار نمی‌کنم.
 - دروغ محض!
 حمزه اعتقاد بیشتری در لحن سخنان خود نهاد:
 - تاکنون موفق نشده‌ام ندای وجدانم را که در آرامش شب نهیب
 می‌زند خاموش کنم.
 - کوچک‌ترین ردپای این ادعا را در زندگی‌ات نمی‌یابم.
 - گاهی نیاز به پشتیبانی دارم.
 - به نظرم چنین می‌رسد همچنان که افراد درستکار را دنبال می‌کنی
 ندای وجدانت نیز تو را دنبال می‌کند.
 - حاضرم آنچه را که گفتم ثابت کنم.
 - صریح‌تر باش.
 - چه می‌شد اگر شما قدرتان را به‌جای مبارزه با من در پشتیبانی از
 من به‌کار می‌بردید؟
 - چه می‌خواهی؟ منظورت چیست؟
 - در این صورت آدم‌کشان را نابود و با عدل و انصاف بر مردم
 حکومت خواهم کرد.
 سنجام با قهقهه‌ای صدادار به خنده افتاد و گفت:
 - تو می‌خواهی برای تحقق بخشیدن به رؤیای قدرت، مرا آلت دست
 قرار دهی؟
 - تحقق بخشیدن به این رؤیا، وسیله است نه هدف.
 - دل تو فقط با نوکری دیگران ارضا می‌شود.
 - اگر مایلید مرا آزمایش کنید.
 - من یک جن باایمانم و هرگز از محدوده‌ام خارج نمی‌شوم.

- در این صورت از سر راه من کنار بروید.
 - در واقع، من در آرامش کوه قاف بسیار اندیشیده و به این نتیجه رسیده‌ام که تو - هر چند ناخواسته - خدمتی انکار نکردنی به من کرده‌ای. بنابراین تصمیم گرفته‌ام بی‌آنکه از محدوده‌ام پا فراتر بگذارم نیکی را با نیکی پاسخ بدهم.
 - ولی شما برخلاف آنچه تصمیم گرفته‌اید عمل می‌کنید.
 - تو چه احمقی هستی!
 - صریح‌تر سخن بگوئید. توضیح دهید از من چه می‌خواهید؟
 - تو دارای هوش، اراده و روح هستی...
 - مرا روشن کنید اگرچه با یک پرتو نور باشد.
 - تو دارای هوش، اراده و روح هستی...
 حمزه آماده بود التماس کند ولی جن قبل از ناپدید شدن خنده‌ای رعداً سا کرد.
 چند ضربه‌ای که به در اتاق نواخته شد، حمزه را از خواب بیدار کرد. معاونش بود که اعلام می‌کرد در کاخ امارت متظرش هستند.

۱۰

اگرچه حمزه ترجیح می‌داد تنها بماند و سر فرصت به اندیشیدن پردازد، پذیرش دعوت به نظرش ناگزیر می‌رسید. از این دیدار انتظار هیچ نتیجه‌ی خوبی نداشت. وانگهی با اوضاع کنونی متظر هیچ چیز خوبی نبود. نور امید از آسمان یائیزی گریخته بود، همچنان‌که طبل‌های پیروزی برای همیشه خاموش شده بود او در میان دشمنی حاکم و هوس‌های سنجام قرار گرفته بود و نمی‌دانست چه بکند. درحالی‌که سوار قاطر به سوی کاخ امارت می‌رفت دستخوش آشفتگی فکری بی‌پایانی بود. خیابان مملو از جمعیت پرسروصدا بود. مردم او را محاصره کرده و شکایت‌ها و نامه‌های نفرت‌آمیز را بر سرش می‌ریختند. دوران شکوه و خودپسندی به سر رسیده بود. سنجام به درستی به او فهمانده بود که شخص پست‌فطرتی بیش نیست که در بی‌آبرویی زندگی می‌کند. آنچه تاکنون مایه تسلای او بود، ایسن بود

که شمشیر بُرنده‌ی دولت به شمار می‌رود. ولی اکنون این شمشیر کُند شده و نظم شهر برهم خورده بود. بنابراین از آن پس در جامعه چه ارزشی داشت؟ اکنون تبدیل به دزد، آدمکش، مدافع تبهکاران و شکنجه‌گر بیگناهان شده بود. خدا را آنچنان فراموش کرده بود که یک جن وجود ذات باریتعالی را به وی خاطر نشان کرده بود.

۱۱

خلیل حمدانی مانند نیزه‌ای که آماده ضربت زدن باشد وسط تالار ایستاده بود و انتظار می‌کشید. بلطی در نهایت آرامی به سخن گفتن پرداخت:

- انشاءالله برکت خدا شامل حالتان باشد سرور من!
- حاکم که دستخوش خشمی شدید بود، منفجر شد:
- تا زمانی که شما سرکار هتید برکت الهی وجود نخواهد داشت.
- من همانند یک محکوم اعمال شاقه شبانه‌روز کار می‌کنم.
- لایب به همین دلیل است که جواهرات همسرم را از خانه‌ام دزدیده‌اند؟

- این کلمات آخرین امید حمزه را به باد داد. سنجام مشغول چه بازی‌ای بود؟ درحالی‌که از پا درآمده بود، سکوت را حفظ کرد.
- شما یا یک معتاد به مواد مخدر هتید یا یا دزدان مسلح همدستید.
- من داروغه‌ی شهر هستم.
- پیش از آنکه سخنانتان را باور کنم، نیاز به نتیجه دارم. امشب یا با شغلان خداحافظی خواهید کرد یا سرتان از بدن جدا خواهد شد.

۱۲

دنبال کردن جست‌وجوها چه فایده‌ای داشت؟ انسان‌ها در برابر قدرت اجنه‌ای مانند سنجام چه می‌توانستند بکنند؟ حمزه می‌رفت از مشاغلش برکنار شود، آبرو و حیثیتش لگدمال و سر از بدنش جدا شود. این همان سرنوشتی بود که نصیب بسیاری از مردم کرده بود و اکنون چه جای

شکایت داشت؟ با خودش گفت: «حزره بدون دفاع از خویشان تسلیم نخواهد شد!» در برابرش فقط یک روز باقی مانده بود و فرصت دست به دست کردن نداشت. در برابر دیدگانش زندگی به کتابی گشوده می‌مانست؛ زندگی‌ای که با نام خدا آغاز شده و زیر علامت شیطان پایان یافته بود. می‌بایست قبل از مرگ آن را ترمیم کند. خاطره‌ی شیخ بلخی همانند نسیم خنکی در جهنم تابستان قلبش را نوازش داد. با خود گفت: «اکنون وقت آن رسیده است که به دیدار شیخ بشتابم» اکنون که درد و رنج بر وجودش چیره شده بود ندایی از ژرفای وجودش او را به سوی شیخ می‌کشاند. حمزه شیخ را در اتاق پذیرایی ساده‌اش یافت که انگار انتظارش را می‌کشید. با سکوت بر دست شیخ بوسه زد و چهارزانو روی حصیر در برابرش نشست. خاطرات گذشته را مانند عطر یک گل سرخ پژمرده بویید و صدها آیه و حدیث خیرخواهانه از برابر دیدگانش عبور کرد. ناگهان آرامش خود را از دست داد و درحالی‌که از خشم می‌گرید، شروع به سخن گفتن کرد:

- می‌دانم دربارهی من چه احساسی دارید استاد.
- شیخ مثل همیشه خونسرد و آرام پاسخ داد:
- تنها ذات باریتعالی قادر است دربارهی اشخاص قضاوت کند. انسان‌ها نمی‌توانند ادعا کنند از درون اشخاص باخبرند.
- مردم گمان می‌کنند من داروغه‌ای سنگدل و خونخوارم.
- در این صورت نمی‌دانم چرا اشخاص سنگدل و خونخوار به دیدارم می‌آیند.
- برای اینکه وجودتان آرامش می‌بخشد! درواقع من داستانی دارم که میل دارم برایتان تعریف کنم.
- من میل ندارم.
- باید تصمیمی بگیرم که اگر کسی داستان را نشنیده باشد نتواند به درستی درباره آن قضاوت کند.
- تصمیمی که گرفته‌اید به تنهایی برای نتیجه‌گیری از داستان کافی است.

- این تصمیم به مشورت نیاز دارد.
- به هیچ وجه. تنها شما هستید که باید تصمیم بگیرید.
- با وجود این داستان عجیب مرا بشنوید.
- نه! برای من تنها یک چیز ارزش دارد.
- چه چیزی؟
- در هنگام تصمیم‌گیری به خدا بیندیشید.
- دقیقاً برای همین کار است که به اظهارنظرتان نیاز دارم.
- این مسئله مربوط به شماست و خودتان باید آن را حل کنید.
- حکم نهایی شیخ با لحنی آرام و در عین حال برگشت‌ناپذیر صادر شد.

۱۳

حمزه درحالی‌که میان شک و یقین در نوسان بود، خانه‌ی شیخ را ترک کرد. به نظر می‌رسید شیخ از داستان او و همچنین تصمیم او آگاه است و آن را تأیید خواهد کرد، به شرط آنکه صرفاً به نام خدا گرفته شود. ولی در این میان آیا ناامیدی نقشی ایفا نمی‌کرد و ضرورت دفاع از خود نقش دیگری نداشت؟ آیا میل به انتقام نیز در کفه‌ی ترازو سنگینی نمی‌کرد؟ آیا توبه کردن قبل از ارتکاب گناه از ارزش آن نمی‌کاست؟ نه، تنها چیزی که به حساب می‌آمد قصد و اراده‌اش در حفظ شغلش تا آخرین لحظه بود. در هر حال او در صدد به خاک سپردن حمزه‌ی سابق و زنده کردن حمزه‌ی دیگری بود.

به محض اینکه تصمیم خود را گرفت نفس عمیقی ناشی از آسودگی خیال کشید و شور و نشاط به او بازگشت. به خانه‌اش رفت تا ساعتی با همسرش رسمیه و دخترش اکرمان بگذرانند. در درون قلبش احساسات خشن و فروخورده با احساس تهایی در جدال بود. حتی سنجام او را به حال خود رها کرده بود. با این همه تصمیم او قطعی و تزلزل‌ناپذیر بود. می‌بایست با شجاعت هر چه تمام‌تر با بزرگ‌ترین بحرانی که در طول عمرش روبه‌رو شده بود دست و پنجه نرم کند سپس به محل کارش رفت و در برابر نگاه‌های حیرت‌زده‌ی سربازان همه‌ی شیعیان و خوارجی را که

دستگیر کرده بود، از زندان آزاد کرد. هنگام غروب درحالی که رویش را از هر کس که از کنارش می‌گذشت برمی‌گرداند، محرمانه به کاخ امارت رفت. همه‌ی آدم‌ها و جاها به نظرش بیگانه می‌رسیدند خلیل حمدانی با قیافه‌ی آرام ولی مصمم انتظارش را می‌کشید چنین به نظر می‌رسید که او هم تصمیم خود را گرفته است. حمزه این موضوع را حدس زد و از این رو به حاکم سلام نکرد. حاکم با شتاب پرسید:

- برایم چه خبرهایی آورده‌اید؟

- هیچ چیز به‌جز خبرهای خوش.

حاکم که ناگهان شگفت‌زده و مطمئن شده بود پرسید:

- آیا دزد جواهر را دستگیر کردید؟

- برای همین موضوع به اینجا آمده‌ام.

خوش‌بینی حاکم جای خود را به نگرانی داد:

- فکر می‌کنید او از اهل خانه باشد؟

حمزه انگشت سبابه‌اش را به سوی حاکم دراز کرد و با لحنی خشن

گفت:

- تو آدمی بی‌شرف و بی‌شرم هستی!

حمدانی شگفت‌زده فریاد زد:

- قسم به خدای کعبه که عقلت را از دست داده‌ای.

- این حقیقتی است که برای نخستین بار با صدای بلند اعلام می‌شود.

حاکم خودش را آماده‌ی حمله کرد ولی حمزه در کشیدن شمشیر از

غلاف از او چابک‌تر بود.

- تو سزاوار مجازات عادلانه‌ای.

- تو دیوانه‌ای، نمی‌دانی چه کار می‌کنی.

- من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

حاکم وحشت‌زده به وی التماس کرد اگر می‌خواهد از گردن زدن

بگریزد سر عقل بیاید و شمشیرش را غلاف کند ولی حمزه ضربه‌ای مهلک

به گردن او زد. فریاد حاکم با فوران خون از گردنش درآمیخته شد.

۱۴

حمزه‌ی بلطی را بازداشت کردند و شمشیرش را گرفتند. او سعی نکرد فرار کند و هیچ مقاومتی نشان نداد. او مأموریتش را انجام داده و آرامش کامل و شهادتی حیرت‌انگیز بر وجودش چیره شده بود. احساس می‌کرد از شکنجه‌گران خود و حتی از مرگ قوی‌تر است و متقاعد شده بود که مقام انسان والاتر از آن است که تصور می‌کرد. رذالت و پستی‌هایی که مرتکب شده بود، به هیچ وجه درخور شأن او نبوده است. اگر مجبور به ارتکاب این‌گونه اعمال شده بود، به خاطر سقوط اخلاقی و انکار ماهیت انسانی‌اش بوده است. از این پس ایمان پاک شده‌اش او را از آلودگی‌های سال‌های دراز تقوای دروغینش تطهیر می‌کرد.

همین که خبر بازداشت حمزه منتشر شد، انبوهی پرسش برانگیخت. شورش و ناآرامی سراسر شهر را فراگرفت و تا کاخ سلطان پیشروی کرد. وزیر دندان در رأس گروهی از شهسواران راه کاخ امارت را در پیش گرفت.

۱۵

حمزه درحالی که دست و پایش در زنجیر بود، در دادگاه حضور یافت. شهریار با عبا‌ی سرخ‌رنگ - که لباس قضاوت بود - و دستاری بزرگ مرصع به جواهرات گرانبها در صدر مجلس بر تخت نشسته بود. در سمت راست او وزیر دندان و در سمت چپ او بزرگان دربار ایستاده بودند. قراولان در دو سوی تالار صف کشیده بودند، درحالی که پشت سر سلطان شیبب رامه جلاد شمشیر به دست ایستاده بود سلطان با نگاهی غضب‌آلود، داروغه‌ی سابق را برانداز کرد:

- آیا از این همه نیکی که به شما کردم سپاسگزار نیستید؟

- چرا سپاسگزارم.

لحن سخن گفتن حمزه زنده و ناراحت کننده بود. سلطان احساس کرد او از اینکه به زنجیر کشیده شده بود خشمگین است و واکنش نشان می‌دهد. این کار بر وی گران آمد و پرسید:

- اقرار می‌کنید که خلیل حمدانی نماینده‌ی من و حاکم شهر را به قتل رسانده‌اید؟

- آری اقرار می‌کنم.

- به چه دلیل مرتکب این جنایت نفرت‌انگیز شدید؟

حمزه با لحنی جسورانه و بدون در نظر گرفتن پیامدهای آن از خود دفاع کرد.

- به منظور اجرای اوامر ذات باری تعالی!

- چگونه توانستید بدانید اوامر ذات باری تعالی چیست؟

- داستان شگفت‌انگیزی که میر زندگانی‌ام را تغییر داد، مرا در این باره روشن کرد.

- چه داستانی؟

و حمزه داستان را از اول تا آخر تعریف کرد: تولد در یک خانواده‌ی فقیر، تحصیل در زاویه‌ی شیخ عبدالله بلخی که او را با مسائل دینی و قرائت قرآن آشنا کرد، هیکل تنومندش که به او اجازه داد در نیروی انتظامی استخدام شود، موفقیت‌هایی که در مدارج گوناگون کسب کرده و به مقام داروغه‌ی شهر ارتقاء یافته بود، انحراف گام به گام از جاده درستی تا جایی که حامی اراذل و اوباش و شکنجه‌گر افراد بی‌گناه شده بود؛ پیدایش سنجام در زندگی او با بحران‌های پی در پی و سرانجام پشیمان شدن از خونریزی و رشوه‌خواری...

شهریار با علاقه به سخنان او گوش می‌داد و آشکار بود از اعترافات او گیج و ناراحت شده است. پس از مدتی اندیشیدن اظهار کرد:

- سنجام پس از مقام و صنعان جمالی... واقعاً که ما در عصر اجنه‌ای

زندگی می‌کنیم که تنها دغدغه‌ی خاطرشان کشتن حکام شهر است!

- خدا شاهد است که من به جز حقیقت چیزی نمی‌گویم.

- شاید با تعریف این داستان امیدوارید از مجازات جان سالم به در برید؟

- شجاعت من دلیل راستگویی و بی‌اعتنایی به مجازات است.

- شما درس عبرتی برای همه‌ی شورشیان خواهید بود. سرتان از بدن

جدا و بر فراز در خانه‌تان آویخته خواهد شد. امواتان نیز مصادره خواهد شد.

۱۶

در سیاهچالی زیرزمینی و تاریک، حمزه می‌کوشید به منظور رویارویی با درد و رنج‌ها، شجاعت خود را حفظ کند. او با برانگیختن خشم سلطان، خود را پیروز می‌دانست. تصاویر رسمیه و اکرمان قوه‌ی تخیل او را بیدار می‌کرد و با خاطره‌ی حسنه‌ی عنان می‌گیخت. خانواده‌ی او همانند خانواده‌ی صنعان از رسوایی و بدنامی برکنار نمی‌ماند ولی مگر شفقت ذات پروردگار بی‌پایان و بزرگ‌تر از کائنات نبود؟ فکر می‌کرد چرا بی‌خوابی دست از سرش برنمی‌دارد، ولی ناگهان در خوابی عمیق فرو رفت که او را از سروصداهای کرکننده و نور مشعل‌ها خلاص می‌کرد. اینها سربازانی بودند که امروز صبح برای بردن او به میدان اعدام آمده بودند. میدان لبریز از اشخاص بیکاره بود که نسبت به او احساساتی متفاوت نشان می‌دادند.

این احساسات برایش اهمیتی نداشت. ولی مردم چه می‌دیدند؟ حمزه بلطی را می‌دیدند که زیر ضربه‌های سربازان قرار گرفته بود. حمزه وحشت‌زده و تالان از خواب پرید. همه‌ی اینها چه معنی می‌داد؟ آیا خواب دیده بود؟ ولی اگر این مرد حمزه‌ی بلطی بود پس خودش چه کسی بود؟ به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس متوجه حضور او شده باشد، انگار که او اصلاً وجود ندارد. او وحشت کرده بود و می‌ترسید در شرف از دست دادن عقلش باشد. حمزه‌ی بلطی واقعاً در آنجا بود. درحالی‌که سربازان همراهی‌اش می‌کردند در اوج هول و هراس و شکست کامل به سر می‌برد. متوجه شد که دست و پایش را زنجیر نکرده‌اند. تصمیم گرفت زندان را ترک کند. در برابر بی‌تفاوتی عمومی به دنبال دیگران به راه افتاد. خداوند!! جمعیت پیرامون سکوی اعدام انباشته شده بود. مردان، زنان، کودکان. سلطان و مقامات بلندپایه در جایگاه مخصوص نشسته بودند. در میان جمعیت شیب رامه جلاد با گروه دستیارانش دیده می‌شدند. رسمیه و اکرمان نیامده بودند. چه بهتر!

در میان جمعیت بسیاری از چهره‌های آشنا و دوستان دیرینه دیده می‌شد. او در کمال آزادی و بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند، رفته رفته از

میدان دور شد، درحالی که حمزه‌ی دیگری که قراولان احاطه کرده بودند به محل سر بریدن نزدیک می‌شد. چهره‌ی یک نفر توجه او را جلب کرد: سهلول عتیقه‌فروش... سرانجام لحظه‌ی غم‌انگیز فرارسید و همه‌ی نگاه‌ها به شمیر جلاد دوخته شد. احساس کرد که تپش قلبش را می‌شنود و گمان کرد به محض اینکه سر از تن حمزه‌ی دیگر جدا شود، او آخرین نفس را خواهد کشید. در این لحظه شمیر شیبب رامه بلند شد و مانند صاعقه فرود آمد. سر بر روی زمین افتاد و این آخرین کلام داستان حمزه‌ی بلطی بود.

حمزه‌ی بلطی از مرگ می‌ترسید ولی مرگ به سرعت از کنارش عبور کرد. در برابر دیدگان وحشت‌زده‌اش موج تماشاچیان میدان را خالی کردند و آن را به کلی تهی باقی گذاشتند.

- آیا من واقعاً حمزه‌ی بلطی هستم؟

- چگونه می‌توانی شک داشته باشی؟

صدایی که به گوشش رسید، کنجکاوای او را تحریک کرد و گفت:

- سنجام! پس تو بانی این معجزه بودی؟

- تو زنده‌ای. کسی که سر از بدنش جدا شد تصویری بود که با

دست‌های خودم کشیده بودم.

- زندگی‌ام را به شما مدیونم. مرا ترک نکنید.

- نمی‌شود. عجبالتاً ما بی‌حساب هستیم. خداحافظ.

حمزه در اوج آشفتگی اظهار کرد:

- پس چگونه خواهم توانست در برابر مردم ظاهر شوم؟

- مدت درازی لازم است تا مردم بتوانند تو را بشناسند. خودت را در

نخستین آینه‌ای که سر راحت پیدا خواهی کرد، ببین...



عبدالله حمال

۱

بر فراز سردر خانه‌ی حمزه بلطی، سر بریده‌اش آویخته بود. رهگذران در رفت و برگشت لحظه‌ای برای تماشای آن توقف می‌کردند و سپس به راه خود ادامه می‌دادند. در میان این ولگردان، خود حمزه‌ی بلطی نیز حضور داشت. اگر در نگاه تماشاگران، بی‌رحمی، ترحم یا خوشحالی بدخواهانه دیده می‌شد، در نگاه او چیزی به جز شگفتی وجود نداشت. او هنوز از هیجان‌ات خود خلاص نشده بود که مشاهده کرد همسر و دخترش را از خانه بیرون می‌کنند. آن دو از کنار او عبور کردند، بی‌آنکه از دیدن شخصیت جدیدی که در قالب آن قرار گرفته بود ناراحت شوند. این شخصیت جدید یک سیاه حبشی بود با موهای مجعد خاکستری و ریش فلفل‌نمکی و اندام موزون. حمزه از تماشای سر بریده‌اش سیر نمی‌شد در ضمن نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر خانواده‌اش فارغ شود. پیرامون خانه‌اش پیره می‌زد و اظهارنظرهای گوناگون مردم را درباره‌ی سر بریده‌اش می‌شنید. بزرگان شهر مانند کرم اصیل، ابراهیم عطار و جلیل بزاز، آشکارا به او لعنت و نفرین می‌فرستادند درحالی‌که عامه‌ی مردم برایش دلسوزی می‌کردند. اموالش در حضور یوسف طاهر حاکم جدید و منشی‌اش بطی‌مه مرجان و عدنان شومه داروغه‌ی جدید مصادره شد. حمزه از خود می‌پرسید چه سهمی از این اموال به جیب آنان و چه سهم دیگری به بیت‌المال ریخته

خواهد شد؟ نزدیک سر بریده ایستاد و به نگرستن، اندیشیدن و گوش دادن پرداخت. در این هنگام بود که صدای آجار سلمانی را شنید که با اشاره به سر بریده خطاب به ابراهیم سقا می‌گفت:

- او را به خاطر تنها عمل نیکی که در عمرش انجام داده بود به قتل رساندند.

- ولی چرا جن به دفاعش نشتافت؟

- درباره‌ی چیزهایی که نمی‌دانی بحث نکن.

معروف پینه‌دوز با نظر سلمانی موافق بود. حمزه متوجه بی‌تفاوتی سهلول عتیقه‌فروش در برابر نمایش سر بریده‌اش شد و به یاد روز اعدام افتاد که این شخص چه شور و شوقی از خود نشان می‌داد. به مجرد اینکه سهلول را تنها یافت، به او نزدیک شد و گفت:

- ممکن است درباره‌ی این سر بریده به یک اجنبی توضیح دهید؟

سهلول نگاهی به او افکند که بدنش را به لرزه درآورد و با این کار او

را در نظرش مرموزترین فرد نشان داد.

- درباره‌ی آن، چیزی بیش از دیگران نمی‌دانم.

سپس روی پاشنه‌اش چرخ می‌زد و دور شد. حمزه با نگاهش او را دنبال کرد و زیر لب گفت: «شاید در شأن خودش نمی‌داند که با یک حبشی صحبت کند.» آنگاه به عنوان داروغه‌ی سابق هرچه را درباره‌ی او می‌دانست مرور کرد. ناچار شد اعتراف کند که سهلول تاجری معتبر است که هیچ‌گاه روابط مشکوک با خود او و حاکم شهر نداشته است. پس از لحظه‌ای از عالم تفکر و اندیشیدن به عتیقه‌فروش خارج شد و متوجه رجب حمال شد که به آجار سلمانی، ابراهیم سقا و معروف پینه‌دوز پیوسته بود. با نقشه‌ای که در مغزش طرح کرده بود به آنان نزدیک شد و گفت:

- من یک پناهنده‌ی حبشی هستم و امیدوارم به عنوان حمال در این

شهر مشغول به کار شوم.

رجب به یاد دوست صمیمی‌اش سندباد افتاد و گفت:

- با من بیا... خداوند توزیع‌کننده‌ی نیکی‌هاست.

۲

جسم و روح حمزه پیرامون خانواده‌اش پرسه می‌زد. زندگی به دور از خویشاوندان و بدون سر چه ارزشی داشت؟ او رسمیه و اکرمان را گام به گام دنبال می‌کرد تا اینکه آنان در اتاقی در یک خانه‌ی دسته‌جمعی که خانواده صنعان نیز اقامت داشتند، مستقر شدند. حمزه نیز بی‌درنگ اتاقی اجاره کرد و خود را به نام عبدالله حمال معرفی کرد. در این گرداب نگرانی‌ها، از اینکه ام‌سعد خانواده‌اش را به پناهگاه جدیدی آورده است آسودگی خاطر می‌یافت. از شنیدن اینکه ام‌سعد به روابط همسایگی وفادار مانده و تلاش‌های رسمیه را در پشتیبانی از وی به هنگام بدبختی فراموش نکرده است، دلگرم می‌شد. همسرش در پخت و پز شیرینی‌هایی که فاضل به نفع خانواده‌اش می‌فروخت شرکت می‌کرد. همه‌ی اینها او را خیلی خوشحال می‌کرد همچنان‌که از همسایگی با آنان و فرصت دیدن و آگاه شدن از خبرهای آنان و آزاد گذاشتن احساسات زناشویی، پدری و عشقی لذت می‌برد... ولو اینکه از فاصله‌ای دور باشد و کسی نتواند به آن شک ببرد. منتظر بود همان‌طور که در سابق با صنعان قرار گذاشته بود فاضل با دخترش اکرمان ازدواج کند. در عین حال خواب روزی را می‌دید که خودش با حسنیه خواهر فاضل زناشویی کند.

بدین‌سان حمزه در این زندگی شگفت‌انگیز غوطه‌ور شده بود گاهی با این احساس که زنده است و گاهی با این احساس که مرده است.

۳

زیرا او در عین حال عبدالله زنده و حمزه‌ی مرده بود. آزمایشی منحصر به فرد که هیچ انسانی قبل از او شناخته بود. هنگامی که با رجب نیکوکار مشغول به کار می‌شد احساس زنده بودن در او تقویت می‌شد ولی کافی بود از کوچه‌ای که سر بریده‌اش آویخته بود عبور کند یا با رسمیه و اکرمان برخورد کند تا به خاطرش بیاید که مرده است. نمی‌توانست فراموش کند که با چه معجزه‌ای از چنگال مرگ گریخته است از این رو تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در طریقت زهد و پارسایی باقی بماند.

اجرای مراسم مذهبی برای او به سرچشمه‌ی خوشحالی تبدیل شده و تنهایی به او اجازه داده بود از راز و نیاز به درگاه خداوند لذت ببرد. گاهی اتفاق می‌افتاد که خطاب به سر بریده‌اش می‌گفت: «این دلیل انکارناپذیر مرگ شیطان است که مدتی در جسم حلول کرده بود! برای ابد در آنجا بمان.» قلبش نیز آکنده از حسرت برای شغل از دست رفته‌اش بود. مردن و در عین حال زنده ماندن و زندگی کردن در حال مردگی پدیده‌ای است واقعاً هیجان‌انگیز. چه کسی می‌توانست باور کند که عبدالله درونش حمزه بلطی است؟ آیا قادر خواهد بود این راز را تا آخر عمر حفظ کند؟ حتی رسمیه و اکرام او را فردی بیگانه تلقی می‌کردند که از سرزمینی دور دست آمده است. نگاه بی‌تفاوت آن دو او را بیش از رنج تبعید و بی‌عدالتی آزار می‌داد. آنان حتی یک بار هم در برابر عشقی که در نگاه غمگین او دیده می‌شد حساسیت نشان ندادند. عشق آتشین شوهری و پدری هیچ بازتابی در آنان نمی‌یافت. جرئت نمی‌کرد خاطرات گذشته را با آنان مطرح کند و خاطره‌ها نیز رفته رفته و در اثر گرفتاری‌های روزمره محو و ناپدید می‌شدند و این موضوع هم او را رنج می‌داد. همسر و دخترش هرگز نمی‌توانستند باور کنند که زندگی جدیدشان مدیون یک معجزه است. آنان به مرگ او عادت کرده بودند و به زندگی روزمره‌ی خود ادامه می‌دادند و برای آنان خروج از این وضعیت به همان اندازه دردناک بود که ورود به آن و حمزه نمی‌توانست ولو اینکه قادر بود، بتواند این وضعیت را به هم بزند. او می‌بایست به خاطر دلسوزی که نسبت به عزیزانش داشت تا ابد در دنیای مردگان باقی بماند! می‌بایست در این زندگی جدید با مرگ کنار بیاید و از آن پس نه حمزه‌ی بلطی بلکه عبدالله حمال باشد و خوشبختی را در کار و پارسایی جست‌وجو کند.

بیشتر اوقات، شغلش او را به خانه‌ی خویشاوندان سابق، اقامتگاه بزرگان و حاکم شهر می‌برد و با مشاهده‌ی این دنیای متظاهر به دینداری ولی فساد زیر پرده، که او را به یاد زندگی گذشته‌اش می‌انداخت، آن‌چنان ناراحت می‌شد که اعضای بدنش از کار می‌افتاد. به این فکر افتاد که انسان‌ها باید با همان نظمی اداره شوند که بر ستارگان حکم‌فرمایی می‌کند

و در لحظه‌ای از شک و تردید از خودش پرسید: «در این صورت من در اثر معجزه‌ای زنده شده‌ام تا تبدیل به حامل شوم؟»

۴

شهریار نگاه خود را به روی سایه‌های درختان درهم می‌چرخاند. هنوز همان شب بود و او در همان محل معمولی خود در ایوان عقبی کاخ نشسته بود، هر چند پائیز شروع به عقب‌نشینی در برابر نشانه‌های پیشگام زمستان کرده بود، لرزیدن در سرما برایش آسان‌تر از دنبال کردن بی‌وقفه‌ی رشته افکارش بود. به سوی وزیر دندان برگشت و گفت:

– آیا از تاریکی نفرت دارید؟

– من هر چه را که سرورم می‌پسندد دوست دارم.

دندان به ولی‌نعمتش وفادار بود. به‌خصوص که سلطان واقعاً تغییر کرده بود. آیا این یک آتش بس موقتی بود؟ در گذشته، او خشک، انعطاف‌ناپذیر و سنگدل بود، درحالی‌که در حال حاضر از کوچک‌ترین بی‌عدالتی ناراحت می‌شد و در دیدگانش برقی آزاردهنده می‌درخشید.

– اعلی‌حضرتا، مردم خوشبخت‌اند و در سپاسگزاری از سلطان رقابت

می‌کنند.

– ولی علی سلولی و به دنبال او خلیل حمدانی به قتل رسیده‌اند.

لحن جدی سلطان وزیر را تکان داد:

– نیکی و بدی مانند روز و شب یکدیگر را دنبال می‌کنند.

– و اجنه؟

– تبهکار برای گریز از سر بریدن هر دروغی را اختراع می‌کند.

– ولی من به یاد قصه‌های شهرزاد می‌افتم.

شهریار این جمله را با آرامی ادا کرد. با وجود این دل دندان فرو

ریخت و گفت:

– هر تبهکاری باید مجازات شود.

– راستش را بگویم نزدیک بود به مجازات حبس ابد برای حمزه

راضی شوم ولی به خاطر گستاخی که به من نشان داد، او را محکوم به

اعدام کردم. یک‌دندگی سلطان، دندان را از این فکر که دگریدی
ولیتعتش موقتی است مطمئن ساخت.

- در هر حال قاتل به مجازات رسید.

- و من هم دچار مالیخولیا شدم...

- شاید این حالتی گذرا باشد.

- برعکس طولانی است. مگر قصه‌های شهرزاد چیزی به جز مرگ در

اثر مالیخولیا به من آموخته است؟

- مرگ؟

- باید منتظر ماند تا روزی که چندان دور نخواهد بود عزرائیل در

خانه‌ام را بکوبد و به عمرم پایان دهد.

- این خواست خداست که امیدوارم عمرتان را طولانی کند.

- مالیخولیا خطرناک است. برای درمان آن پادشاهان گذشته عادت

داشتند شب‌ها به‌طور ناشناس به شهرها بروند و از وضع رعایایشان آگاه
شوند.

- خارج شدن از کاخ در شب به منظور آگاهی از وضع مردم... چه

فکر خوبی!

این فکر برای وزیر یک حلقه‌ی نجات غریق به شمار می‌رفت.

شهریار موجودی پیش‌بینی نکردنی با قدرتی نامحدود بود. می‌توانست گلی

که شکوفا می‌شود باشد یا آتشفشانی که کف گداخته تراوش می‌کند. یا این

باشد یا آن!

۵

عبدالله حمال بی‌وقفه شهر را زیر پا می‌گذاشت: کوره‌راه‌های بن‌بست،

کوچه‌های باریک، گذرگاه‌های مارپیچ، محله‌های بازرگانان و پیشه‌وران. از

باراندازهای ساحل رودخانه تا میدان تیر، از منطقه‌ی شکار تا میدان اعدام،

از دروازه‌های بزرگی که محدوده‌ی شهر را مشخص می‌کرد تا بوهای

گوناگونی که علامت مشخصه‌ی هر گوشه‌ی شهر بود. بوی خوش

عطر فروشی‌ها، بوی مخمور کننده‌ی پارچه‌های رنگارنگ، غذاهای دلپذیر و

همچنین بوی ناخوشایند دباغی‌ها و رنگرزی‌ها... درحالی‌که از کنار اقامتگاه رسمیه و اکرمان می‌گذشت یا مشاهده ام‌سعد و حسنیه، با زبانی که متعلق به این دنیا و قلبی که در دنیای دیگر بود به آنان سلام کرد. عبدالله در ضمن باربری توانسته بود فاضل صنعان را بهتر بشناسد و روابط خود را با او محکم کند. بعضی‌ها مانند حسن عطار و نورالدین به دوستی دیرینه‌شان وقادار مانده بودند درحالی‌که دیگران مانند طاعون از وی دوری می‌گزیدند. عبدالله می‌ترسید داستان جن شایع شود و آینده‌ی رسمیه و اکرمان را که به خاطر تحصیلاتشان می‌توانستند آرزوی شوهرهای خوبی داشته باشند، تباہ کند. عبدالله ضمن توقف‌های نیمروزی در پلکان چشمه که تبدیل به میعادگاهش با فاضل صنعان شده بود، متانت، پارسایی و شجاعت او را تحسین می‌کرد. روزی به او گفت:

- تو جوانی پارسا هستی و همه‌ی تکالیف دینی را به خوبی انجام می‌دهی. چرا به فکر تکمیل فضایل خود از طریق زناشویی نیستی؟

- هزینه‌های عروسی از توان مالی من تجاوز می‌کند.

- حداقل هزینه‌ها کافی است.

- ولی من در عین حال عزت نفس دارم.

- تو اکرمان را در دسترس داری.

نگاه دو مرد با یکدیگر تلاقی کرد و لبخند معنی‌دارشان بسیاری از اسرار را فاش کرد.

- و شما عمو عبدالله که به سن چهل سالگی رسیده‌اید، چرا ازدواج

نمی‌کنید؟

پاسخ عبدالله صادقانه بود:

- همسرم درگذشته و امیدوارم روزی تجدید فراش کنم.

- احساس می‌کنم از زناشویی با یک زن جاافتاده بدتان نمی‌آید.

- رسمیه مادر اکرمان!

فاضل با شنیدن این اسم از ته دل خندید و گفت:

- بهتر است مدتی صبر کنیم سپس همزمان تقاضای خود را عنوان کنیم.

- به چه دلیل صبر کنیم؟

- برای اینکه خاطره‌ی حمزه‌ی بلطی از اذهان زدوده شود.
عبدالله احساس کرد تیری به قلبش اصابت کرده است. وفاداری و پارسایی او را به سوی رسمیه می‌کشاند ولی دلش در گرو عشق حنیه بود. اگر روزی رسمیه تقاضای زناشویی او را می‌پذیرفت، نیمی از قلبش خوشحال و نیمی دیگر خونین می‌شد.

ع

«مگر من در اثر معجزه‌ای زنده شده‌ام که تبدیل به حمال شوم؟» این پرسشی بود که عبدالله بی‌وقفه از خودش می‌کرد و هر بار دوباره به فکر فرو می‌رفت. «چرا سنجام در آن لحظه‌ی بحرانی، همچنان که قمعام با صنعان جمالی رفتار کرده بود، مرا ترک نکرد؟» قلبش همانند شیشه دارویی بدون سرپوش در زیر باران، لیریز از اضطراب می‌شد. بی‌اختیار در کوچه‌ها قدم می‌زد، تا اینکه مشاهده کرد پاهایش او را به خانه‌ی شیخ بلخی آورده‌اند. دست شیخ را بوسید و چهارزانو در برابرش نشست.

- من یک اجنبی هستم.

- همه‌ی ما اجنبی هستیم.

- ولی نام شما همانند گلی است که زنبورهای گمراه را به سوی خود می‌کشاند.

- کردار نیک بهتر از گفتار نیک است.

- ولی کردار نیک چیست؟ مسئله‌ی من همین است.

- آیا در سر راهتان با مردی سرگردان برخورد نکردید؟

- کجا سرور من؟

- در فاصله‌ی مسجد و میدان اعدام.

عبدالله لرزید. یقین داشت که چشم شیخ پرده‌ها را می‌درد و همه چیز

را می‌بیند.

- در شب تاریک، غیبت ماه شب چهارده به شدت احساس می‌شود.

- من سه نوع شاگرد را شناخته‌ام.

- همه‌ی آنان هر که بودند بخت یارشان باد.

- نوع نخست کسانی که مجهز به تحصیلات مقدماتی بودند و بی‌محابا خود را در هیاهوی زندگی می‌افکندند؛ نوع دوم کسانی که تحصیلات خود را ادامه می‌دادند تا مشاغل عالی و مهم را احراز کنند؛ و سرانجام کسانی که طریقت را تا مرحله‌ی عشق ادامه می‌دادند و شمارشان بسیار ناچیز است.

عبدالله در فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای اظهار کرد:

- ولی عشق و شیفتگی نیاز به راهنمایی دارد.

- در مورد هر کس طبق شور و حرارتش!...

در این هنگام شیخ دیدگانش را بر هم نهاد و بدین‌سان پایان مذاکره را اعلام کرد. عبدالله منتظر ماند تا شیخ چشمانش را بگشاید ولی وقتی دید او تکان نمی‌خورد، سری خم کرد، دست او را بوسید و خارج شد.

۷

شیخ نیت‌های او را درک کرده و او را به وجدانش سپرده بود. احساسات عبدالله چنین بود: می‌بایست از لحظه‌ای که مرد مقدس پذیرفته بود محرم اسرارش باشد از تبهکاران فاصله بگیرد و هر گونه شرارت و تجربه‌ی پلیسی را در خدمت فردی توبه‌کار قرار دهد. درحالی‌که به شغل جدیدش اشتغال داشت نقشه‌هایش روشن‌تر و دقیق‌تر می‌شد. در ترحمی که به قلبش راه یافته بود، روحش لبریز از افکار تیز و برنده مانند لبه‌ی شمشیر شده بود اما دیری نپایید که جریان زندگی او را در میان تضادهای خنده‌آور سرنوشت شوم و خوشبختی موعود درگیر کرد. با وجود این قادر نبود تصمیم بگیرد آیا این زندگی جدید را بدون پرداخت هیچ مابه‌ازایی بپذیرد یا با اکراه عقب‌نشینی کند. از این به بعد حسنه همانند ستاره‌ای درخشان در آسمان دنیایی دیگر جلوه می‌کرد. عصر آن روز به چشمه‌ی عمومی رفت و فاضل صنعان را مصمم‌تر از همیشه یافت.

- تصمیم گرفته‌ام از اکرامان تقاضای زناشویی کنم.

عبدالله توانست در برابر تصمیم ناگهانی و پیش‌بینی نشده‌ی مرد جوان شگفتی خود را پنهان کند.

- فکر می‌کردم مدتی صبر خواهی کرد.

- تغییر عقیده داده‌ام. در همین فرصت تقاضای شما را برای ازدواج با رسمیه مطرح خواهم کرد.

زبان عبدالله بند آمد. رسمیه نیاز به شوهری داشت که در این دوران سخت از وی پشتیبانی کند و در صورت لزوم بتواند وانمود کند که شوهرش بهتر از اوست!

- مگر زیبا نیست که مادر و دختر در یک شب عروسی کنند؟

و فاضل در شور و هیجانی که بر وی چیره شده بود و به خاطر اعتماد به نفسی که احساس می‌کرد، داستان صنعان جمالی و حمزه بلطی را از اول تا آخر برای او تعریف کرد.

۸

عبدالله داستان هیجان‌انگیز رفیقش را تا آخر شنید و گفت:

- این بدان معنی است که حمزه به خفت و خواری که نصیث شد راضی بوده است.

- هر کس بر طبق شور و حرارتش واکنش نشان می‌دهد.

فاضل این کلمات را زیر لب ادا کرده بود. بوی سمج عطر یاسمن آزار می‌داد. آیا او از همان چشمه‌ای که خودش آب نوشیده بود استفاده کرده بود؟ کوشید به گفت‌وگوهایشان مسیر تازه‌ای بدهد:

- شور و حرارت بدون رعایت احتیاط به جایی نمی‌رسد.

هر دو به فکر فرو رفتند. پس از چند لحظه عبدالله سکوت را شکست:

- ما به زودی قوم و خویش خواهیم شد. به این دلیل به شما گفتم که جمال به خانه‌هایی راه می‌یابد که درهایشان به روی نخبگان گشوده است. فاضل احساس کرد که رفیقش در آستانه‌ی افشای راز مهمی است و با دقت به او نگریست.

- در خانه‌های یوسف طاهر حاکم شهر و عدنان شومه داروغه‌ی

جدید، گاهی چیزهایی درباره‌ی دشمنان دولت شنیده می‌شود...

فاضل وانمود به بی‌تفاوتی کرد و گفت:

- به جز این انتظاری نمی‌رود.
- تردیدی نیست که من معنی این سخنان را درک می‌کنم و با دقت گوش می‌دهم.
- ولی عمو عبدالله، شما مردی غیرعادی هستید و این موضوع مرا شگفت‌زده می‌کند.
- از ذکاوت مردی که بسیاری از کشورها و موقعیت‌ها را دیده است شگفت‌زده نشوید.
- راستش را بگویم از آشنایی با شما خوشحالم.
- عبدالله رشته‌ی سخن را، که به خاطر هیجان‌زدگی ریفش قطع شده بود، از سر گرفت:
- آنان مردمانی بدگمان هستند هر چه بیشتر مرتکب جرم و جنایت می‌شوند، بیشتر از شیخ شیعیان و خوارج می‌ترسند.
- این را می‌دانم.
- بدین جهت بود که گفتم شور و شوق باید با احتیاط همراه باشد.
- فاضل ناگهان احساس ناراحتی کرد و پرسید:
- منظورتان چیست؟
- شما به اندازه‌ی کافی باهوش هستید.
- می‌خواهید به من هشدار بدهید؟
- این‌طور برداشت کنید.
- من دستفروشی بیش نیستم. آیا به من سوءظن دارید؟
- من احتیاط را دوست می‌دارم، همچنان‌که پیروان فرقه‌ی خوارج را دوست می‌دارم.
- با گفتن این جمله لبخندی اسرارآمیز بر چهره‌ی عبدالله نقش بست.
- فاضل پرسید:
- شما به چه فرقه‌ای تعلق دارید؟
- به هیچ فرقه‌ای تعلق ندارم. من فقط دشمن تبهکاران هستم.
- نباید فرصت را از دست داد. بنابراین عبدالله تردید به خرج نداد و به عنوان داروغه‌ی سابق ترجیح داد به سبک خودش به کار پردازد.

عبدالله مثل ستاره‌ی سهیل در آسمان شب ناپدید شد. او همه‌ی نیروهایش را بسیج کرده و این بار آن را در اختیار اراده‌ای پاک و سرسخت در یک جهاد مقدس قرار داده بود. در همان حال بطیثه مرجان منشی حاکم، ناگهان مانند مردگان نقش بر زمین شد... در خیابانی که او را به اقامتگاهش در کاخ امارت می‌رساند، تیری تاریکی شب را شکافته و در قلبش جای گرفته بود. در میان نیزه‌ها و مشعل‌های همراهان از روی قاطر بر زمین درغلتیده بود. قراولان آن محل و اماکن اطراف آن را جست‌وجو کردند و هر کس را که عبور می‌کرد دستگیر نمودند: رهگذران، گدایان و حتی کسانی که برای تماشا توقف کرده بودند. کمر خانواده‌ی مرجان از غصه خم شد و کاخ امارت به شدت تکان خورد. یوسف طاهر در رأس نیرویی مهم از کاخ خارج شد و به آتش دامن زد. خبر به وزیر دندان رسید و ترسی در وی برانگیخت که خواب از دیدگانش ربود.

در سپیده‌دم روز بعد، خبر در محله و سپس در شهر پیچید و باعث نگرانی عمومی شد. مردم می‌گفتند: «پس از قتل سلولی و حمدانی، دور جدیدی از قتل‌های زنجیره‌ای آغاز شده است. تصادم تازه‌ای با دنیای تاریک اجنه صورت گرفته است. مگر اینکه این قتل کار خوارج بوده باشد یا شاید یک تمویه حساب شخصی که در پس آن یک زن هرجایی وجود داشته است.» سرتاسر آن روز بی‌وقفه باران می‌بارید. رگبارهای سیل‌آسا که زمین را گل‌آلود و کوچه‌های باریک را غرق در آب کرده بود نوید زمستانی سخت را می‌داد و هر گونه مراسم تشییع جنازه و خاک‌سپاری را مختل می‌کرد.

عبدالله با احتیاط فراوان وارد قهوه‌خانه‌ی امراء شد و میان مردم عادی نشست. همه‌ی گفت‌وگوها درباره‌ی این حادثه بود. نظرهای گوناگون، میان سرزنش‌های بزرگان با صدای بلند و زمزمه‌ی مشتریان عادی تقسیم می‌شد. اظهارنظر استاد سهلول که مشغول گفت‌وگویی طولانی با کرم اصیل بود، قلب عبدالله را فشرده. نگاه نافذ او را به سر بریده‌اش که هنوز روی سر در خانه تلوتلو می‌خورد، فراموش نکرده بود. ناگهان به خاطرش رسید که درست در همان لحظه‌ای که خودش را آماده‌ی کشیدن زه کمان می‌کرد، او

را در حول و حوش مرکب منشی حاکم دیده بوده است. چگونه توانسته بود خود را از بازداشت برهاند؟ چگونه توانسته بود خودش را از دید قراولان پنهان کند؟ همه‌ی اینها به نظرش مشکوک و نگران کننده می‌رسید. از به یاد آوردن اینکه در سرتاسر دوران داروغگی‌اش، سهلول تنها کسی بود که درباره‌اش هیچ چیزی نمی‌دانست، درحالی‌که از کوچک‌ترین حرکات دیگر بزرگان اطلاع داشت، تاراحت شد. این مرد معمایی لاینحل به شمار می‌رفت.

۱۰

اگرچه شور و حرارت مسئولان در دستگیری قاتل زیاد بود، و به رغم سختگیری تدابیری که اتخاذ کرده بودند، سرانجام مردم از حادثه‌ای که به شنیدنش عادت کرده بودند، خسته شدند تا جایی که آن را از گفت‌وگوها و حتی از خاطره‌هایشان حذف کردند. به زودی مقتضیات زندگی روزمره چیره شد و ام‌سعد همسر بیوه‌ی صنعان به دیدار رسمیه خانم همسر بیوه‌ی حمزه بلطی شتافت.

- به فضل الهی و اراده‌ی ذات باری‌تعالی، پسرم فاضل آرزو دارد با دخترتان اکرم‌ان زناشویی کند.

موافقت رسمیه با خوشحالی فراوان به همه‌ی دوستان و آشنایان اعلام شد. برخی از افراد دو خانواده که از حوادث گذشته اطلاع داشتند، می‌ترسیدند کابوس‌های کهنه همه چیز را ضایع کند.

- شما هم راضی هستید رسمیه خانم؟

و ام‌سعد درخواست ازدواج عبدالله حمال را مطرح کرد. رسمیه که به شدت شگفت‌زده شده بود بی‌اختیار به خنده افتاد. ولی این درخواست او را واقعاً خوشحال کرد.

- ازدواج برای دخترانی مانند اکرم‌ان و حسینه خوب است نه برای زنانی مثل ما و پس از لحظه‌ای افزود:

- حمزه نمرده است. خاطره‌ی او هنوز در من زنده است!

فاضل و عبدالله هر دو از قسمت خود خوشحال بودند. اگر عبدالله از

رد تقاضایش می‌رنجید ناچار بود احساساتش را پنهان کند، چون در درون وی حمزه عرش را سیر می‌کرد.

۱۱

مراسم عروسی در اتاق ام‌سعد و در حضور اعضای دو خانواده برگزار شد. عبدالله نیز دعوت شده بود. او پس از آنکه سراسر روز را به جارو کردن حیاط خانه پرداخته بود، در عوض هدیه‌ای مرکب از عنبر و کندر به زن و شوهر جوان تقدیم کرد. او همان بی‌باکی را به خرج داد که در شب قتل بطیثه مرجان نشان داده بود. گرمای ملایمی که از ایمن اجتماع خانوادگی برمی‌خاست در وجودش رسوخ کرد تا جایی که او را از خود بیخود کرد. دچار رخوت شده بود و آن‌چنان به وجد آمده بود که جلو احساساتش را نسبت به دختر و همسر و محبوبه‌اش حسنه رها کرد و به درگاه خداوند رحمان و رحیم شکرگزاری کرد.

حسینه که در شعر و آوازخوانی بی‌نظیر بود با طنزهای هرچه تمام‌تر هنرهایش را در مراسم عروسی برادرش به معرض نمایش گذاشت. درحالی‌که دستاتش را به هم می‌کوبید، با صدای دل‌انگیزش این ترانه را سرود:

نگاه من همانند زبانم برای آگاه کردنت مجهز شده است و
از آنچه در درون قلبم می‌گذرد پرده برمی‌دارد.

ما با یکدیگر دیدار می‌کنیم و اشک از دیدگانمان جاری
می‌شود. من ساکت می‌شوم و می‌گذارم نگاه عاشقانه‌ام با تو
سخن بگوید.

آوازخوانی حسینه حصار را به نشاط آورد و اشک از دیدگان عبدالله جاری کرد. هنگامی که برای آتش کردن تنور از جا برخاست صدای کوبیدن در را شنید و برای گشودن آن رفت. در تاریکی شب سه سایه دیده می‌شدند. یکی از آنان گفت:

— ما بازرگانان خارجی هستیم. صدای زیبای آواز را شنیدیم و با خود
گفتیم که اشخاص محترم از پذیرایی بیگانگان خودداری نمی‌کنند...
فاضل اشاره‌ای به زنان کرد که بی‌درنگ در پس پرده‌ای که به عنوان

حایل به کار می‌رفت پنهان شدند و سپس گامی به سوی بیگانگان برداشت و از آنان خواست داخل شوند.

- خوش آمدید این یک مراسم عروسی ساده محدود به افراد خودمانی است.

- ما هم به جز معاشرت با اشخاص شریف چیزی نمی‌طلبیم. این سخنان را همان مردی گفت که قبلاً سخن گفته بود. سپس یک نفر دیگر رشته‌ی سخن را در دست گرفت:

- خانه‌ی شما چه قدر خوب و دلپذیر است.

فاضل سینی بزرگ محتوی شیرینی‌های گوناگون را برداشت و گفت:

- بی‌تعارف. منزل متعلق به خودتان است هر چه می‌خواهید بردارید.

- خداوند را سپاسگزارم که این شیرینی‌ها را نصیب ما کرد.

تومندترین مردان به سوی یکی دیگر خم شد و در گوشش چیزی زمزمه کرد که او بی‌درنگ اتاق را ترک کرد. عبدالله نگاهی دزدانه به این مرد افکند و چنین به نظرش رسید که او را برای نخستین بار نمی‌بیند. کوشید به خاطر بیاورد که این شخص را چه وقت و در کجا دیده است ولی حافظه‌اش یاری نکرد. مردی که از اتاق خارج شده بود با ظرفی لبریز از ماهی سرخ کرده و کباب ظاهر شد. حاضران که اشتهایشان از این غذاهای خوشمزه تحریک شده بود در خوردن و لذت بردن شتاب کردند و فاضل با این کلمات از مهمانان تشکر کرد:

- خانه‌ی محقر ما شایسته‌ی اشخاص محترمی مانند شما نیست.

- اهل خانه به حساب می‌آیند.

پس از رد و بدل کردن این تعارفات، مرد تمایل خود را به شنیدن ترانه‌های دیگری ابراز داشت و گفت:

- موسیقی سبب شد که افتخار آشنایی با شما را پیدا کنیم.

فاضل در پس پرده ناپدید شد و هنگامی که برگشت و در جایش

نشست، صدای لرزان حسینه برخاست:

اگر می‌دانستیم که شما می‌آیید، زیر پایتان فرش

می‌گسترده‌ایم. با ضربان قلب و مردمک چشم از شما استقبال

- می کردیم. یکدیگر را در آغوش می گرفتیم و همانند عاشقان از زندگی گذر می کردیم.
- همه‌ی حاضران مسحور شده بودند. یکی از بیگانگان ندا برداشت:
- پناه بر خدا که این دختر صدایی بهشتی دارد.
- و مرد نخستین از فاضل پرسید:
- چگونه می‌توانید با وضع حقیرانه‌ای که دارید چنین کنیز خوش صدایی داشته باشید؟
- او خواهرم است.
- صدای او بسیار خوب و آهنگین است و به تبار نجیب او شهادت می‌دهد.
- فاضل حیرت زده ساکت ماند. به جای او عبدالله توضیح داد:
- او درواقع از خانواده‌ای نجیب است که قربانی بخت‌برگشتگی شده است.
- داستان این بخت‌برگشتگی چیست؟
- در این شهر یک نفر نیست که داستان صنعان جمالی را نداند.
- درواقع چیزهایی درباره‌ی آن شنیده‌ام.
- رفیقش مایل بود توضیحات بیشتری بشنود و پرسید:
- آیا این چیزهایی را که درباره جن می‌گویند باور می‌کنید؟
- فاضل فریاد زد:
- پس از این همه بلاهایی که به سرمان آمده است، چگونه باور نکنیم؟
- ولی قاضی نمی‌تواند یک جن را برای ادای شهادت یا بازجویی احضار کند. در این صورت چگونه خواهد توانست عدالت را اجرا کند؟
- عبدالله اعتراض کرد:
- اگر قاضی از ابتدا عدالت را برقرار کرده بود، اجنه نمی‌توانستند به زندگی ما یورش بیاورند.
- گمان کنم شما از بی‌عدالتی رنج می‌برید و به شما ظلم شده است؟
- تجربه‌ی طولانی در مقام داروغگی به عبدالله آموخته بود که محتاط باشد. از این رو چنین پاسخ داد:

- ما به شکر خدا سلطانی داریم که عادل و دادگر است اما زندگی عاری از دشواری و ناراحتی نیست.
گفت و گو یک ساعت دیگر هم ادامه یافت و در پایان آن بیگانگان از جا برخاستند و اجازه‌ی مرخصی طلبیدند.

۱۲

سه بیگانه بی‌سرودا در تاریکی شب ناپدید شدند. دومین بازرگان رو به اولی کرد و گفت:

- اعلی‌حضرتا، امیدوارم سرگرمی مورد انتظارتان را یافته باشید؟
- پرتو نوری بود در قلب مه‌آلودم. دیگر معاشرت با شعرا مرا خوشحال نمی‌کند و دلچک‌بازی‌های شمول قوزی مرا به خنده نمی‌اندازد...
- خدا شما را حفظ کند، اعلی‌حضرت.
- جریان امشب یک رؤیای کوتاه و مهیوت‌کننده بود. حقیقتی که هنوز شکل نگرفته ناپدید شد.

دیگری صبر کرد تا سلطان توضیحی درباره‌ی این کلمات که انگار با خودش گفته بود، بدهد. ولی سلطان تا آخر سکوت را حفظ کرد.

۱۳

فاضل و اکرمان در اتاقی مستقر شدند و بقیه‌ی اتاق‌ها را به سه زن واگذار کردند: رسمیه، ام‌سعد و حنیه. دو نوعروس، خوشبختی آرامی را شناختند که هماهنگ با سادگی زندگانی‌شان بود. فاضل برای حنیه و خودش آرزوی خوشبختی می‌کرد. او که در گذشته زندگی پرفراز و نشیبی داشت، اکنون برای فراموش کردن روزگار از دست رفته، دشواری کمتری از زنانی داشت که قادر نبودند روزهای خوش توأم با ثروت و شکوه خود را از یاد ببرند.

فاضل چنان دوستی صمیمانه‌ای با عبدالله برقرار کرده بود که می‌توانستند افکار و مکنونات قلب یکدیگر را بخوانند زیرا رفیقش از جنس خودش بود و روحی والا تر از شرایط زندگی‌اش داشت. گرفتاری‌های مردم

او را ناراحت می‌کرد تا جایی که می‌گفتند او به یک عالم دینی بیشتر شبیه است تا به یک حمال ساده. اگر یکی از رهگذران به سخنانی که این دو رفیق در پلکان چشمه رد و بدل می‌کردند گوش می‌داد، آنان را دو شخصیت مهم می‌پنداشت که لباس دستفروش و حمال را پوشیده بودند. فاضل می‌گفت:

- من قلبم را به رویتان گشوده‌ام و درحالی که شما آن را بسته نگه داشته‌اید.

عبدالله با تکان دادن سر اعتراض کرد. ولی فاضل اصرار کرد:

- در زندگی شما رازی وجود دارد. شما یک حمال ساده نیستید. به‌جز اینکه در وطنم راهنمایی داشتم، رازی ندارم.

- همین بسیاری از مسائل را روشن می‌کند...

- در هر حال هر دوی ما از یک چشمه آب می‌نوشیم.

- همین به من اجازه می‌دهد از شما تقاضای خدمتی کنم.

عبدالله با نگاه از وی پرسش کرد. فاضل با لحنی کنایه‌آمیز پاسخ داد:

- شما به خاطر شغلی که دارید به بسیاری از خانه‌ها راه یافته‌اید.

عبدالله درحالی که لبخندی در گوشه‌ی لب داشت، منتظر بقیه‌ی سخنان فاضل ماند.

- آیا قبول می‌کنید گهگاه نامه‌هایی را به مقصد برسانید؟

- اشخاصی هستند که بدون قبول خطر مفهومی برای زندگی نمی‌شناسند.

- پس پیشنهادم را می‌پذیرید؟

- هر چه که بخواهید و حتی بیشتر!

۱۴

عبدالله به آسانی و آسودگی خیال کامل، این مأموریت را که در مقایسه با آنچه اندیشیده بود بر وی سنگینی نمی‌کرد، پذیرفت. نگرانی‌های شخصی او عبارت بود از سرنوشت رسمیه و حسنیه و همچنین نوسان خودش میان مرگ و زندگی که هر چند در اعماق ذهنش وجود داشت، از

آن پس دست و پایش را نمی‌بست. دومین شخص در فهرست کشتار او یوسف طاهر یا عدنان شومه برحسب قابلیت دسترسی بودند. با این همه به واسطه‌ی یک حادثه‌ی غیرمترقبه ابراهیم عطار را قبل از آن دو نفر قرار داد. به مناسبت تحویل باری به اقامتگاه ابراهیم، بر سر دستمزد با وی اختلاف پیدا کرد و به دنبال آن شخص اخیر به او دشنام داد و وی را تحقیر کرد. آن شب ابراهیم پس از آنکه ساعتی را در قهوه‌خانه‌ی امراء سپری کرد در راه بازگشت به خانه، تیر زهرآلودی در قلبش جای گرفت. شهر یک بار دیگر از خاطره‌ی قتل‌های زنجیره‌ای سلولی، بطیثه مرجان و قاضی حمدانی تکان خورد و دچار وحشت شد.

در این لحظه‌های آشفتگی و نگرانی، عبدالله و فاضل در رفتن به میعادگاهشان، چشمه‌ی عمومی وفادار مانده بودند. با یکدیگر نگاه‌های پرتشویش رد و بدل می‌کردند و هر دو بیهوده می‌کوشیدند رضایت خود را پنهان کنند.

- چه حادثه‌ی وحشتناکی!

فاضل که بدگمانی رفیقش را حدس زده بود، از خود دفاع کرد:

- در برنامه‌های ما سوءقصد وجود ندارد.

- شاید تسویه‌حساب شخصی بوده است.

- فکر نمی‌کنم.

- با این همه او فاسدتر از دیگران نبود.

- بیاری از بزرگان شهر می‌دانند که او در داروی دشمنان حاکم زهر

می‌ریخت.

عبدالله با خود گفت لابد رفیقش دربارهی امشخاص اطلاعاتی بیش از

او دارد. و پرسید:

- اگر سوءقصد در نقشه‌هایتان وجود ندارد، پس عامل این جنایت

کیست؟

- خدا می‌داند... کس دیگری مرتکب قتل می‌شود و ما بهای آن را

می‌پردازیم.

۱۵

عبدالله شمع‌ها را خاموش کرد و در بستر خزید. در آنجا حضور موجود عجیبی را احساس کرد که او را به شدت ترساند:

- سنجام!

- چه کرده‌ای؟

- به شیوه‌ی خودم کاری که دوست می‌داشتم انجام دادم.

- قبول کن که این کار را در واکنش به توهینی که به تو کرد مرتکب

شدی.

- من کاری به‌جز اینکه نام او را در فهرست خود جلوتر از دیگران

بگذارم نکردم. دیر یا زود نوبت او هم می‌رسد.

- آن کس که از مکتون قلب‌ها خبر دارد، درباره‌ی تو قضاوت خواهد

کرد. ولی مواظب باش!

سنجام رفت و همراه او خواب دیدگان عبدالله را ترک کرد.

۱۶

برفراز گنبد مسجد امام دهم، غرق در تاریکی و در اوج سرمای زمستان، سنجام و قمقام درنهایت آرامی نشسته و گفت‌وگو می‌کردند. در زیر پایشان مأموران داروغه تا دندان مسلح و با چشمان خونبار که از آنها جرقه‌های شوم می‌ریخت مشغول گشت‌زنی بودند. مشاهده‌ی این منظره قمقام را غمگین کرد و گفت:

- بدبختی انسان‌ها!

سنجام به دفاع از خود برآمد:

- من کاری به‌جز نجات روح حمزه‌ی بلطی از آتش جهنم نکردم.

- ما اجنه هیچ‌گاه در زندگی انسان‌ها دخالت نکرده‌ایم مگر هنگامی

که از اختیارمان خارج شده باشند.

- ولی نمی‌توانیم آنها را به کلی نادیده بگیریم.

در این لحظه، از زیر پایشان استاد سهلول عتیقه‌فروش عبور کرد.

قمقام با اشاره به او اظهار کرد:

- اما این یکی فرشته‌ی مرگ و نایب عزرائیل در شهر است. وظیفه‌اش ایجاب می‌کند با انسان‌ها مخلوط شود و کاری را که برای ما ممنوع ولی برای او مجاز است انجام دهد.
- خدا ما را به راه راست هدایت کند.
سنتجام با گفتن «آمین» تصدیق کرد.

۱۷

حادثه‌ای ناراحت کننده مانع اجرای نقشه‌های عبدالله شد. او محموله‌ی سنگینی از خشکبار را به اقامتگاه عدنان شومه داروغه می‌برد و به مرگ ابراهیم عطار می‌اندیشید و در ذهن خود سهم جهاد مقدس و میل به انتقام را در این عمل جنایتکارانه مقایسه می‌کرد. یا خود می‌گفت: «راه خدا روشن است. او نه بدخلفی را تحمل می‌کند و نه غرور و تکبر را و گرنه کل کائنات فرو خواهد ریخت!»

اقامتگاه عدنان شومه در خیابان اصلی در چند قدمی کاخ امارت سر برافراشته بود؛ خیابانی اعیانی که در دو سوی آن خانه‌های باشکوه و مهمان‌خانه‌های بزرگ وجود داشت و یک باغ عمومی و یک بازار برده‌فروشان به آن شور و حرارت می‌بخشید.

عبدالله درحالی که وارد اقامتگاه مشتری‌اش می‌شد با خود اندیشید: «به زودی نوبت تو هم خواهد رسید عدنان شومه». پس از آنکه محموله را تحویل داد و خارج شد غلامی او را صدا زد و از وی خواست به دنبال وی نزد صاحبخانه برود. عبدالله با نفس تنگ شده به اتاق پذیرایی رفت و مردی با چشمان ریز و جدی که در چهره‌ی کوچک و گوشت‌آلودش فرو رفته بود، او را برانداز کرد و درحالی که ریشش را نوازش می‌کرد گفت:

- اهل کدام مملکت هستی؟

- حبشه

- به من گفته‌اند که شهرت خوبی داری و تکالیف مذهبی را تمام و کمال انجام می‌دهی.

- به فضل خدا و زیر سایه‌ی شما عمر می‌گذرانم.

- به این دلیل بود که تو را انتخاب کردم.

این کلمات مانند بوی ناگواری که در فضایی بسته پخش شود بر عبدالله اثر بخشید. مگر در گذشته، هنگامی که داروغه بود، خودش چندین بار این کلمات را خطاب به کسانی که قصد داشت به عنوان خبرچین استخدام کند، ایراد نکرده بود؟ او به خوبی می دانست که طفره رفتن مترادف با نابودی است و او ناگزیر به اطاعت است.

- به خاطر اینکه جناب عالی افتخار خدمت به سلطان و دین مبین را دارید، اوامرتان را اطاعت خواهم کرد.

سپس وانمود به رضایت و حتی خوشبختی کرد و همه نشانه‌هایی که عدنان شومه را مطمئن می ساخت از خود بروز داد. نامبرده نیز به نوبه‌ی خود او را برحذر داشت و گفت:

- مواظب باش پایان کار غم‌انگیز خیانتکاران را از یاد نبری.

- خدمت به خدا تکلیف شرعی من خواهد بود.

- در خانه‌ی من به رویت باز است ولی به واسطه‌ی شغلی که داری

لازم است چند رهنمود به تو بدهم.

از زمان حمزه‌ی بلطی، رهنمودهای صاحبخانه در دفترچه‌ی محرمانه‌ی عبدالله وجود داشت.

۱۸

هنگامی که عبدالله از اقامتگاه عدنان شومه خارج شد، بار جدیدی را پذیرفته بود که از باری که هنگام ورود به دوش می کشید سنگین‌تر بود. به مجرد اینکه فاضل صنعان را پیدا کرد راز جدیدش را با او در میان گذاشت. رفیقش مدتی دراز به بررسی موضوع پرداخت سپس گفت:

- اکنون یکی از چشمانت به نفع ما و چشم دیگرت به ضرر ما کار می کند. عبدالله که فکرش مشغول گرفتاری‌هایش بود به شوخی رفیقش واکنشی نشان نداد و پرسید:

- فکر نمی کنی این پیشنهاد به نفع ما باشد؟

- باید در انجام وظیفه‌ی جدید وفاداریات را ثابت کنی.

عبدالله حمال نگاهش را به زیر افکند و به نوبه‌ی خود فاضل را در بحر تفکر باقی گذاشت.

- گاهی از خود می‌پرسم نکند داروغه به من بدگمان شده که پیشنهاد همکاری کرده است.

- اشخاصی مانند او زبانی به جز خشونت نمی‌شناسند و کاری به جز مکر و حيله بلد نیستند.

- حق با تو است، ولی چگونه وفاداری‌ام را ثابت کنم؟

- گاهی اتفاق می‌افتد که ما برای هدفی که داریم افراد خود را به مناطق دوردست می‌فرستیم و من مشخصات یکی از آنها در اختیاران می‌گذارم ولی درست در لحظه‌ای که او را لو می‌دهید «برحسب تصادف» گریخته است.

اگرچه دو رفیق مدت مدیدی دربارهی این پیشنهاد بحث کردند ولی عبدالله کاملاً راضی نشده گفت:

- ترفند خوبی است ولی نخواهیم توانست آن را برای دومین بار به کار ببریم.

- واقعاً گرفتار در دسر کثیفی شده‌ایم.

- در این مورد با تو هم عقیده‌ام.

آیا عبدالله هنوز فرصت داشت در نقشه‌هایش تجدیدنظر کند؟ درحالی که در این افکار غوطه می‌خورد ناگهان استاد سهلول را مشاهده کرد که با سرعت و بی‌اعتنا به همه چیز از برابرشان عبور می‌کند. طبق معمول ضربان قلبش را احساس کرد و از فاضل پرسید:

- دربارهی این شخص چه می‌دانی؟

- او سهلول عتیقه‌فروش است. او یکی از دوستان پدرم بود و شاید تنها تاجری باشد که از شهرت نیک برخوردار است.

- چه چیز دیگری می‌دانی؟

- هیچ.

- آیا حالت اسرار‌آمیزش تو را کنجکاو نمی‌کند؟

- او نمونه‌ی صداقت و سادگی است و هرگز در امور دیگران دخالت

نمی‌کند. چه عاملی سبب شده که درباره‌اش پرس و جو کنید؟
 - او نگاهی جست‌وجوگر دارد که خوشم نمی‌آید.
 - بدگمانی‌ات بی‌اساس است. او استثنائی بر اصل فساد به شمار
 می‌رود...

عبدالله بسیار مایل بود حق با رفیقش باشد و بدگمانی‌های خودش
 تکذیب شود.

۱۹

عبدالله با تجربه می‌دانست که همانند خبرچین‌های جدید، تحت
 مراقبت قرار خواهد گرفت و در این شرایط چگونه فرصت داشت
 سوء قصد جدیدی را تدارک ببیند؟ مگر اینکه با یک ضربه‌ی استادانه خود
 را از شر عدنان شومه خلاص کند. برای گفت‌وگویی محرمانه به اقامتگاه
 داروغه رفت و به وی اظهار کرد:

- به زودی میوه‌های زیادی از درخت فرو خواهد ریخت. شهر لیریز از
 کفار شده است. با وجود این ترجیح می‌دهم کسی مرا در خانه‌ی شما نبیند.

شومه رضایت خود را پنهان نکرد و گفت:

- برایت یک واسطه تعیین خواهم کرد.

- این کار برای مسائل جاری کافی است ولی برای مسائل پیچیده

ترجیح می‌دهم تماس خود را صرفاً به شما محدود کنم.

- بعداً در این باره صحبت خواهیم کرد.

- هرچه زودتر، بهتر خواهد بود.

شومه لحظه‌ای ساکت شد و سپس افزود:

- من گاهی شب‌ها به بیرون از حصار شهر می‌روم و گمان کنم محلی

مناسب باشد.

این پیشنهاد از همه‌ی امیدهای عبدالله فراتر می‌رفت.

۲۰

عبدالله با همکاری فاضل گزارشی درباره‌ی یک مرد جوان غریب که

به تنهایی در اتاقی در کوچه‌ی باریک رنگرزان زندگی می‌کرد، نوشت. عسرها بی‌درنگ به این اتاق ریختند و مشاهده کردند که جوان چند لحظه پیش اتاق را ترک کرده است. خشم عدنان شومه وحشتناک بود. هنگامی که آشکار شد حمال حیلہ‌گرت‌تر از آن است که گمان می‌کرده، با این کلمات او را سرزنش کرد:

- تو ندانسته سوءظن او را بیدار کردی.
سپس با نارضایتی فراوان او را مرخص کرد.

۲۱

هنگامی که جنازه‌ی عدنان شومه در بیرون از حصار شهر پیدا شد، در کاخ امارت و همچنین در محله و شهر وحشت برانگیخت. شه‌ریار از خشم می‌خروشید. بزرگان کشور با چشم خود خطراتی که شهر را تهدید می‌کرد می‌دیدند. عبدالله از منابع سرّی اطلاع یافت که جست‌وجوها اصولاً برای یافتن دلایلی است که داروغه را مخفیانه به بیرون از حصار شهر کشانده است. اما عبدالله به خوبی می‌دانست که قربانی‌اش به منظور دیدار با گلنار و زهره خواهران یوسف طاهر حاکم شهر به خانه‌ی آنها می‌رفته است. او از زمانی که داروغه‌ی شهر بود و قبل از آنکه طاهر حاکم شود، در جریان اخلاق و رفتار دو خواهر قرار داشت. به همین دلیل بود که نیروی انتظامی وعده گاهی در آلاچیق باغ خانه‌ی مزبور برای دیدار عبدالله با دو خواهر ترتیب داده بود. عبدالله به جای اینکه پس از ملاقات به شهر برگردد در تاریکی شب کمین کرد و در سپیده‌دم مشاهده کرد عدنان شومه از خانه خارج می‌شود. و او را بی‌درنگ هدف تیر کشنده‌اش قرار داد. ولی از آن پس خود را در امنیت نمی‌یافت. این موضوع که اشخاص نزدیک به داروغه، چه مرد و چه زن، بوئی از این میعادگاه با قربانی می‌بردند را نمی‌توانست نادیده بگیرد. تصمیم گرفت فرار کند، هرچند به‌طور موقتی باشد. از شهر خارج شد تا در زمین بایری که به ساحل رودخانه چسبیده بود و زیانه سبزی که عادت داشت برای ماهیگیری برود، پناه ببرد. عبدالله درخت نخل باتسکوهی را دید، زیر آن نشست و در بحر تفکر فرو رفت. هنگامی که شب با انبوه ستارگان درخشان

فرار کنید، او هنوز در همان حال باقی مانده بود. آیا به خوبی هدف‌گیری کرده و ضربه‌اش درست به قلب قربانی خورده بود؟ آیا با تسلیم به بی‌صبری هدف خود را از دست نداده بود؟ یک فرصت جدید کی و کجا پیدا می‌شد؟ چگونه می‌توانست مانع شود که دشمنانش با فاضل صنعان رفیقش تماس بگیرند؟ صدای عجیبی سکوت شب را درهم شکست:

- عبدالله!

- کیستی؟

عبدالله روی خود را به سوی رودخانه که صدا می‌آمد برگرداند. دوباره صدا را شنید که با لحنی گرم و آرام‌بخش از وی دعوت به نزدیک شدن می‌کرد. پاورچین به سوی رودخانه رفت و سرانجام توانست در نور مهتاب چهره‌ای تیره و تار را تشخیص دهد. هیکلی پدیدار شد که نیمی از آن در آب فرو رفته و نیم دیگر بازوانش را به ساحل تکیه داده بود. عبدالله پرسید:

- آیا به کمک نیاز دارید؟

- این تویی که بیشتر به کمک نیاز داری عبدالله

- ولی شما چه کسی هستید و درباره‌ی من چه می‌دانید؟

- من عبدالله بحری هستم، همان‌طور که تو عبدالله بری هستی و من بودم که مشت او را که آماده‌ی ضربه زدن به گردنت بود از کار انداختم.

- آقای من، چرا در آب مانده‌اید؟ شما به کدام تیره از موجودات زنده

تعلق دارید؟

- من یک بنده‌ی خدا در کشور بی‌انتهای آب‌ها بیش نیستم.

- می‌خواهید بگویند کشوری که زیر آب‌ها وجود دارد؟

- کاملاً. این کشور به تکامل دست یافته و دشمنی‌ها ناپدید شده

است. تنها مسئله‌ای که سعادت این کشور را خدشه‌دار می‌سازد، بدبختی ساکنان کره زمین است.

- سخنان شما شگفت‌آور است ولی قدرت خدا بی‌انتهاست و همه

چیز امکان دارد.

- همچنین رحم و بخشایش او. لباس‌هایت را دریاور و در آب

غوطه‌ور شو.

- چرا این کار را بکنم آقا، چرا در این شب سرد چنین توقعی از من دارید؟

- هرچه را که گفتم بکن، قبل از اینکه حلقه‌ی دار به دور گردنت تنگ‌تر شود.

عبدالله بحری در آب فرو رفت و همتای خود را برای اخذ تصمیم تنها گذاشت. عبدالله بری نیز پس از آنکه برهنه شد در آب پرید و به کلی ناپدید شد. در همین لحظه صدا به او دستور داد:
- اکنون به آسودگی به ساحل برگرد.

عبدالله با بی‌باکی و اطمینان خاطر قدم به ساحل نهاد. حرارت ملایمی او را دربر گرفت و به خوابی عمیق و آرام فرو رفت. به نظر می‌رسید ستارگان آسمان از او مراقبت می‌کنند. قبل از سپیده‌دم بیدار شد و در پرتو نخستین اشعه‌ی خورشید به آینه‌ی جیبی‌اش نگاهی انداخت. آینه یک چهره‌ی جدید را نشان می‌داد. چهره‌ی جدید نه متعلق به بلطی بود و نه عبدالله. چهره‌ای گندمگون متمایل به سفیدی با ریش بلند و گیوان انبوه که از دو طرف بافته شده و روی شانه‌هایش ریخته بود. از چشمانش پرتوی تندی می‌تابید. عفریت مرگ جان عبدالله را گرفته بود، همان‌طور که قبلاً جان حمزه بلطی را گرفته بود. فاضل، اکرمان، رسمیه، حسینه و ام‌سعد را به باد فراموشی سپرده بود.

با این همه طلوع آفتاب و صداهای جدید، نوید ماجراهای جدیدی را می‌داد. دنیای نوینی که همراه با معجزه‌های خوب بود.

در این محل دورافتاده، در کنار زبانه سبز که در رودخانه پیش رفته بود، زندگی به نظر عبدالله شیرین می‌رسید. درخت خرما را سایبان، ماهیگیری را وسیله‌ی امرارمعاش و هوای پاک را دوست خود قرار داد. از دیدگاه او کسانی که به زبان عوام سخن می‌گفتند، دوستدار تفریحات سبکسرانه و موسیقی سکرآور بودند، هیچ ارزشی نداشتند. اما به خصوص در گفت‌وگو با عبدالله بحری احساس خوشبختی می‌کرد.

رهگذران کنار رودخانه، خیر را به شهر رساندند. بدین‌سان بود که عبدالله در میان رویدادهای دیگر از انتصاب حسام فقیه به سمت منشی

حاکم و ایوب ارمل به سمت داروغه اطلاع یافت. همچنین باخبر شد که نیروهای انتظامی در جست‌وجوی عبدالله حمال مانند طوفان به محله یورش برده و بسیاری از آشنایان وی از جمله رجب حمال و فاضل صنعان و همسرش را بازداشت کرده‌اند. این خبرها او را متأثر کرد و تصمیم گرفت مبارزه را از سر بگیرد.

۲۲

عبدالله به هیچ وجه به قصد قتل و کشتار بازنگشته بود، بلکه آمده بود تا خودش را فدای افراد مورد علاقه‌اش کند. هیچ‌گونه ترسی مانع او نمی‌شد. بی‌درنگ به کاخ امارت به دیدار ایوب ارمل رفت و با نهایت خونسردی اعلام کرد:

- آمده‌ام نزد شما اعتراف کنم که عدنان شومه را من کشته‌ام.

داروغه مدتی او را برانداز کرد و پرسید:

- تو کیستی؟

- عبدالله بری ماهیگیر.

ارمل با مشاهده‌ی سر و وضع او به سلامت روحی‌اش شک کرد و

دستور داد به او دستبند بزنند.

- چرا عدنان شومه را کشتی؟

- من مأمور قتل اشخاص شریر هستم.

- چه کسی تو را مأمور کرده است؟

- سنجام، جن بایمان و خداپرست و نیز به تحریک او بود که خلیل

حمدانی، بطیسه مرجان و ابراهیم عطار را به قتل رساندم.

- قبلاً نیز یک نفر اعتراف کرده که عامل قتل حمدانی بوده است. او

حمزه بلطی داروغه‌ی سابق بوده است.

- من در اصل حمزه بلطی هستم.

- ولی سر این شخص بر فراز خانه‌اش نصب شده است.

- خودم هم آن را با چشم خود دیده‌ام.

- با وجود این اصرار می‌کنی و ادعا می‌کنی که این سر به تو تعلق دارد؟

- بدون کمترین شک و تردید! وقتی داستانم را برایتان تعریف کردم سخنانم را باور خواهید کرد.

- ولی چگونه و چه وقت توانستی این سر جدید را بسازی؟

- اجازه دهید سنجام را برای ادای شهادت بطلبم.

- تو سزاوار زندانی شدن در دارالمجانین هستی!

سپس دستوراتی صادر کرد تا عبدالله را بی‌درنگ زندانی کنند.

درحالی‌که عس‌ها او را می‌بردند، فریاد زد:

- به یاری‌ام بشتاب سنجام! به من کمک کن عبدالله بحری!

فاضل مدت مدیدی در زندان زیر شکنجه قرار گرفت تا اینکه پس از

چندی حاکم تصمیم گرفت او و همچنین همه‌ی کسانی که همراه او زندانی

شده بودند را آزاد کند و دستور داد جست‌وجوی عبدالله حمال را تشدید

کنند.



نورالدین و دنیا زاد

۱

قرص ماه با نور خود درختان بلوط میدان تیر را غرقه کرده بود و گل‌های ظریف آن را با پرتو صورتی رنگ مایل به بنفش نوازش می‌داد. قمعام و سنجام در این شب آرام که آخرین نفس‌های زمستان با آه‌های بهار زودرس مخلوط می‌شد، روی یکی از شاخه‌های درخت تنومند دراز کشیده بودند. قمعام که از این لحظه‌ها لذت می‌برد گفت:

- چه قدر شیرین است اوقاتی که در سایه‌ی صمیمیت سپری می‌شود!

- هنگامی که سکوت کامل است زمزمه‌ی نیایش گل‌ها به درگاه خدا

به گوش می‌رسد.

- چه چیز مانع می‌شود که انسان‌ها از این موهبتی که نصیبشان شده

است لذت ببرند؟

- همین موضوع است که مرا به فکر وامی‌دارد. مگر به انسان عقل و

روح عطا نشده است؟ قمعام که گوش خوابانده بود اظهار کرد:

- آیا در هوا علامت خطری می‌شنوی؟

در همین لحظه یک جن دیگر و یک پری با گستاخی آشکار روی

شاخه‌ی مجاور نشستند. پیدایش ناگهانی آنان قمعام را غافلگیر کرد:

- صخربوت و دلفریب!

- نماد توهین به مقدسات!

صخره‌بوت با خنده‌ای نیشدار گفت:

- ما دو نفر بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌ای از این دنیا لذت می‌بریم.

- کسی که خدا را در دل نداشته باشد، لذت را نمی‌شناسد.

دلفریب از شنیدن سخنان انزجارآمیز قمقام برافروخت و گفت:

- که این‌طور؟

و بی‌درنگ خود را به عاشقش چنانند و از هم‌آغوشی آن دو

جرقه‌هایی پراکنده شد. قمقام و سنجام در یک چشم برهم زدن ناپدید

شدند و عاشق و معشوق فریاد پیروزی برکشیدند. جن پرسید:

- مدت مدیدی است که تو را ندیده بودم.

پری پاسخ داد:

- در یک معبد هندی سرگرم توطئه بودم. تو بگو کجا بودی؟

- من مشغول سفر بر فراز کوه‌ها بودم.

دلفریب که نقش تحریک‌کننده را ایفا می‌کرد، گفت:

- در راه بازگشت دختری جوان و بسیار زیبا را دیدم که می‌توانم

بگویم زیبایی‌اش مرا دگرگون کرد.

- من هم در بازار عطر فروشان مرد جوانی را دیدم که زیبایی‌اش در

میان آدمیان بی‌همتا بود.

- یک نگاه به دختر زیبایی که من دیده‌ام، خاطره‌ی مرد جوان تو را

محو خواهد کرد.

- این سخن تو گزافه‌گویی صرف و به کلی ناروا است.

- بیا و با چشمان خودت ببین.

- این دختر زیبا را در کجا می‌شود پیدا کرد؟

- در درون کاخ سلطان.

در یک چشم به هم زدن، آن دو در کوشک درخشش در کاخ سلطان بودند.

دختری که آیتی از زیبایی بود روپوش قلاب‌دوزی زربفت را از تن

بیرون آورد تا پیراهن خواب ابریشم دمشقی‌اش را بپوشد. دلفریب او را

معرفی کرد:

- دنیا زاد، خواهر شهرزاد همسر سلطان.
- برای یک بار زندگی بسیار زیباست. چرا یک موجود فانی باید این چنین زیبایی داشته باشد؟
- حق با تو است. او به محض اینکه به اوج شکوفایی برسد مورد حسادت زنان حرمسرا قرار خواهد گرفت.
- همین مسئله است که لذت بردن از بدبختی‌هایشان را برایمان افزایش می‌دهد.
- او دارای هوش و ذکاوتی بی‌نظیر است ولی مثل ابلهان به زندگی‌اش ادامه می‌دهد.
- زیبایی‌اش جاودانی به نظر می‌رسد.
- شاید اکنون بپذیری که او زیباتر از مرد جوان تو است.
- نمی‌دانم... خودت بیا و قضاوت کن.
- آن دو در یک چشم برهم زدن در برابر جوانی خوش قیافه قرار گرفتند که مشغول بستن دکانش بود. جوان چراغ را خاموش کرد و آماده رفتن شد. صخریوت گفت:
- او نورالدین فروشنده‌ی عطریات است.
- او هم دارای زیبایی فوق‌العاده است ولی این مرد چه کاره است؟
- همان‌طور که می‌بینی فروشنده است. ریشه‌ی اجتماعی او مهم نیست.
- این جوان شایسته‌ترین فرد برای دوشیزه‌ی من است، همچنان‌که دختر هم شایسته‌ترین فرد برای اوست.
- آنان در یک شهر زندگی می‌کنند ولی به اندازه‌ی زمین و آسمان از یکدیگر دورند.
- این شوخی سرنوشت است درحالی‌که ما را به استادی در ریشخند متهم می‌کنند!
- ولی چگونه است که در برابر خانه‌ی دوشیزه‌ی زیبا خواستگاران صف نکشیده‌اند؟
- حوصله داشته باش... کسانی که چشم طمع به او دوخته‌اند

بی‌شمارند؛ از جمله یوسف طاهر حاکم شهر و کرم اصیل میلیونر. ولی هیچ‌کدام شایستگی همسری با خواهر سلطانه شهزاد را ندارند.

- دلقریب، کره‌ی زمین دارد در زیر بار حماقت فرو می‌ریزد.

- من فکری در سر دارم.

- چه فکری؟

- فکری که شایسته‌ی شخص شیطان است.

- کنجکاو‌ی‌ام را تحریک می‌کنی.

- با ترفندی شیطنت‌آمیز آن دو را با یکدیگر روبه‌رو می‌کنیم.

۲

چشمان سیاه دنیا‌زاد شگفت‌زده شده بود. مراسم عروسی شاهانه، باشکوه و پرزرق و برق بود. کاخ سلطان زیر نور شمع‌ها و فانوس‌ها می‌لرزید و از تابش جواهرات مهمانان می‌درخشید. ترانه‌های آوازخوانان زن و مرد طنین می‌افکند. خود سلطان با اهدای جواهری گرانبها به عروس در شب زفاف او را مورد لطف ملوکانه قرار داده و به او گفته بود:

- امیدوارم شب پربرکی داشته باشید دنیا‌زاد.

همین که جشن به پایان رسید، دنیا‌زاد درحالی‌که پیراهن قلاب‌دوزی با نخ‌های زرین و دانه‌های زمرد و مرجان به تن داشت به حجله رفت و منتظر ماند. مادر و خواهرش پس از آنکه برای او آرزوی شب خوشی کرده بودند او را ترک کرده و عروس را با قلبی که به شدت می‌تپید تنها گذاشته بودند. سرانجام در حجله باز شد و نورالدین درحالی‌که جبه‌ی دمشقی، دستار عراقی و نعلین‌های مغربی پوشیده بود، داخل شد. نورالدین که مثل ماه شب چهارده می‌درخشید به دنیا‌زاد نزدیک شد، حجاب از چهره‌اش برداشت، در برابرش زانو زد و با کشیدن آهی زمزمه کرد:

- امشب زیباترین شب زندگی ماست عشق من.

سپس در سکوت خوابگاه لباس‌هایش را یکی پس از دیگری از تن درآورد. در این هنگام می‌شد نیش قلب هر دوی آنان را شنید.

۳

هنگامی که دنیا زاد غرق در لذت از خاطره‌ی شب گذشته، چشمانش را گشود، پرده‌ی اتاق حجله از نفوذ روشنایی روز جلوگیری می‌کرد. هنوز لبانش مرطوب از بوسه‌ها، گوشه‌هایش مست از دلپذیرترین سخن‌ها، مغزش تب‌دار از آه‌ها و بدنش گرم از هم‌آغوشی‌ها بود. در چنین حالتی بود که دنیا زاد از خواب بیدار شد اما ناگهان واقعیت در نظرش آشکار شد: شوهرش کجا بود؟ نامش چه بود؟ کی مقدمات زناشویی فراهم شده بود؟ خداوند! او هیچ‌گاه نه نامزد و نه عروس بوده و هرگز جشن عروسی در کاخ برگزار نشده است. با پریشان‌خاطری کسی که محکوم به اعدام شده باشد، خود را از بستر بیرون کشید. آیا همه‌ی اینها در واقع رؤیایی بیش نبوده است؟ ولی رؤیاها ناپدید می‌شوند و باقی نمی‌ماند تا انسان بتواند آنها را لمس کند و ببوید. او شوهرش را همچنان‌که در برابرش ایستاده بود می‌دید و هنوز ناز و نوازش‌ها و ایراز محبت‌هایش را احساس می‌کرد. اتاق حجله آکنده از بوی او بود. از بستر بیرون جست و برهنگی‌اش را کشف کرد، همچنین خون عشق دروغین‌اش را مشاهده کرد. ترس و نومیدی دنیا زاد بی‌حد و مرز بود. نگاه وحشت‌زده‌ی خود را به پیرامونش گردش داد و یک بار دیگر دستخوش ترس و وحشت شد. با خود گفت:

- این لعنت الهی است که نصیب من شده است.

و گمان کرد در پرتگاه جنون غلتیده است.

۴

نورالدین نیز هنگامی که بیدار شد و خود را در اتاق ساده‌ی اقامتگاهش در کوچه‌ی عطر فروشان یافت به شدت خشمگین و متزجر شد. آیا این یک رؤیا بود؟ در این صورت رؤیایی شگفت‌انگیز و همانند واقعیت قوی و لمس شدنی بود. چرا هم‌مرش را که هنوز دیدگانش لبریز از تصویر زیبایش بود نتوانسته بود از قلبش براند؟ وانگهی در کدام لحظه و به چه دلیلی لباس‌هایش را از تن درآورده و برهنه شده بود؟ هنوز این عطر قوی که بویی بی‌همتا داشت از تار و پود بدنش به مشام می‌رسید. هنوز

خوابگاه باشکوه با سایبان، نیمکت‌ها و بستر راحتش را می‌دید.
 - این شوخی بی‌مزه با شخص پارسائی مانند من چه معنی دارد؟
 تنها بازگشت به واقعیت نبود که او را رنج می‌داد بلکه عشق هم بود.

۵

خنده‌ی دلفریب مانند غرُش رعد بر چهره‌ی صخریوت اثر گذاشت.
 - دربارہ‌ی این عشق ناممکن چه می‌اندیشی؟
 - اقرار می‌کنم که یک شوخی بی‌نظیر بوده است.
 - منحصر به فرد در تاریخ آدمیان!
 - نه تا این درجه... انسان‌ها دوست دارند خود را گول بزنند.
 - چگونه؟
 - شمار کسانی که خود را باهوش و شاعر می‌دانند بسیار است.
 - چه احمق‌هایی!
 صخریوت تلخی خود را پنهان نکرد و گفت:
 - نمی‌فهمم چرا آدمیان را به ما ترجیح داده‌اند.

۶

سرانجام دنیازاد پذیرفت که بارش آن‌چنان سنگین است که به تنهایی نخواهد توانست آن را حمل کند. منتظر عزیمت شهریار به شورای وزیران بود تا به کوشک شهرزاد بشتابد. شهرزاد با دیدن او نگران شد و پرسید:
 - چه شده است، خواهر عزیزم؟
 دنیازاد روی بالشی زیر پای سلطانه نشست و گریان نگاه التماس‌آمیز خود را به سوی او بلند کرد و با صدایی که با هق‌هقی گریه قطع می‌شد، چنین درددل کرد:
 - ترجیح می‌دادم دچار یک درد بی‌درمان می‌شدم و حتی می‌مردم.
 - خدا تو را حفظ کند. دیروز که همدیگر را ترک کردیم، حالت بسیار خوب بود.
 - پس از آن حادثه‌ای روی داد که هرگز در این دنیا اتفاق نمی‌افتد.

- حرف بز، مرا نگران می‌کنی.

دنیا زاد نگاهش را به زیر افکند و شروع به تعریف داستان کرد که با یک عروسی خیالی آغاز می‌شد و در خون واقعی پایان می‌یافت. شهرزاد که میان حیرت و شک سرگردان شده بود، گوش می‌داد. پس از پایان داستان گفت:

- از خواهرت چیزی را پنهان نکن.

- به خداوند عالم قسم می‌خورم که همه‌ی داستان را بدون یک حرف کم و بیش تعریف کردم.

- آیا این کار رذالت یکی از درباریان نبود؟

- نه، نه، من قبلاً او را هرگز ندیده بودم.

- کدام شخص باشعوری داستانت را باور خواهد کرد؟

- خودم هم همین را می‌گویم. این داستان به قصه‌های افسانه‌ای تو شباهت دارد.

- قصه‌های من از دنیایی دیگر الهام می‌گیرند دنیا زاد.

- من همیشه از قصه‌های اسرارآمیز لذت برده‌ام ولی مایل نیستم

قربانی آنها شوم.

- من دیر یا زود به حقیقت پی خواهم برد مگر اینکه تا آن وقت

رسوایی از ما پیشی بگیرد و از این بابت بسیار نگرانم.

- این همان چیزی است که مرا رنج می‌دهد و غمگین می‌سازد.

- اگر سلطان از داستانت باخبر شود، تردیدهایش شدیدتر و تا ابد

نسبت به زنان بدبین‌تر خواهد شد. شاید به عادت‌های گذشته‌اش برگردد و

مرا تسلیم جلاد کند.

- خدا را خوش نمی‌آید که به خاطر تقصیر من بدبختی نصیب تو

شود.

شهرزاد در افکارش غرق شد و پس از مدتی اظهار کرد:

- این قضیه باید همانند رازی سر به مهر بین من و تو بماند. سلطان و

پدرم نباید هیچ چیزی درباره‌ی آن بدانند. من با مادرمان درباره‌ی تدابیری

که باید اتخاذ کنیم صحبت خواهم کرد و ترتیبی خواهیم داد. عجلتاً بهتر

است به این بهانه که انتظار خویشاوندانت را داری، به اقامتگاهت برگردی.
- من چه دختر بدبختی هستم!

۷

نورالدین مادرش خلیله را صدا کرد. زنی سالخورده که دائماً زیرلب
ورد می‌خواند پدیدار شد. بر چهره‌ی ظریفش بقایای زیبایی گذشته دیده
می‌شد. خلیله روی نیمکت در کنار او نشست.

- در مدتی که در خواب بودم، آیا کسی به دیدارمان آمد؟

- هیچ کس در خانه‌ی ما را نکوبید.

- آیا هیچ صدایی از اتاق من نشنیدی؟

- هیچ. تو به خوبی می‌دانی که وقتی من به خواب می‌روم، حواسم
بیدار است و با کمترین صدایی چشمام را می‌گشایم. چرا این پرسش‌های
عجیب را می‌کنی؟

نورالدین که خجالت می‌کشید، لحظه‌ای تردید کرد و سپس تن به
قضا داد:

- شاید یک رؤیا بوده است ولی نه مثل بقیه‌ی رؤیاها.

- چه چیز دیدی پسرم؟

- خود را در برابر یک دختر زیبا یافتم.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- این دعوتی به ازدواج است که از دنیایی دیگر آمده است.

- ولی این یک واقعیت بود که می‌شد لمس کرد و بویید... برای من
شک کردن در آن ناممکن است و باور کردن آن نیز کار آسانی نیست.

- خودت را زیاد آزار نده و هر چه زودتر ازدواج کن.

- آیا تاکنون شنیده‌ای که واقعیت در رؤیا تجلی یابد؟

- خدا شاهد است که تا یک ساعت دیگر همه چیز را فراموش خواهی کرد.
- انشاءالله.

نورالدین که می‌دانست چنین نخواهد شد آهی از حسرت کشید،
چون می‌دانست نخواهد توانست فراموش کند. از شور و هیجانی واقعی

می‌ساخت. محبوبه‌اش موجودی از گوشت و استخوان بود و برای همیشه در قلبش اثر گذاشته بود.

۸

آن روز، درحالی که مرد جوان دکانش را می‌گشود، همان شخص قبلی نبود. از دوران نوجوانی به خاطر زیبایی بی‌همتا و رفتار صادقانه‌اش با مشتریان، شهرت یافته بود. ولی در آن صبح بهاری، نورالدین حواس پرت و با نگاه گیج به نظر می‌رسید. همه‌ی کسانی که دیدن او را به فال نیک می‌گرفتند درباره‌ی این دگرگونی از یکدیگر پرسش می‌کردند. و نورالدین نیز از نشخوار کردن رؤیای شگفت‌آورش که قوی‌تر از هر واقعیتی بود دست نمی‌کشید. او در بیست سالگی هنوز ازدواج نکرده بود. دلش می‌خواست با حسنیه خواهر فاضل زناشویی کند، ولی اختلاف میان درآمد ناچیز او و ثروت پدر دختر او را دچار تردید کرده بود. بعدها نیز بی‌میلی مادرش که از مشاهده‌ی ازدواج نورالدین با دختر کسی که با اجنه مربوط بود اکراه داشت، به آن افزوده شده بود. مگر پیرزن به او نگفته بود: «از این جادو و جنبل‌ها فاصله بگیر. اینها برای ما خوشبختی نمی‌آورند.»

در نتیجه نورالدین دوستی خود را با فاضل دست نخورده نگه داشته و اخذ تصمیم دوباره‌ی حسنیه را به گذشت زمان واگذار کرده بود. اما اکنون احساساتش نسبت به حسنیه چگونه بود؟ نسبت به کل دنیا چگونه بود؟

از دیدگاه او هیچ چیزی به جز این موجود پرستیدنی، این خوابگاه گرم و نرم و این تختخواب سایبان‌داری که از اتاق خواب خودش بزرگ‌تر بود، وجود نداشت. تصویر خیالی که در نظرش پدیدار شده بود، واقعیت داشت زیرا تاکنون چنین عشق‌بازی بی‌همتایی نکرده بود. آن‌چنان عاشق و شیفته شده بود که در قیاس با آن هر عشق دیگری به نظرش مبتذل جلوه می‌کرد. به دور از این دختر دستخوش اندوهی بی‌پایان شده بود. هوایی که استنشاق می‌کرد با عطر او آمیخته شده بود و لحظه‌های شیرین عشق‌بازی را به یاد می‌آورد. آنگاه به یاد دوران نوجوانی‌اش می‌افتاد که زیر چتر حمایت شیخ بلخی سپرده شده و شیخ او را با خواندن و نوشتن و شرعیات آشنا

کرده بود. هنگامی که شیخ تشخیص داده بود او به اندازه‌ی کافی دانش آموخته است با شیخ خداحافظی کرده و شیخ به او گفته بود:
- تو لیاقت آن را داری تا مرحله‌ی عشق ارتقاء یابی.

نورالدین که احساس کرده بود منظور شیخ ادامه‌ی تحصیل نزد اوست، پوزش طلبیده و گفته بود:

- پدرم بیمار است و من باید در دکان جای او را بگیرم.

- ولی من هیچ‌گاه بیکاره‌ها را در درس خود نپذیرفته‌ام.

- تعهد می‌کنم که در ایمان به خدا و دین مبین وفادار بمانم.

نورالدین به وعده خود وفا کرده و از راه راست منحرف نشده بود. امروز سخنان شیخ در روحش بیدار شده بود که می‌گفت: «تو لیاقت آن را داری که تا مرحله‌ی عشق ارتقاء یابی.» آیا اکنون لیاقت آن را دارد که به دیدار شیخ برود و از وی رهنمود بخواهد؟ از این کار می‌ترسید و سرانجام تصمیم گرفت راز خود را به کسی نگوید و در دل پنهان کند. در کوچه و بازار به دنبال زنان باحجاب می‌افتاد و از خود می‌پرسید آیا محبوبه‌ی من یکی از آنان نیست؟ در هر حال «او» بدون هیچ شک و تردیدی وجود داشت و در نقطه‌ای از جهان زندگی می‌کرد. رؤیایی که دیده بود نمی‌توانست از ذهنش محو شود مطمئن بود که روزی از راه عقل یا جنون به او خواهد رسید. اما کسی که بدون راهنمایی در این راه گام بنهد گمراه خواهد شد.

۹

دندان، وزیر اعظم، از بازگشت دنیازاد به اقامتگاهش بسیار خوشحال شد. ولی همرش از شنیدن راز دردناک دنیازاد دستخوش رنج و ناراحتی گردید. با خشم و تلخی دخترش را سرزنش کرد.

- تو مرتکب خطایی بزرگ شده‌ای.

دنیازاد با دیدگان پراشک پاسخ داد:

- خودم را به خدا می‌سپارم.

- این حادثه نوید هیچ چیز خوبی را نمی‌دهد.

- خودم را به خدا می سپارم.
 هنگامی که نخستین نشانه‌های آبستی پدیدار شد، مادر درحالی که از خداوند طلب بخشایش می کرد ترتیبات سقط جنین را فراهم کرد. با این همه نگرانی‌هایش باقی بوده و می گفت:
 - ما کاری به جز عقب انداختن فاجعه نمی کنیم. اگر برایت نامزدی پیدا شد چه بکنیم؟

- هیچ تمایلی به ازدواج ندارم.
 - اگر پدرت نامزد را بیسندد به او چه بگویم؟
 - همان طور که گفتم خود را به خدا می سپارم.
 ولی به محض اینکه دنیا زاد تنها می ماند خطرانی را که در کمینش بود فراموش می کرد و به محبوب غایبش می اندیشید. در این هنگام بی توجه به مرگ و بی اعتنا به بی آبرویی اجازه می داد دستخوش هیجانانگیز پرشور و دردناک شود.

- محبوب من کجایی؟ چگونه توانستی به من دسترسی یابی؟ رازت چیست و چه عاملی تو را دور از من نگه داشته است؟ مگر تو شیفته‌ی زیبایی من نشده بودی؟ همان طور که من شده بودم؟ مگر تو از همان آتشی سوخته بودی که مرا می سوزاند؟ آیا در برابر رنج من بی احساس هستی؟ دلت برای من و عقباری با من تنگ نشده است؟

۱۰

اما یک رویداد مهم توجه مردم را جلب کرد. جارچی عمومی سوار بر قاطر به رعایای سلطان اعلام کرد که پادشاه روم شرقی به کشورشان حمله کرده و قشون برای جهاد مقدس بسیج شده است. مساجد از انبوه مؤمنانی که برای دعا کردن آمده بودند لبریز شده بود. هنوز شب فرا نرسیده بود که مشتریان قهوه‌خانه‌ی امراء اعم از بزرگان و مردم عادی به سوی آن هجوم آورده و قهوه‌خانه را انباشته بودند. در روی یکی از نیمکت‌ها حسن پسر ابراهیم عطار، فاضل صنعتان و نورالدین نشسته بودند.
 عبدالقادر مهینی حکیم خاطراتش را تعریف می کرد:

- شما هرگز حمله‌ی دشمن را ندیده‌اید. همانند طوفانی است که شهرها و مردمان را زیر و رو می‌کند...

خلیل یزاز گفت:

- خدا را شکر که لشکر سلطان شکست‌ناپذیر است و خدا با ماست.

- ولی نقشه‌های خدا پیش‌بینی نکردنی است.

- نکند کشتی سندیاد به دست دشمن بیفتد؟

این نگرانی رجب حمال، علاءالدین پسر آجار سلمانی را خشمگین

کرد:

- تو فقط به خودت و رفیقت می‌اندیشی:

در این حال پدرش رشته‌ی سخن را در دست گرفت و گفت:

دیشب خواب عجیبی دیده‌ام.

راستگویی آجار به اندازه‌ای مشکوک و گرایش مقاومت‌ناپذیر او به

دخالت در امور دیگران به قدری شناخته شده بود که هیچ‌کس به او اعتنایی

نکرد. با شنیدن واژه‌ی «خواب» لرزه بر اندام نورالدین افتاد و رو به دو

رفیقش حسن و فاضل کرد و گفت:

- در زندگی انسان هیچ چیزی عجیب‌تر از خواب وجود ندارد.

- حق با توست پسر.

نورالدین روی خود را به سوی نیمکت مجاور که این اظهار آمده بود

برگرداند و سهلول عتیقه‌فروش را دید که به او لبخند می‌زد و گفت:

- شما مردی بسیار دانا و خردمند هستید.

سهلول دست بالا را گرفت:

- کسی که بر خواب‌هایش اعم از رؤیا یا کابوس چیره شود، ارباب

آینده است. او می‌رفت و گفت و گو با علاءالدین را آغاز کند که فاضل

یواشکی آستین رفیقش را کشید و مانع از آن شد. فاضل ناگهان گفته‌های

عبدالله حمال رفیق از دست رفته‌اش را به یاد آورده بود و در گوش

علاءالدین زمزمه کرد:

- از این گفت و گو دست بردار.

نورالدین اعتراض کرد:

- ولی او مردی باتجربه است.

حکیم سخنانش را از سر گرفت:

- به عقیده‌ی من در این جنگ سپاه سلطان پیروز خواهد شد ولی

بیت‌المال تهی خواهد شد و بر فراز شهرمان جغد فریاد خواهد کشید.

۱۱

نورالدین درحالی‌که از خود می‌پرسید آیا حسرت این رؤیا تمامی نخواهد داشت، نفسی عمیق کشید. نگاهش دیگر نمی‌توانست در کمین حادثه‌ای باشد و قلبش از پا درآمده بود. شب و روز به گردش در کوچه‌ها می‌پرداخت و در بازار به خصوص به محل‌هایی می‌رفت که زنان مراجعه می‌کردند. بیش از یک بار از برابر اقامتگاه وزیر دندان عبور کرد و این درست در لحظه‌ای بود که دنیا زاد در پس مشربیه ایستاده بود و نورالدین قادر نبود او را ببیند... این تجربه‌ی منحصر به فرد به نظرش تصویری رؤیایی در دنیایی دست نیافتنی می‌رسید و گاهی مانند یک واقعیت انکارناپذیر که هر لحظه منتظر بود به تحقق پیوندد و خداوند متعال چنین لطفی را در حق او بکند. یک بار مشاهده کرد که سایه‌ای در تاریکی شب می‌گذرد. نور فانوسی که بر سر در خانه‌اش نصب شده بود، خط سیر این سایه را نشان می‌داد و هیکل یک آدم کوتاه قد را مشخص می‌کرد. او کرم اصیل میلیونر بود. معلوم نبود چه عاملی سبب شده است که او در این ساعت شب از اقامتگاه باشکوهش خارج شود. آیا دستخوش بی‌خوابی شده بود؟ آیا در جست‌وجوی چیزی بود؟ اگر او هم مانند خودش تحت تأثیر افسون یک رؤیا قرار گرفته بود آیا ثروتش کمک می‌کرد که موجودی را که شیفته‌اش ساخته بود پیدا کند؟ با دیدن این شخص قلب نورالدین فشرده شد، بی‌آنکه دلیل آن را بداند.

۱۲

کرم اصیل از پرسه زدن در شب در کوچه‌های خلوت لذت می‌برد. در

هر یک از آنها او یک ساختمان چندطبقه، یک خانه یا یک دکان داشت. در

اقامتگاه باشکوهش همسر و ده‌ها زن غیرعقدی زندگی می‌کردند ولی او همچنان که انسان‌ها و اشیاء را تصاحب می‌کرد در تسخیر قلب‌ها توفیقی نداشت. و هر گاه قدرت داشت سرنوشت‌ها را تغییر دهد، در تغییر دادن صورت کریه و قد کوتاهش ناتوان بود. از این رو به نظرش زندگی همانند خودش چهره‌ای غم‌انگیز داشت. درحالی‌که حرفه‌اش او را با مردم مرتبط می‌کرد، تنهایی شب را بیشتر دوست می‌داشت. از آواز خوشش نمی‌آمد و از محافل شبانه و بحث و گفت‌وگو می‌گریخت. در عوض پول او را بر سر شوق می‌آورد و شیفته‌ی قدرت بود. هر چند به عنوان شریک شب‌زنده‌داری‌های سلطان انتخاب شده بود، از این‌گونه کارها بیزار بود. زکات قانونی خود را به موقع می‌پرداخت ولی هرگز به کسی صدقه نمی‌داد و به امور خیریه کمک نمی‌کرد. بسیار مواظب ریثت‌ش بود که به خاطر فریبی مقرطی که داشت با ارزش‌ترین و باعث افتخارش به شمار می‌رفت. کرم اصیل پدر بیست دختر بود ولی حتی یک پسر نداشت. او میلیونر و ثروتمندترین مرد شهر و شاید سراسر کشور بود.

او نیز عاشق شده بود و شاید همین امر سبب شد که نورالدین شیخ او را با نگرانی و هیجان شدید دنبال کند.

۱۳

در همان لحظه‌ای که روسری دنیازاد از سرش لغزیده بود، کرم اصیل یک دل نه صد دل عاشق این دختر بسیار زیبا شده بود. دنیازاد، در مراسم عاشورا در تخت روانی نشسته و در عزاداری شرکت کرده بود. لرزشی قلب کرم را تکان داد و برقی ابرهای سیاه را شکافت. به سوی ایوب ارمیل داروغه جدید و یکی از کسانی که با گشاده‌دستی‌های خود او را مدیون ساخته بود خم شد و پرسید:

- این دختر کیست؟

داروغه لبخندزنان پاسخ داد:

- دنیازاد خواهر سلطانه شهراد.

کرم دریافت که این دختر با پول خریدنی نیست و ناراحت شد.

بدین‌سان، او در آن شب با این خاطره‌ی ناگوار مشغول پرمه زدن بود. با مشاهده‌ی نورالدین وانمود کرد او را ندیده است، چون به زیبایی نورالدین حسادت می‌ورزید و از وی خوشش نمی‌آمد.

سپس از برابر اقامتگاه سهلول عتیقه‌فروش گذشت و با خود گفت: «این مرد با ثروتش مرا تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.» سهلول را از جمله‌ی معدود کسانی می‌دانست که احترام خود را به دیگران تحمیل می‌کرد و از وی بیش از دیگران نفرت داشت. سرانجام با ادای این کلمات زیرلب به خانه‌اش برگشت:

- کرم اصیل، معلوم نیست آینده چه سرنوشتی برایت رقم زده است. ثروت تو باید ده برابر و حتی صد برابر آنچه هست بشود.

۱۴

- سرور من، جناب حاکم فقیه منشی حاکم در اتاق پذیرایی انتظار می‌کشد. چه عاملی سبب شده بود که منشی حاکم در این ساعت دیرگاه به دیدارش بشتابد؟ کرم اصیل بی‌درنگ به اتاق پذیرایی رفت و دو مرد با یکدیگر رویوسی کردند.

- سرور من، یوسف طاهر حاکم شهر در کاخ امارت منتظر شماست. چه موضوع فوری و فوتی باعث این احضار ناگهانی شده است؟
- چیزی نمی‌دانم، مگر اینکه مربوط به امری مهم است.
آن دو بی‌درنگ به راه افتادند یوسف طاهر کرم را به تنهایی پذیرفت.
کرم اصیل نگاهی جست‌وجوگر به وی افکند و حاکم گفت:
- خداوند پیروزی را نصیب قشون ما کرده است و شما نخستین کسی هستید که از این موضوع آگاه می‌شوید!

- پروردگار عالم لطف خود را شامل حال ما کرده است!

حاکم مدتی به او خیره شد و سپس اظهار کرد:

- ولی بیت‌المال خالی شده است.

نفس در سینه‌ی کرم اصیل حبس شد. او همه چیز را فهمیده بود.

- سلطان نیاز به قرضه‌ای دارد که پس از وصول مالیات ارضی مسترد خواهد کرد...

کرم اصیل به نوبه‌ی خود قیافه‌ای بشاش به خود گرفت و گفت:

- ولی این موضوع چه ربطی به من دارد؟

حاکم نتوانست از خنده‌اش جلوگیری کند:

- سلطان این افتخار را نصیب شما کرده است.

کرم با سردی پاسخ داد:

- چه مبلغی؟

- پانصد هزار دینار!

کرم راه فرار نداشت. با وجود این فکری از مغزش که در هنر معامله کارکشته بود خطور کرد:

- فرصت خوبی است که بتوان به سلطان نزدیک شد و انتظار پاداش از خداوند بخشنده را داشت.

- آفرین درست گفتمی.

- با وجود این تقاضایی دارم که نمی‌دانم چگونه عنوان کنم.

یوسف طاهر لبخندزنان انتظار می‌کشید.

- دست دنیا زاد را می‌خواهم که آخرین امید من به نزدیک شدن به

سلطان است. این تقاضا یوسف طاهر را مبهوت کرد ولی از نشان دادن آن

جلوگیری به عمل آورد. پس او چشم طمع به دنیا زاد دوخته بوده است؟

نسبت به مخاطبش احساس بغض و کینه کرد و بی‌آنکه آرامش خود را از دست دهد به گفتن این کلمات بسنده کرد:

- تقاضای شما را به اطلاع سلطان خواهم رساند.

۱۵

مادر دنیا زاد در اوج ناراحتی بر سر دنیا زاد فریاد زد:

- آنچه پیش از هر چیز می‌ترسیدم بر سرمان آمد. خواستگاری پیدا شده

است که با دعای خیر سلطان و موافقت پدرت، تو را به زنی می‌خواهد!

این شخص چه کسی می‌توانست باشد؟ آیا سرنوشت معجزه‌ی

دیگری برایش در نظر گرفته که این بار درد او را درمان خواهد کرد؟ دنیا زاد بی آنکه لب بگشاید با نگاه از مادرش پرسید این خواستگار کیست.

- او کرم اصیل میلیونر است.

رنگ از چهره‌ی دنیا زاد پرید و آثار درد و رنج در آن پدیدار شد.

مادرش شکایت کرد:

- رسوایی همانند رعد پشت در خانه‌ی ما غرش می‌کند.

دختر جوان گریه‌کنان گفت:

- من بی گناهم. خدا شاهد است...

- ولی مردم باور نمی‌کنند.

- خدا شاهد است...

- تو نیاز به رحم و شفقت پروردگار داری.

- خداوند عالم بخشنده و مهربان است. آیا هیچ حقی در پذیرفتن یا

رد کردن این خواستگار دارم؟

- این اراده‌ی سلطان است.

- چه خوب بود اگر می‌توانستم از این شهر بگریزم.

- در این صورت رسوایی بازتاب بیشتری خواهد یافت و خواهرت

ممکن است ناچار شود هزینه آن را پردازد.

دنیا زاد به گریستن ادامه داد در حالی که مادرش شکوه می‌کرد:

- اگر می‌شد مسائل را با اشک ریختن حل کرد...

- ولی برای من اشکی باقی نمانده است.

۱۶

- روز به روز بازی پیچیده‌تر می‌شود و ممکن است پیامدهای

هیجان‌انگیزی داشته باشد.

صخره‌بوت از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید و دلفریب هم در

خوشحالی او شریک بود.

- یک سرگرمی استثنائی!

- به عقیده‌ی تو دختر زیبا خودکشی خواهد کرد یا کشته خواهد شد؟

- بهتر است خودش را بکشد و پدرش هم خودکشی کند.
- آیا راهی برای دامن زدن بیشتر به این آتش وجود دارد؟
- تا زمانی که دخالت ما لازم نشده، بهتر است بگذاریم جریان سیر عادی خود را طی کند.
- راستش را بگویم من می‌ترسم.
- از چه می‌ترسی عزیزم؟
- می‌ترسم که برخلاف میل ما خیری عاید کسی شود.
- بدبین نباش.
- صخربوت شروع به خندیدن کرد و دیگر چیزی نگفت.

۱۷

خبر نامزدی کرم اصیل با دنیا زاد در شهر پخش شد و خوشحالی، پرسش‌ها و ریشخندهایی را برانگیخت. فقرا رؤیای فرو ریختن بارانی از صدقه را می‌دیدند که از دست مردی که هرگز تاکنون طعم احسان را نچشیده دریافت می‌کردند. شخصیت‌های مهم این ازدواج را که بر اتحاد میان سلطان و شهرشان صحه می‌گذاشت به یکدیگر تبریک می‌گفتند. در همه جا وصلت میمون با فرشته را زمزمه می‌کردند. دنیا زاد در تنهایی، از فرط عشق و نومیادی فریاد می‌زد:

- عشق من کجایی؟ چه وقت برای رها کردنم از این غرقاب غم و اندوه خواهی آمد؟

نورالدین نیز به سهم خود در همه جا پرسه می‌زد و محبوبه‌اش را می‌طلبید. از شنیدن خبر ازدواج دنیا زاد، غم و اندوهش صدبرابر شده بود. غم و اندوه مشابهی نیز بر گفت‌وگوی قمعام و سنجام سایه افکنده بود. سنجام با تأسف می‌گفت:

- کار دنیا را می‌بینی؟

- از زمان‌های بسیار قدیم اشک آدمیان رودخانه‌ها را پرآب کرده است. هنگامی که دو جن از فراز درخت استاد سهلول را دیدند که به سرعت می‌گذشت ابراز شگفتی کردند و قمعام گفت:

- او برای انجام مأموریتی می‌رود.
سهلول با خود می‌گفت: «گاهی مأموریت‌های نامفهوم به من داده می‌شود.» و گیج و حیرت‌زده به راهش ادامه می‌داد.

۱۸

راه‌پیمایی سهلول به دارالمجانین متهمی شد. پس از آنکه داخل محوطه‌ی دارالمجانین شد، با تمرکز ساختن نیروی خود ظرف چند لحظه موفق شد در باغچه‌ی گودالی حفر کند که انسان‌های عادی در کمتر از یک سال نمی‌توانستند. چند لحظه بعد خود را در تاریکی سیاه‌چال در کنار سر بریده و جسد بی‌سر حمزه بلطی یافت که به‌طور منظم خروپف می‌کرد. بی‌درنگ سر را به بدن چسباند و حمزه در حال بیدار شدن پرسید:

- کیستی؟

- هیچ اهمیتی ندارد که من کیستم. پایان رنج‌هایت فرارسیده است. برخیز دستت را به من بده من تو را به دیار آزادی خواهم برد.
حمزه بی‌آنکه قانع شده باشد اطاعت کرد، تا اینکه خنکی باد بهاری بدنش را به لرزه درآورد. در این هنگام زیر لب گفت:

- ای اجنبی تو کیستی و چه کسی تو را فرستاده است؟

- خاموش باش و به پناهگاهت در ساحل رودخانه برگرد.

۱۹

هنگامی که اجنبی ناپدید شد، حمزه‌ی بلطی اندیشید: «حمزه به خاطر داشته باش که این کار انسان‌ها نیست. به یاد بیاور و دریاره‌ی آن خوب بیندیش.»
او به واسطه‌ی همنشینی با دیوانگان با دیوانگی آشنا شده بود و به نظرش معمایی لاینحل جلوه می‌کرد. میل داشت به ژرفای آن فرو برود و با آن مبارزه کند. اما به محض اینکه هوش و حواسش سر جا آمد، قلبش به سوی اکرم‌ان، رسمیه و حسنه پرواز کرد. دلش می‌خواست به اتاق خوابشان برود و هوایی را که عزیزانش تنفس می‌کردند استشاق کند. ولی نمی‌دانست به چه شکلی خواهد بود؟ ریش سر بریده‌اش را تراشیده و به

جسم بدون سرش شلاق زده بودند. از این پس حمزه و عبدالله وجود نداشتند و او مردی بی‌نام و نشان بود. به زیر درختان نخل در حاشیه زیانه سبز پناه برد و به یاد رفیقش عبدالله بحری افتاد و یک بار دیگر به اندیشیدن به وضع خویشتن پرداخت. «یک موجود بی‌هویت که دنیایی دیگر را مدّ نظر دارد. با وجود این به یاد داشته باش و خوب بیندیش که تو را بی‌جهت آزاد نکرده‌اند.»

۲۰

بنابر اراده‌ی سنیّه سلطان، دنیازاد را به حرمسرای دربار آوردند تا مراسم عروسی در کاخ انجام بگیرد. موجی از ترس و نگرانی بر وجود عروس و خواهرش شهرزاد قصبه‌گو چیره شده بود. شهرزاد به خواهرش توصیه کرد و انمود به بیماری کند و از سلطان خواست مراسم عروسی را تا زمانی که او بهبود نیافته است به تعویق بیندازد.

عبدالقادر مهینی حکیم را به بالین دنیازاد فراخواندند. نامبرده که مردی باتجربه و عاقل بود و در تشخیص بیماری‌های جسم و روان تخصص داشت، بی‌درنگ ترفند را فهمید و اظهار کرد عروس را میمون گزاز گرفته است و به احترام خواسته‌ی ناگفته‌ی عروس اظهار نظر کرد که معالجه‌اش طولانی خواهد بود و بدین‌سان این راز را در پس قواین انکارناپذیر حرفه‌اش پنهان ساخت. با این همه، این تصمیم به هیچ وجه مورد پسند کرم اصیل که شک برده بود قرار نگرفت و از سلطان استدعا کرد عقدنامه را بنویسد و مراسم عروسی را به بعد از بهبود دنیازاد موکول کند. سلطان موافقت کرد و دستور داد قاضی‌القضات را برای اجرای مراسم عقد به دربار بیاورند. بدین‌سان دنیازاد همسر شرعی کرم اصیل گردید. همه‌ی دوستان و آشنایان و درباریان بی‌صبرانه رؤیای جشن عروسی را می‌دیدند. درحالی‌که کسانی که از حقیقت آگاهی داشتند، نزدیک شدن فاجعه را پیش‌بینی می‌کردند.

۲۱

یک شب، پس از آنکه نورالدین مدت‌ها بدون هدف در کوچه‌ها

پرسه زده بود خود را در ساحل رودخانه یافت. به سوی زبانه سبز رفت و به اندیشیدن پرداخت. پژواک نیایشی پرشور به عزلتگاه او رسید. بی‌درنگ فهمید که این صدا از مردی پارسی می‌آید و برای اینکه در آن صبح زود آرامش بیابد، به سوی آن جلب شد. پیرمردی را دید که زیر درخت نخلی نشسته است. به خاطر اینکه صلح و آرامش او را مختل نکند خاموش در کنارش نشست. هنگامی که نیایش پایان یافت پیرمرد از وی پرسید:

- کیستید و برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- من شخصی زجر دیده‌ام و شما آقای محترم آیا از اهالی شهر

هستید؟

- برای کسی که هدفش پرستیدن ذات پروردگار است شهر اهمیتی

ندارد ولی بگویند دلیل زجر و عذابتان چیست؟

- ماجرای من داستانی شگفت‌انگیز است.

آنگاه زیر فشار مقاومت‌ناپذیر میل به افشاگری، شروع به تعریف

روایاتی که دیده بود و نیز جنونی که عارضش شده بود کرد. نورالدین پس

از آنکه جزئیات را تعریف کرد از پیرمرد پرسید:

- آیا سخنانم را باور می‌کنید؟

- دیوانگان دروغ نمی‌گویند.

- آیا توضیحی برای این معما دارید؟

- روایاتی شما یک فرشته یا شیطان را پنهان می‌کند، ولی در هر حال

واقعیت دارد.

- چگونه هوس‌های آتشین خود را تسلی بدهم؟

- هوس‌هایی که عمیقاً بر وجودمان چیره می‌شوند نامحدود است

همه‌ی آنها ما را به یک هوس نهایی سوق می‌دهد، هوسی که پس از

ارضای آن هیچ هوسی وجود نخواهد داشت. خدا را دوست داشته باشید و

این کار شما را از هر گونه هوس بی‌نیاز خواهد کرد.

- من شخصی متدین و در اجرای مراسم مذهبی صمیمی هستم. اما

دل‌م برای بندگان خدا می‌سوزد.

- در این صورت جست‌وجوهایتان را متوقف نکنید.

- خستگی و بی‌خوابی اراده‌ام را سست کرده است.
- عاشقان واقعی خسته نمی‌شوند.
- احساس می‌کنم که شما در این زمینه بی‌تجربه نیستید.
- من مردی را می‌شناختم که نه تنها از کسانی که دوست می‌داشت، بلکه از هستی خودش محروم شد.
- با مرگ؟
- نه، بیشتر با زندگی.
- ولی این دیوانگی محض است.
- و نیز عقل کامل.
- شما شخصی مرموز هستید و بیش از پیش در نظرم مرموز جلوه می‌کنید.

پیرمرد که از این اظهارنظر تفریح کرده بود او را به مسخره گرفت و گفت:

- در این صورت درباره‌ی رؤیای خودتان چه می‌گویید؟

۲۲

نورالدین در تاریکی شب به شهر بازگشت. پیرمرد موفق نشده بود ناراحتی‌هایش را آرام کند. او را تشویق کرده بود به جست‌وجوهایش ادامه دهد، بی‌آنکه وعده‌ی پیروزی بدهد یا شکست را پیش‌بینی کند. وانگهی احتمالاً خودش در معرض آزمایشی سخت قرار گرفته بود. نورالدین برای چشم‌پوشی از این جهان به دنیا نیامده بلکه برای دوست داشتن ذات پروردگار زائیده شده بود. روزی که شیخ عبدالله بلخی را ترک کرده بود خود را به ادامه‌ی این راه متعهد کرده بود. تنها یقینی که در آن لحظه داشت این بود که محبوبه‌اش در جایی در کره زمین وجود دارد و نشانه‌ی عشق او را با خود حس می‌کند. در نسیم بهاری که در نیمه‌های شب می‌وزید و در چشمک زدن ستارگان بر فراز مناره‌ها و گنبد‌ها این یقین را حاصل می‌کرد و در رؤیای نهایی‌اش از درگاه خدا با شدت هر چه تمام‌تر استدعا می‌کرد:

- تو که نسبت به بندگان مهربان هستی رنج‌هایم را تسلی بده.

صدایی که از ته چاه می‌آمد به او پاسخ داد:
 - چه کسی در این ساعت شب شکایت می‌کند؟
 و بی‌درنگ دو هیكل تنومند راه را بر او بستند.
 - آیا شما عس هتید؟
 یکی از مردان با صدای بم پاسخ داد:
 - ما دو تاجر بیگانه‌ایم که شب‌ها با گردش در شهر قدیمی شما
 وقت‌گذرانی می‌کنیم.
 - خوش آمدید.
 - جوانان، بگوئید از چه شکایت می‌کردید؟
 رفیقش دست بالا را گرفت:
 - بنی آدم اعضای یکدیگرند. کمک به اشخاص با حسن نیت هرگز
 زحمت بیهوده نبوده است.
 نورالدین که به شوق آمده بود با گشاده‌دستی اظهار کرد:
 - شما را به خانه‌ی فقیرانه‌ام دعوت می‌کنم.
 وقتی به خانه‌ی نورالدین رفتند، صاحبخانه برای مهمانانش شیرینی
 علی و دو جام با یک تنگ باده آورد. گفت و گوها پیرامون شکایت او دور
 می‌زد. نورالدین از ریشه و تبار مهمانانش آگاه شد و فهمید آنان اهل
 سمرقند هستند. دوباره بحث به شکوه و شکایت‌های او کشید تا اینکه
 سرانجام نورالدین اظهار داشت:
 - مگر شخصی که گیج و سردرگم شده باشد راز خود را با غریبه‌ها
 در میان می‌گذارد؟
 مردی که صدای بم داشت اظهار نظر کرد:
 - شاید این شخص بتواند چیزی را که انتظار ندارد نزد آنان بیابد.
 نورالدین آهی کشید و گفت:
 - امیدوارم آسمان رگباری ناگهانی بر سرمان ببارد. و سپس به تعریف
 رؤیای شگفت‌آورش پرداخت. هنگامی که سخنانش به پایان رسید، سکوتی
 مرگبار حکمفرما بود. نورالدین از گوشه چشم به مهمانانش نگریست. یکی
 از آنان گفت:

- ما این فرصت را داشتیم که همچنان که معمول اشخاص محترم است از طریق قلب‌هایمان با هم ارتباط حاصل کنیم. اکنون شاید وقت آن رسیده باشد که خودمان را معرفی کنیم. من عزالدین سمرقندی نام دارم و رفیقم خیرالدین انسی...

- من هم نورالدین عطر فروش هستم.

- برای چهره‌ای زیبا، شغلی زیبا!

- آیا درباره‌ی سلامت روحی من شک کرده‌اید؟

- به خدا پناه می‌برم. پروردگار عالم زیبایی خود را تثار کسانی می‌کند

که از آنان رضایت دارد.

- در این صورت سخنانم را باور کردید؟

عزالدین سمرقندی با این کلمات او را مطمئن کرد:

- آری جوان. من دنیا را زیر پا گذاشته‌ام و داستان‌هایی شنیده‌ام که به

مغز هیچ انسانی خطور نمی‌کند. از این رو به هیچ وجه درباره‌ی واقعیت

رؤیایت شکمی ندارم.

نور امید به نورالدین جان تازه‌ای بخشید و پرسید:

- آیا امکان دارد من به هدفم نایل شوم و به دلدارم دست یابم؟

- بدون هیچ شک و تردیدی.

- ولی چگونه و چه وقت؟

- با شکیبایی و پایداری به مقصود خواهید رسید.

خیرالدین انسی پرسید:

- آیا نیاز به پول دارید؟

- از درگاه خدا چیزی به جز وصول به مقصود نمی‌طلبم.

- در این صورت پایان نگرانی‌هایتان نزدیک است. شادمانی کنید...

شهرزاد هرگز سلطان را این چنین دستخوش هیجان ندیده بود. زن و شوهر در ایوان مشرف به باغ نشسته بودند و سلطان نماز صبح را به پایان رسانده و مشغول خوردن صبحانه‌ای مرکب از شیر و عمل و سیب بود. به

زودی لباس تشریفاتی‌اش را می‌پوشید تا به شورای وزیران برود ولی عجالتاً مانند کودکی که کشف جدیدی کرده باشد خوشحال بود.

- شهرزاد، شب گذشته به هنگام گردش شبانه داستانی شنیدم که به قصه‌های تو شباهت داشت.

شهرزاد با لبخندی زورکی که شکنجه درونی‌اش را پنهان می‌کرد، گفت:

- تکرار قصه‌ها نشانه‌ی صحت آنهاست.

- کاملاً. اسرار این دنیا جذاب‌تر و شیرین‌تر از لذیذترین خوراکی‌ها

است.

- آیا اعلیٰ حضرت سلطان قادرند از اسراری که می‌شنوند به اندازه‌ی

غذاهای خوشمزه لذت ببرند؟

سلطان لحظه‌ای مکث کرد و سپس پاسخ داد:

- راستش را بگویم دچار نوعی پریشانی خاطر شده‌ام که تاکنون نظیر

نداشته است. احساس می‌کنم در میان روشنایی روز و تاریکی شب به این

سو و آن سو کشانده می‌شوم.

شهرزاد برای اینکه افسردگی خود را پنهان کند، قیافه‌ای با نشاط به

خود گرفت.

- این کفاره‌ای است که یک انسان زنده باید بپردازد!

- صبر کن. اکنون نوبت من است که برایت یک داستان شگفت‌انگیز

تعریف کنم.

آنگاه رویای نورالدین را از اول تا آخر تعریف کرد. به تدریج که

چهره‌ی هم‌مرش درهم می‌رفت، شهریار تعجب می‌کرد:

- مثل اینکه ناراحت شده‌ای شهرزاد!

- دچار یک سرماخوردگی جزئی شده‌ام که به زودی برطرف خواهد شد.

- طیب دربار را به دیدارت می‌فرستم. ضمناً به جارچی عمومی

دستور خواهم داد این داستان را برای عامه مردم افشا کند تا بتوانم عاشق و

معشوق را به هم برسانم.

- بهتر نیست اندکی صبر پیشه کنید تا از قرار دادن دو فرد بی‌گناه در

معرض بدگویی‌های مردم اجتناب شود؟

شهریار مدتی به فکر فرو رفت و سپس اظهار کرد:
 - مگر من در صدد حمایت از آنان نیستم؟
 شهرزاد در دل گفت: «این مرد که در گذشته مسئول کشتار دختران
 بی‌گناه بوده است دیگر زیر سلطه‌ی شیطان نیست.»

۲۴

شهرزاد خطاب به مادرش که به بهانه مراقبت از دنیا زاد در سرای
 سلطان می‌زیست اظهار کرد:
 - تحولی تازه و باورنکردنی روی داده است که به خویشنداری و
 خردمندی بیشتری از جانب ما نیاز دارد.
 - قلب من دیگر در برابر تحولات جدید تاب مقاومت ندارد.
 - مادر! هویت مرد رؤیایی آشکار شده است!
 مادر شهرزاد که دستپاچه شده بود، دهانش باز مانده گفت:
 - با من از خواب و رؤیا صحبت نکن!
 - او کسی به جز نورالدین عطفروش نیست.
 و بی‌کم و کاست ماجرای سلطان را تعریف کرد. مادر شگفت‌زده
 نتوانست سخنان شهرزاد را باور کند.
 - شخصی مانند او قادر نخواهد بود در شب وارد سرای سلطان شود.
 - ولی سلطان به خانه‌ی او رفته است. وانگهی اگر بدگمانیت صحیح
 باشد دنیا زاد می‌توانسته است با او فرار کند.
 - اما همه‌ی این حرف‌ها ما را به کجا می‌رساند؟ خواهرت همسر
 شرعی کرم اصیل است و مهلت ساعت به ساعت نزدیک می‌شود.
 - هنگامی که جارچی‌ها داستان را منتشر کنند، حقیقت آشکار خواهد شد.
 - خطر قریب‌الوقوع است.
 - و این واقعیتهای هولناک است.
 - آیا ما باید همانند محکومان به اعدام زیر تیغ جلاذ متظر بمانیم؟
 شهرزاد پریشان‌خاطر اقرار کرد:
 - من به شدت می‌ترسم. نه تنها برای دنیا زاد بلکه برای خودم هم می‌ترسم.

به یک سلطان مستبد نمی‌توان اعتماد کرد. بزرگ‌ترین بدبختی که ممکن است گریبانگیر یک مرد شود این است که خودش را به جای خدا بیندارد.

- ولی برای یک سلطان مستبد مانند مرگ اجتناب‌ناپذیر است.

- گاهی احساس می‌کنم تحولی در او ایجاد شده است.

- پدرت هم همین را می‌گوید.

- ولی نمی‌دانیم در ژرفای وجودش چه می‌گذرد؟ شهریار برای من به صورت معمایی درآمده است که از وی احتراز می‌کنم.

- هر داستانی می‌تواند او را فریفته کند، به شرط آنکه در فاصله‌ای دور از کاخ وی روی داده باشد. اما اگر به زیر سقف خانه‌اش یورش ببرند حالت دیگری به خود می‌گیرد و دوباره تبدیل به همان سلطان مستبد و سنگدل می‌شود.

- در این میان تو چه تقصیری داری؟

- گمان کنم باید نگرانی‌هایم را با دنیا زاد در میان بگذارم.

- خیلی دلم به حال او می‌سوزد.

- تا کی می‌خواهیم از برابر حقیقت بگریزیم؟

خدمتکار جوانی به نام مرجانه اجازهی ورود خواست. نامه‌ای به شهرزاد تحویل داد و درحالی‌که بدنش به شدت می‌لرزید گفت:

- بانوی من دنیا زاد با باقی گذاشتن این نامه ناپدید شده است.

شهرزاد به سرعت نامه را خواند: «سرور و سلطان من. نظر به اینکه قادر نیستم در برابر اراده‌ی اعلی‌حضرت که دستور داده‌اند به همسری کرم اصیل درآیم مقاومت کنم و در عین حال نمی‌توانم خود را راضی به همسری این شخص کنم، تصمیم گرفته‌ام به زندگی‌ام خاتمه بدهم. خداوند ارحم‌الراحمین مرا ببخشد.»

مادر فریادی کشید و بیهوش شد.

جارچیان عمومی شروع به پخش رویای شگرف کرده و از عاشق و معشوق دعوت کردند در کاخ سلطان با یکدیگر دیدار کنند. در این میان

سلطان از خودکشی دنیازاد آگاه و به شدت غمگین و عصبانی شده بود. شهریار دستور داد جنازه‌ی او را به هر قیمتی باشد پیدا کنند. از سوی دیگر کرم اصیل پرخاش‌کنان در خانه‌اش گوشه‌ی عزلت گرفت تا از نیش و کنایه‌ی کسانی که در برابر بدبختی‌اش اظهار رضایت می‌کردند در امان بماند. مواظب بود هیچ‌گاه قبل از نیمه‌شب از خانه‌اش خارج نشود. و اما یوسف طاهر حاکم شهر، خبر را با آمیزه‌ای از رضایت و اندوه دریافت کرد. از یک سو خوشحال بود که دنیازاد از چنگ مرد میمون‌آسا خلاص شده است و از سوی دیگر از مرگ زن جوانی که چشم طمع دوخته بود - تا جایی که توطئه‌ای برای سوءقصد به جان کرم اصیل ترتیب داده بود - متأثر بود.

۲۶

کرم اصیل که در تاریکی شب زیر درخت نخل به فکر فرو رفته بود، زیر نور ستارگان سایه‌ای مشاهده کرد که به سویش می‌آمد. زنی به او سلام کرد و پرسید:

- آیا می‌توانید جایی را به من نشان دهید که قایقی مرا به دور از این شهر ببرد؟

- مگر مرتکب عملی شده‌اید که نارضایتی خدا را برانگیخته است و اکنون قصد فرار دارید؟

- من در سراسر عمرم خدا را ناراضی نکرده‌ام. صدای زن، اگرمان و حسنه را به خاطرش آورد. این صدای لطیف مانند اخگری آسمانی در قلبش اثر بخشید. - باید تا سپیده‌دم منتظر بمانید و آن وقت خداوند به یاری‌تان خواهد شتافت.

- می‌توانم همین‌جا منتظر بمانم؟
کرم لبخندی زد که زن نتوانست ببیند و گفت:
- خداوند عالم دشت و بیابان را برای فراریان خلق کرده است. قصد دارید کجا بروید؟
- می‌خواهم از این شهر هرچه دورتر بروم.

- ولی شما جوان و احتمالاً زیبا هستید!

زن خاموش ماند.

- شاید خداوند به وسیله‌ی من و اگر مایل باشید به یاری‌تان بشتابد.

- آنچه می‌خواهم این است که شما در سفر به من کمک کنید.

- در برابر خدا اقرار می‌کنید که به هیچ‌کس ضرر نرسانیده‌اید؟

زن که اطمینانش جلب شده بود، همچنان زده شروع به تعریف کردن کرد:

- من قربانی بی‌عدالتی شده‌ام. خانه‌ام را با این نیت ترک کردم که

خودکشی کنم ولی ترسیدم گرفتار خشم خدا شوم...

زن هق‌هق‌کنان به گریستن پرداخت سپس درحالی‌که روی خود را به

سوی آسمان کرده بود، التماس کرد:

- خدایا، تو تنها کسی هستی که می‌توانی مرا شامل بخشایش و

مهربانی‌ات کنی من بی‌گناه و قربانی بی‌عدالتی هستم.

- میل ندارم فضولی کنم و از شما بخواهم اسرار قلبی‌تان را برایم

فاش کنید.

- شما مردی مهربان هستید. می‌توانم همه چیز را به شما بگویم.

زن شروع به تعریف داستانش کرده بود که ناگهان کرم سخنانش را

قطع کرد و پرسید:

- شما همان زن رؤیایی نیستید؟

- از کجا می‌دانید؟

- ابتدا همین جا از زبان شریکتان شنیدم و سپس از جارچی‌ها...

- سخنانتان را درک نمی‌کنم. مگر شریک من در این رؤیا را می‌شناسید؟

- جارچی‌ها نام او را در همه جا افشا کردند. او نورالدین فروشنده‌ی

عطریات است.

- جارچی‌ها؟ و این کار را به دستور سلطان کردند؟ بسیار حیرت‌انگیز

است. گفتید نورالدین؟... ولی من ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه شوهر

داشته باشم.

کرم اصیل با بزرگواری هرچه تمام‌تر گفت:

- بروید و هرچه زودتر شوهرتان را پیدا کنید.

- ترجیح می‌دهم بمیرم.
- بروید و شوهرتان نورالدین را پیدا کنید.
- ولی من همسر شرعی کرم اصیل هستم!
- بروید به خانه‌ی نورالدین چون دارد صبح می‌شود!

۲۷

صخریوت از اینکه جریان شکل خوبی می‌گیرد خشمگین بود ولی دلفریب تلخی خود را فرو می‌خورد و حاضر نبود واقعیت را بپذیرد.

- صبر داشته باش! هنوز راه پر از کمینگاه است.

در این هنگام سهلول را دیدند که از زیر درختان می‌گذشت. صخریوت از دلفریب پرسید:

- آیا او به مأموریتی بسیار فوری می‌رود فرشته‌ی من؟

دلفریب موزیانه دست بالا را گرفت:

- آیا این بار به نفع ما تمام خواهد شد؟

سهلول بی‌آنکه زحمت یک نگاه به اجنه را به خود بدهد به راهش ادامه داد.

۲۸

آن روز صبح زود نورالدین خانه‌اش را ترک کرد تا به دکانش برود. همین که به دکان عطرفروشی رسید در برابر آن، دختر جوان باحجابی را دید که انتظارش را می‌کشید. دختر یک شل ابریشمی دمشقی بر دوش داشت که بر نجیب‌زادگی‌اش گواهی می‌داد. دختر با دقت و علاقه او را برانداز کرد و آه بلندی کشید. نورالدین بسیار کنجکاو شده بود و قلبش به شدت می‌تپید. در این هنگام دختر حجابش را برداشت و چهره‌ای با زیبایی خیره‌کننده را نشان داد که با نگاهی مصراانه و شیفته به نورالدین می‌نگریست. مدت مدیدی سپری شد که در طول آن این دو نفر به دور از دنیا و مافیہ آن در رؤیایی سحرآمیز پرواز می‌کردند.

نسیم بهاری با ملایمت می‌وزید و آسمان آبی در عالم خلسه غوطه‌ور

شده بود. این خوشبختی نامتظر هرگونه خاطره‌ی درد و رنج را از ذهنشان می‌زدود و آنان را به آرامشی لذت‌بخش باز می‌گرداند. در حرکتی خودجوش، دست‌هایشان مانند بال پرندگان با یکدیگر جفت شد.

- در این لحظه، در اینجا یک موجود زنده و نه یک رؤیا وجود دارد...

- آری تو نورالدین هستی و من دنیا زاد!

- چه سرنوشت پرسعادتت تو را نزد من آورده است؟

در دهان نورالدین کلمات به یکدیگر تنه می‌زدند و نمی‌گذاشتند داستان غم‌انگیز و پایان خوش آن را تعریف کند. او از فرط هیجان از خود بیخود شده بود.

- باید می‌فهمیدم که معجزه هرگز رایگان نبوده است.

- سرنوشت ما گریزناپذیر بود.

- باید به دیدار سلطان برویم.

- ولی من همسر کرم اصیل هستم.

- وعده‌ی سلطان بالاتر از مسئله‌ی ازدواج توست.

- ولی مخاطراتی هم وجود دارد.

نورالدین گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و عرش را سیر می‌کرد. سلطان در ظهر آن روز شورای خود را در حضور بزرگان کشور تشکیل داد. نورالدین عطر فروش و دنیا زاد خواهر سلطانه شهرزاد در برابر تخت سلطنت پدیدار شدند. سلطان قیافه‌ی جدی داشت:

- پدیده‌های فوق طبیعی به زندگی ما یورش برده‌اند. تجربه به ما

آموخته است که این پدیده‌ها را جدی بگیریم و درهای ظلمت را بکوبیم تا در برابر روشنایی گشوده شوند. در هر حال این معجزه‌ای که به شکل رؤیا ظاهر شده به زور درهای قلب من را گشوده است.

سلطان خاموش شد و وزیر دندان بر خود لرزید. رنگ از چهره‌ی

دنیا زاد و نورالدین پرید. بی‌هیچ شک و تردیدی گرایش‌های ضد و نقیض

در دل سلطان در جنگ بودند. او همان هیولای سنگدلی بود که زمانی

شیفته قصه‌های شهرزاد شده بود ولی در ژرفای وجودش تغییرناپذیر مانده

بود و اکنون همین هیولا بود که با قیافه‌ی جدی به سخنانش ادامه می‌داد.

- با وجود این وعده‌ای که سلطان می‌دهد باید عملی شود.
چهره‌ی حاضران روشن شد و آرامش بر وجودشان چیره شد. یکی از مفتیان اظهار نظر کرد:

- ولی دنیازاد قبلاً برابر قانون ازدواج کرده است.

سلطان به دندان دستور داد:

- کرم اصیل را بیاورید.

در این لحظه یوسف طاهر حاکم شهر از جا برخاست و گفت:

- اعلی‌حضرتا، کرم اصیل را در نزدیکی خانه‌اش مرده یافته‌اند!

با شنیدن این خبر دل‌ها به لرزه درآمد و به یاد قتل حاکمان پیشین

افتادند. ایوب ارمل داروغه اعلام کرد:

- مأموران من که مدتی در جست‌وجویش بودند، یک دیوانه‌ی فراری

را که در تاریکی شب سرگردان بود، در محله‌ی قدیمی یافتند و بی‌درنگ

دستگیر کردند.

- آیا این شخص را به قتل اصیل متهم می‌کنید؟

- خودش با خودستایی و غرور همه‌ی این قتل‌ها را به عهده گرفته است.

- مگر همین شخص نیست که ادعا می‌کند حمزه‌ی بلطی است؟

- خودش است و در ادعایش اصرار می‌ورزد.

در این هنگام حاکم با استفاده از فرصت از شهریار اجازه‌ی سر بریدن

او را مطالبه کرد.

- این کار مطمئن‌تر از آن است که یک بار دیگر او را در دارالمجانین

زندانی کنیم.

- وزیر دندان به من گزارش داده که نقب زیرزمینی که از طریق آن

گریخته نمی‌تواند کار موجودات انسانی باشد.

ایوب ارمل تصدیق کرد:

- در واقع همین‌طور است.

سلطان دیرزمانی تردید کرد تا نزدیکانش متوجه شوند که برای

نخستین بار در عمرش ترسیده است. در این هنگام بود که وزیر دندان با

تدبیر پیشنهاد کرد:

- اعلیٰ حضرت، او دیوانه‌ای بیش نیست ولی رازی در دل دارد که نباید دست کم گرفت بنابراین بهتر است او را راحت بگذاریم. سرتاسر کشورمان لبریز از کسانی مانند اوست که برخی از آنان نقش بازی می‌کنند بنابراین پیشنهاد می‌کنم او را راحت بگذاریم و قاتل را در جایی دیگر جست‌وجو کنیم...

سلطان اعلام کرد:

- این توصیه‌ای عاقلانه است.

و با این کلمات از کاردانی وزیر خود قدردانی کرد. سپس خطاب به

دنیا زاد و نورالدین اظهار داشت:

- من به وعده‌ام وفا می‌کنم. با یکدیگر ازدواج کنید. خزانه‌ی من

هرچه را که به دنیا زاد بدهی دارد خواهد پرداخت.

و شورا در فضایی لبریز از خوشحالی و آرامش پایان یافت.

ماجراهای آجار سلمانی

۱

هر چند مرگ کرم اصیل روح‌ها را آشفته کرد ولی آجار سلمانی به قدری در اشتغالات فکری اش غرق بود که دنیا را فراموش کرده بود در اوقات عادی هیچ چیز مانع نمی‌شد که این فضول کهنه‌کار از آخرین رویدادها غافل شود. او بلد بود از کاهی کوهی بسازد. همین موضوع سبب شده بود که مردم او را در دکان سلمانی بیشتر یک تقال و قصه‌گو می‌شناختند تا ریش‌تراش. پرحرفی‌ها و گزافه‌گویی‌های آجار سرگرمی مشتریان را فراهم می‌کرد. لبخند او به مردگان جان می‌بخشید و گفته‌های او آتشفشان هوس‌های سرکوب شده را بیدار می‌کرد.

آجار مردی کوچک اندام، ضعیف، با چشمان درخشان و پوست بسیار سفید بود که اصولاً از جذابیت بی‌بهره نبود ولی از شهوت‌پرستی سیر نشدنی برخوردار بود. بانویی که از برابر دکان سلمانی عبور کرده و به او لبخند زده بود زنی میانسال و یکی دو سال از خودش مسن‌تر بود. چرا این زن به ریش‌تراشی مانند او لبخند زده بود؟ آیا او مردی را دوست می‌داشت و درصدد اغوای او با عشوه‌گری‌های زنانه‌اش یا به منظور کسب پول بود؟ ولی هیچ‌کس غافل نبود که آجار مردی تهیدست است و آه در بساط ندارد. اما در عوض خدا می‌داند که چه قدر زنان را دوست می‌دارد. اگر فقر و تهیدستی مانع نمی‌شد هرگز به زندگی با تنها همسرش فتوحه رضایت

نمی‌داد. او به اندازه‌ی پسرش علاءالدین رؤیای زنان زیبا را در سر داشت و ضمناً به غذاهای خوشمزه و مشروبات گران‌قیمت می‌اندیشید.

بانویی که لبخند می‌زد، چند روز پی در پی از برابر دکان آجار عبور کرد تا روزی آجار به وی نزدیک شد و به گفت‌وگو پرداخت. زن آجار را پس از غروب آفتاب به وعده‌گاهی برابر مدرسه‌ی سلطان دعوت کرد. آجار درحالی‌که با خود می‌گفت: «سرانجام بخت به تو لبخند زده است.» در وعده‌گاه انتظار می‌کشید و برای نخستین بار از ستاره‌ی اقبالش راضی بود. همچنین برای نخستین بار از فرود آمدن شب استقبال کرد و از مشاهده‌ی کوچه که رفته رفته خلوت می‌شد، ابراز شادمانی می‌کرد. درحالی‌که آکنده از هیجان و بی‌صبری بود، دکان‌ها یکی پس از دیگری تعطیل می‌شدند و هنگامی که کوچه کاملاً خلوت شد، مشاهده کرد که مرد دیوانه با جلابیه‌ی گشاد و ریش ژولیده به‌طور ناگهانی پدیدار شده است. دیوانه همان کسی بود که همواره ادعا می‌کرد نامش حمزه‌ی بلطی و عامل جنایت‌های بزرگ است که مرگ را شکست داده و دل سنگ سلطان را به رحم آورده و موفق شده است آزادی خود را به دست آورد. او همانند موجودی کمیاب باعث تفریح آجار می‌شد ولی در این لحظه‌ی بحرانی از دیدن او خوشحال نشد و آنچه بیش از هر چیز می‌ترسید اتفاق افتاد. دیوانه به او نزدیک شد و از وی خواست به خانه‌اش برگردد.

- فقط کسانی که عذر موجهی دارند شب‌ها از خانه بیرون می‌آیند.

آجار برای اینکه به خود جرئت دهد شروع به خندیدن کرد و گفت:

- موهای سر تو مانند برگ درخت بلوط رشد می‌کند و ریش تو در

عرض و طول همانند پرده‌ای گسترده می‌شود. چرا به دکان من نمی‌آیی تا اینها را با قیچی منظم کنم؟

- تو مغزت خراب است.

- تو دیوانه‌ای خوشمزه هستی.

- دیوانه‌ای در میان دیوانگان و اراذل و اوباش...

دیوانه آجار را ترک کرد و کمتر از یک دقیقه بعد زن پدیدار شد.

۲

ماجرایی آتشین پس از ده سال زندگی یکتواخت زناشویی! در تاریکی شب که به زحمت از نور فانوس‌هایی که بر فراز سر در خانه‌ها روشن می‌شد، زن او را به خانه‌ای متروک در دشتی خارج از حصار شهر برد. فکر اینکه زنی که او را همراهی می‌کرد به دنیای پول و شهوت تعلق داشت، آجار را غرق در خوشحالی کرده بود. در دالانی تاریک فرو رفتند که از بوهای خوش و دلپذیری که از آن برمی‌خاست، آجار تشخیص داد به باغی راه دارد و به زودی خود را در اتاق بزرگی یافت که با مشعل‌هایی که به دیوارها آویخته بودند روشن می‌شد. در وسط اتاق بستری نرم گسترده بودند که با بالش‌های رنگارنگ آراسته می‌شد و در کنار آن میزی لبریز از انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها دیده می‌شد. زن لحظه‌ای غایب شد و سپس با چهره‌ای بدون حجاب و پیراهنی ابریشمی، پدیدار شد اما سن او بیش از آنچه اندیشیده بود به نظر می‌رسید. آجار با نگاهش زن را می‌بلعید و ضمن گفتن این جمله که «با چشم خودت بین که چگونه رؤیاهایت به حقیقت پیوسته است» به خوردن اغذیه و اشربه پرداخت. آنگاه درحالی که به شدت به وجد آمده بود افزود:

- امشب، شبی بی‌همتا است.

زن شور و شغف او را با لبخندی پاسخ داد و به پر کردن دو جام پرداخت و گفت:

- تنها یک آدم ناسپاس به بختش لگد می‌زند.

سپس کف دستانش را به هم کوبید. بلافاصله دختر خدمتکاری که بیش از بیست سال نداشت عود در دست پدیدار شد. او مثل خواهر دوقلو به زن صاحبخانه شبیه بود ولی به خاطر جوانی بر او مزیت داشت. زن دستور داد:

- برای تکمیل شادی‌مان اندکی موسیقی بنواز.

مشروب سرها را گرم و موسیقی قلب‌ها را تسخیر کرد. آجار به رغم رخوتی که احساس می‌کرد خود را به روی اغذیه و اشربه افکند. مصلحت بود از هرگونه شتابزدگی خودداری و سعی کند نقش خود را به بهترین وجه ایفا کند.

۳

زن دوشنبه‌ی هر هفته را به او اختصاص داد. آجار دلش می‌خواست او را بیشتر ببیند ولی زن گوشش بدهکار نبود بنابراین آجار به همان هفته‌ای یک شب راضی شد. زن مواظب بود هویت خود را آشکار نکند و آجار نتیجه گرفت که او به جامعه‌ی اشرافی تعلق دارد در این صورت چرا در یک کاخ و با یکی از بزرگان کشور زندگی نمی‌کند؟ آیا دلیل آن شهوت‌رانی بود یا بی‌اعتنایی به مبانی مذهبی؟ در هر حال او می‌بایست از این وضع استفاده کند. خدمتکار جوان بی‌چون و چرا خواهرش بود و بی‌شک تا گلو غرق در فساد شده بود. آن‌چنان مطیع و حرف شنو بود که انگار خدمتکار آن زن است. دختر جوان زیبا و فریبنده بود و گاهی نگاه‌های معنی‌دار به آجار می‌افکند. آجار یقین داشت روزی زن جوان‌تر همانند زن مسن‌تر او را به دام خواهد افکند و آن روز چندان دور نخواهد بود. فضای خانه لبریز از شهوت و خیانت شده بود ولی آجار بلد بود نگذارد آلت دست زنان قرار گیرد. او از اغذیه و اشره‌ی رایگان به اندازه‌ی معاشرت با زنان لذت می‌برد و بدون شرم و حیا به غذاها حمله می‌برد، چنانکه طرز رفتار او برای دو زن مایه‌ی تفریح و نمایشی سرگرم‌کننده شده بود ولی در عین حال آجار مواظب بود عشقش به دختر خدمتکار آشکار نشود ولی توجه زیادی که دختر جوان به او می‌کرد، آجار را تشویق می‌کرد پیش‌تر برود و در قهوه‌خانه‌ی امراء خود را برتر از دیگران احساس کند. حتی خودش را برتر از یوسف طاهر می‌پنداشت و احساس می‌کرد تبدیل به شهریار دیگری شده است.

۴

یک شب، هنگام ورود به خانه‌ی متروک، خدمتکار جوان را تنها یافت. اتاق پذیرایی همان بود ولی هیچ چیز خوردنی و نوشیدنی روی میز وجود نداشت. آجار با نگاهی کنجکاو از خدمتکار پرسش کرد و او پاسخ داد:

- خانم بیمار است و به من مأموریت داده از شما عذرخواهی کنم.

قلب آجار شروع به تپیدن کرد، برقی در دیدگانش درخشید و در گفتن این کلمات شتاب ورزید:

- من باید بی‌درنگ بروم.

- خانم به شما اعتماد فراوان دارد.

آجار دو قدم به سوی دخترک برداشت و او را در آغوش کشید. دفاع دخترک جدی نبود.

- نباید بگذاریم فرصت از دست برود.

- چه ماجرای!

- تو همانند خانمت آزاد هستی، تو بی‌شک خواهرش هستی...

دختر جوان با طنازی خود را از آغوش آجار بیرون کشید و برای آوردن اغذیه و اشربه از اتاق بیرون رفت. پس از بازگشت دختر، هر دو برای از بین بردن فضای ناراحت در نوشیدن افراط به خرج دادند و در هیجانی که به آنان دست داده بود همدیگر را بوسیدند و خطراتی که تهدیدشان می‌کرد را به فراموشی سپردند.

آجار سیده‌ی صبح با سری سنگین از خواب بیدار شد و تلوتلو خوران برای کنار زدن پرده‌ها رفت. روشنایی روز پورش آورد. نگاهی به دختر جوان افکند و فریادی از وحشت برکشید و چشمانش ثابت ماند. دختر جوان را سر بریده بودند. رنگش پریده و مرده بود. چه وقت؟ چه کسی؟ چگونه؟ آیا باید فرار اختیار کند؟ چه قدر سرش سنگین بود. انگار در مشرویش داروی بی‌هوشی ریخته بودند... بدگمانی بر وجودش چیره شد. بی‌درنگ و به شیوه‌ای درهم برهم به اندیشیدن پرداخت. به این فکر افتاد که جسد را در باغ به خاک سپارد و هر گونه آثار خون را محو کند. آیا در خانه کسی بود که جاسوسی او را بکنند؟ اکنون وقت آن نبود که ملاحظات گوناگون را در نظر بگیرد. دنیا بر سرش خراب شده بود. باید ابتدا دست به اقدام بزند سپس خود را به خدا بسپارد. آنچه نباید می‌شد شده بود. در تمام این مدت تصویر زن دیگر او را رها نمی‌کرد.

با افکندن آخرین نگاه به اتاق، در پای بستر چمنمن به یک گردنبند الماس افتاد آن را برداشت و بی‌آنکه تشخیص دهد چه می‌کند، در جیبش

فرو کرد. سپس پاورچین به سوی در خروجی رفت، درحالی که با خود می گفت: «اگر از این مخمصه خلاص شوم، معجزه خواهد بود.»

۵

آجار در آتش التهاب می سوخت. قتل دختر جوان او را به شدت تحت تأثیر قرار داده و مشت های گره کرده اش آماده ی فشردن گلوی قاتل بود. با خود می گفت: «پروردگارا، اگر مرا از این مخمصه خلاص کنی قول می دهم توبه کنم.» پس از بازگشت به خانه، پسرش علاءالدین از دیدن او خوشحال شد درحالی که همسرش فتوحه دندان نشان داد. آجار با لحنی بی تفاوت غیبت خود را چنین توجیه کرد:

- خواب بر من چیره شد و من بی توجهی کردم.

فتوحه به او لعنت و نفرین فرستاد. زندگی آن دو مجموعه ای از قهر و آشتی بود. آن روز آجار دکان سلمانی را دیرتر از معمول گشود. درحالی که فکرش در جاهای دیگر سیر می کرد و دلش از ترس می لرزید، ریش مشتریان را می تراشید. در دل می گفت قاتل لابد شخص ثالثی بوده ولی به چه دلیل این دختر جوان و زیبا را کشته است؟ آیا یک جنایت عشقی بوده است؟ حسادت مردی ناشناس یا احتمالاً حسادت یک زن؟ تصویر خواهر بزرگتر همچنان او را آزار می داد: زنی پرحرارت و بی شرم که قادر به ارتکاب بدترین پستی ها بود. آیا او جنازه را کشف خواهد کرد؟ آیا کسی در جریان رفت و آمدهای شبانه ی او قرار دارد؟ آیا باید روزی سر خود را به تیغ جلاذ بسپارد؟ «پروردگارا، اگر مرا از این مخمصه خلاص کنی، قول می دهم توبه کنم.» لحظه ای بعد به فکر فرار افتاد. گردنبند الماسی که به کمرش بسته بود ثروتی به شمار می رفت ولی فروش آن خطر بازداشت او را در پی داشت... نه، او کسی را نکشته است و فرار نخواهد کرد. خداوند او را حفظ خواهد کرد... ولی این شخص کیست؟ با نفس گرفته دیوانه را دید که داخل دکانش شده درحالی که سببی گاز می زد بی ملاحظه روی زمین نشست. آجار که در حال کوتاه کردن ریش عبدالقادر حکیم بود وانمود کرد شگفت زده شده است پرسید:

- چرا برخلاف معمول در روز آمده‌ای؟
 پاسخ دیوانه مانند ساطور فرو افتاد:
 - روز تو شب شده است آجار
 - خدا ما را از این کلمات شوم حفظ کند. تو دیوانه‌ای و مزخرف
 می‌گویی.

حکیم که از این سخنان تفریح کرده بود گفت:
 - دیوانگی متها درجه‌ی عاقلی است.
 - من داروغه‌ی سابق هستم.
 - باز هم اصرار می‌کنی که حمزه‌ی بلطی هستی؟
 - یک داروغه همچنان داروغه باقی ماند ولو اینکه خود را وقف خدا
 کرده باشد. ولی آجار حوصله‌ی شوخی نداشت و گفت:
 - محض رضای خدا مرا از این دیوانگی‌ات معاف کن. حوصله‌ی این
 چیزها را ندارم. مرد دیوانه با آرامش اظهار نمود:
 - ابله! اشخاص نظیر تو هستند که از من یاری می‌طلبند.
 حکیم به قهقه خندید و گفت:
 - معمولاً وقتی عقل خود را از دست می‌دهند از تو یاری می‌طلبند.
 دیوانه از جا برخاست:
 - خداوند پشت و پناه زندگان و مردگان و همچنین مردگان زنده است.
 آجار با مشاهده‌ی او که از دکان خارج می‌شد زیر گوش حکیم زمزمه کرد:
 - چیزی به من می‌گوید که این دیوانه آدم‌کشی خطرناک است!
 - آن هم چه آدم‌کشی آجار.
 آجار احساس کرد دیوانه از راز او آگاه است. آیا او همان کسی نبود
 که دختر جوان را سر بریده بود؟ ای پروردگار زمین و آسمان، چه وقت
 نگرانی‌هایم برطرف خواهد شد؟

۶

آنگاه شب دوشنبه و وعده با گلزار فرا رسید. هنگامی که آجار به
 میعادگاه می‌رفت با خود می‌گفت با رفتن، خود را در معرض آتش جهنم

قرار می‌دهم و با نرقتن او را عامل قتل که مرتکب نشده است قلمداد خواهیم کرد. سرانجام راه محل وقوع جنایت را در پیش گرفت. درحالی‌که از ترس می‌لرزید خود را به دست سرنوشت سپرد. با برگرداندن نگاه به باغ خانه آن را از ذهنش پاک کرد ولی نتوانست به سری که از بدن جدا شده بود نگاهی زیرچشمی نیفکند. از دور گلنار و میزی را که چیده بود مشاهده کرد و این چشم‌انداز همانند نسیمی خنک در گرمای تابستان بر وی اثر بخشید. می‌بایست آشفته‌گی را پنهان کند و اجازه ندهد از وجناتش چیزی ظاهر شود می‌بایست در بستری از خون عشقبازی کند ولی وجود جنازه‌ای که به آن صورت ترک گفته بود بر گلنار حریص سایه می‌افکند با حرارت به باده‌نوشی پرداخت و گلنار همچنان آرام بود و به وی لبخند می‌زد. آیا می‌بایست حال دختر زیبا را بپرسد یا منتظر بماند؟ کدامیک زیان‌بخش‌تر بود؟ گلنار پیشدستی کرد و پرسید:

- زهره کجاست؟

- مگر با تو نیامده است؟

گلنار سراسیمه به او خیره شد:

- من او را قبلاً فرستاده بودم تا از تو عذرخواهی کند.

نگرانی و ترس گلوی آجار را می‌فشرد با این همه چیزی به روی خود نیاورد:

- ما دو کلمه با هم رد و بدل کردیم و بعد از هم جدا شدیم.

- او ناپدید شده است. دود شده و به هوا رفته است. کسانی که به

جست‌وجوی او رفته بودند دست خالی بازگشته و هر گونه امیدی را از دست داده‌اند. خانه غرق در آتش است!

آجار دست روی دست زد و این کلمات را زمزمه کرد:

- واقعاً عجیب است. آیا او دلیلی برای ناپدید شدن داشته است؟

- نمی‌دانم ولی فکر نمی‌کنم. خانه غرق در آتش است!

- کدام خانه گلنار؟

- خانه‌ی خودمان، آجار. مگر تو فکر می‌کردی ما خانه و خانواده نداریم؟

- و این خانه‌ای که اشاره می‌کنی کجاست؟

- یک خانهای تفریحی است که به افراد خوش گذران اختصاص داده‌ایم.
 آجار پیش از آنکه پرسش سرنوشت‌ساز را مطرح کند اندکی مکث کرد:
 - خانواده‌ات کی‌تند؟
 - انسان‌ها، بندگان خدا، برایت چه فرقی می‌کند؟
 لیخند گلنار که این بذله‌گوئی را همراهی می‌کرد ناراحتی آجار را
 تسکین نداد بلکه پریشانی‌اش شدیدتر شد. با نهایت اندوه و غم از خود
 پرسید: «زهره، کجایی؟»
 - تردیدی ندارم که ناپدید شدن زهره تو را ناراحت کرده است.
 قلب آجار فشرده شد ولی احتیاط به خرج داد و گفت:
 - من در هر حال انسانی بیش نیستم، گلنار!
 و گلنار در حالی که ریش او را نوازش می‌داد گفت:
 - و یک انسان دلیر و مهربان.

آنگاه گلنار که از باده‌نوشی نیمه‌مست شده بود به او نزدیک شد. آجار
 احساس کرد که اغذیه و اشربه جاذبه‌ی خود را از دست داده است و چشمه
 شهوت‌رانی‌اش خشک شده است. این زن که به تازگی شناخته بود او را دلرد
 می‌کرد. کابوسی طاقت‌فرسا و طولانی بود که باید هرچه زودتر پایان می‌یافت.

۷

آجار همانند محکومی که به سوی مرگ می‌رود به میعادگاه بعدی
 رفت. هیچ‌کس به ضربه‌هایی که به در خانه می‌کوفت پاسخ نداد. بدین‌سان
 مزه‌ی نخستین لحظه‌های آسودگی خیال پس از روز جنایت را چشید. شاید
 اطرافیان گلنار سرانجام زندگی پنهانی او را کشف کرده بودند. شاید گلنار
 دیگر او را نمی‌خواست یا اینکه همان سرنوشت خواهرش را پیدا کرده
 بود... هر چه بود، این وضع رنج‌های آجار را کاهش داد. او از محل وقوع
 جنایت دور خواهد شد و با وسوسه‌ای که رنگ خون داشت به شدت
 مبارزه خواهد کرد. به یاد خواهد داشت که در سرتاسر عمرش هرگز
 مرتکب جنایت نشده است. او که قادر به کشتن مگسی نبود چگونه
 می‌توانست چنین کاری بکند؟ خاطره‌ی غذاهای لذیذ و مشروب و

عشقبازی را از ذهنش دور کرد و با خود گفت که شاید هرگز وجود نداشته است. هر روز که می‌گذشت آرامش بیشتری بر وی چیره می‌شد. جنایتکاران باید بترسند نه بی‌گناهان. او بی‌گناه بود و در آن هیچ شک و تردیدی وجود نداشت. ولی هر چه بیشتر آرامش بر وجودش چیره می‌شد هوس‌های آزاردهنده‌اش بیشتر بیدار می‌شد و خاطره‌ی شب‌های عشق و غذاهای لذیذ را در او زنده می‌کرد. با یادآوری این خاطرات آه جانسوزی می‌کشید و از فکر گردنبندی که به کمرش بسته و قادر نبود بفروشد غمگین می‌شد. با خودش ثروتی مسدود شده و تجربه‌ای فراموش نشدنی را حمل می‌کرد و از شیطان حرص و آز و شهوت که در اعماق وجودش رخنه کرده بود رنج می‌برد و گاهی می‌اندیشید: «آیا بهتر نیست توبه کنم؟»

اما شب‌های گلنار به او سرگیجه‌ی زنان را داده بود. با نگاه دزدانه‌اش زنان زیبا را دنبال می‌کرد. به آنان شعله پرتاب می‌کرد و آنان نیز به سهم خود به او نگاه‌های آتشین و معنی‌دار می‌افکندند. در یکی از روزها نگاهش به حسینه خواهر فاضل دوخته شد. آجار از مدت‌ها پیش به او چشم طمع داشت و تنگدستی دختر و شهرت پدر مرحومش او را به این کار تشویق می‌کرد. و هنگامی که برادرش فاضل برای منظم کردن ریش و سیل به وی مراجعه کرد از فرصت استفاده کرد و او را با خوشحالی و ابراز احساسات دوستانه پذیرفت و به سادگی به وی اظهار کرد:

– آقای فاضل صنعان، یک نفر تمنی می‌کند افتخار ورود به خانواده‌ی شما را داشته باشد.

– او کیت آجار؟

– بنده‌ی خدایی که من باشم.

فاضل از شنیدن این کلمات تکان خورد و با خود گفت: «شاید آجار درآمدی بیش از من داشته باشد ولی در هر حال آجار آجار است و فاضل فاضل اما حسینه، معلوماتش کمتر از شهرزاد نیست.» او بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد این افکار از مغزش عبور کرد و برای اینکه مهلت به دست آورد وانمود کرد منظور مرد سلمانی را نفهمیده است و گفت:

– از خواهرم خواستگاری می‌کنید؟

- آری!

- گمان کنم قبلاً یک نفر پیشدستی کرده است آجار - آجار حتی یک کلمه از این سخنان را باور نکرد اما هیچ اظهارنظری هم به عمل نیاورد اگر کسی به او پیشدستی کرده بود او نخستین فردی بود که اطلاع حاصل می‌کرد چون هیچ رویدادی در محله از نظرش پنهان نمی‌ماند. آجار دلگیر شده بود که چرا فاضل پیشنهاد او را به منزله‌ی لطف و مرحمتی بزرگ تلقی نکرده است درحالی‌که او حاضر شده بود با خانواده‌ای وصلت کند که لعنت شیطان بر سرش نازل شده بود.

۸

میل به ماجراهای عشقی، آجار را همچنان وسوسه می‌کرد و وهم و خیال او را افزایش می‌داد. به سبک نوجوانان در گوشه و کنار شهر پرسه می‌زد و در عالم خیال بدن برهنه‌ی دوشیزگان باکره را می‌دید، این در حالی بود که هنوز پسرش علاءالدین ازدواج نکرده بود. خواب می‌دید که روی نازبالش‌های یک خانه‌ی جادویی، شبیه خانه‌هایی که برای اجرای حرفه‌اش می‌رفت، لم داده و دوشیزه‌گان زیبا به او غذا و مشروب تعارف می‌کنند. پس از آنکه مدتی انتظار جواب حسنه را کشید، آتش عشق قمر خواهر حسن عطار، در قلبش شعله‌ور شد. این عشق قوی‌تر از عشق قبلی بود، به‌خصوص که ناامید و محکوم به پنهان کردنش بود. روزی که برای چیدن و مرتب کردن ریش استاد حسن به خانه‌ی عطرها رفته بود، از دور دختر زیبا را دید که آرامش روح او را به هم زد و حالش را دگرگون کرد. «آجار شیفته‌ی خانه‌های باشکوه نظیر اقامتگاه حسن عطار، جلیل بزاز و نورالدین بود. و نورالدین چه جوان خوشبختی بود! از یک فروشنده‌ی ساده‌ی عطریات که مقامش از آجار برتر نبود و زیبایی و تکاملش نیز از پسرش علاءالدین بیشتر نبود، تبدیل به یکی از بزرگان کشور، باجناق سلطان و در عین حال شوهر دنیا‌زاد بسیار زیبا خواهر شهرزاد قصه‌گو شده بود. مگر خداوند قادر به انجام هر کاری نیست؟

آجار طبق عادت هر شب به قهوه‌خانه‌ی امراء رفت. پس از یک روز گرم تابستانی شب اندکی نیم خنک و باطراوت آورده بود. در کنار بالش استاد سهلول عتیقه‌فروش نشست. نقال بخشی از افسانه‌ی عتر و رباب را به پایان رسانده و خاموش شده و اجازه داده بود گفت‌وگوهای شبانه آغاز شود. آجار خطاب به استاد سهلول که مشتری خودش هم بود اظهار کرد:

- مدتی است که افتخار زیارتان را نداشته‌ام.

- یکی از این روزها سرزده به دیدارتان خواهم آمد.

آنگاه حسن عطار و جلیل بزاز همراه با فاضل صنعان پدیدار شدند. دوستان دیرینه که از دیدار یکدیگر خوشحال شده بودند، هر یک در جاهای خود مستقر شدند. آجار با چاپلوسی مفرط به آنان سلام کرد ولی آنان با سرسنگینی به او پاسخ دادند. درواقع آجار حضور خود را به آنان تحمیل کرده بود و بزرگان قوم از ترس اینکه مبادا در گفت‌وگوهایشان دخالت کند، او را به جای نشاندن بودند. با وجود اینکه آجار تبدیل به مردی شده بود که مقامش برتر از فاضل بود آنان به اتحاد دیرینه‌ای که داشتند وفادار ماندند. بزرگ‌ترین آرزوی آجار این بود که میان بزرگان بنشیند و در گفت‌وگوهایشان شرکت کند و خدمات خود را عرضه کند در عوض در ضیافت‌های آنان دعوت شود. گهگاه در مقصود خود موفق می‌شد ولی ده‌ها بار او را دچار سرخوردگی کرده بودند در نتیجه حرص و آز او به شدت افزایش یافته بود. اگر فاضل صنعان پس از مدتی دست به سر شدن، اکنون تبدیل به رقیب او شده بود، حسن صاحب گنجی بود که او نمی‌توانست بر آن ادعایی داشته باشد. درحالی‌که وانمود به لمیدن روی بالش‌ها و چرت زدن می‌کرد، با دقت به سخنان سه رفیقش گوش می‌داد. صحبت از برگزاری جشنی به مناسبت ورود کشتی بزاز حامل مال‌التجاره از هند بود. در این ضیافت آنان طعم غذاهایی خوشمزه را می‌چشیدند که غذاهای گلنار در مقایسه با آنها هیچ بود... شیرینی‌فروش همانند دوران‌های گذشته همه‌ی مهارت‌های خود را به کار می‌برد و انواع مشروبات بی‌دریغ صرف می‌شد.

- هوا گرم است. باید مکانی در هوای آزاد پیدا کنم.
 آجار با خود گفت: «این پا برهنه را ببین که همانند اربابان اراده‌اش را
 تحمیل می‌کند.» جلیل پیشنهاد کرد:
 - زیانه سبز مکانی خنک و سرسبز است.
 حسن عطار اعلام کرد:
 - من شملول قوزی را هم دعوت کرده‌ام.
 جلیل تصدیق کرد:
 - دیدن دلقک‌بازی‌های قوزی لذت‌بخش است.
 آجار با خود گفت: «حتی دلقک را هم دعوت کرده‌اند، در حالی که تو
 را که مقامت به مراتب برتر از اوست دعوت نکرده‌اند؛ سپس به سوی استاد
 سهلول خم شد و گفت:
 - استاد سهلول، شما مردی استثنائی هستید که از لذت‌های دنیا
 کناره‌گیری کرده‌اید.
 - درست است.
 - شما سخاوتمند و فروتن هستید. از جمله کسانی نیستید که از
 دعوت من به ضیافت اکراه دارند!
 سهلول بی‌آنکه پاسخ بدهد به او لبخند زد. آجار با شتاب‌زدگی
 اندیشید از راه تحریک او به برخی سرگرمی‌ها خواهد توانست وی را
 راضی کند. دوباره به سوی او خم شد ولی جای سهلول را خالی دید. با
 نگاه او را جست‌وجو کرد بی‌آنکه اثری از وی بیابد سهلول در یک چشم به
 هم زدن ناپدید شده بود. بسیار شگفت‌آور بود. با وجود این آجار تصمیم
 گرفت به هر قیمتی در این ضیافت در زیانه سبز شرکت کند ولو اینکه او را
 مانند یک گدا دست به سر کنند.

۱۰

زیانه سبز شبه‌جزیره‌ای دراز در میان رودخانه بود که تنها روشنایی‌اش
 نور کم‌رنگ ستارگان به شمار می‌رفت. اندکی دورتر از آن هیکل نومند
 یک درخت خرما دیده می‌شد که دیوانه در پای آن مسکن گزیده بود.

آقایان می‌بایست فرشی پهن کنند، سفره‌ای تدارک ببینند و برای کباب آتش روشن کنند. در این هنگام بود که شب‌چی میان مهمانان پدیدار شد و خود را چنین معرفی کرد:

- خدمتکار شما آقایان!

مهمانان از این کار خوششان نیامد و جلیل بزاز گفت:

- آجار! چه آدم پست و مزاحمی!

آجار که بی‌درنگ دست به کار شده بود، از خود دفاع کرد:

- مزاحم آری ولی بی‌دست و پا نه! چگونه ضیافتی که امشب بر پا

کرده‌اید می‌تواند بدون خدمتکار برگزار شود؟

حسن با بدگمانی گفت:

- بسیار خوب ولی به شرط آنکه در سراسر شب دهانت را ببندی.

- دهانم را به‌جز وقتی که واقعاً اصرار کنید، باز نخواهم کرد؛ شملول

قوزی با صدای نازکی که شبیه به کودکان بود، گفت:

- چگونه سلمانی دوره‌گردی به خود اجازه می‌دهد خود را میان

بزرگان جا بزند؟

آجار از شنیدن سخنان قوزی دلگیر شد ولی اعتنایی نکرد و به

سرعت مشغول کارهای سختی که تعهد کرده بود، شد. ابریق‌ها و جام‌ها را

آماده ساخت و شروع به روشن کردن آتش کرد. آقایان نیز به باده‌نوشی

پرداختند. شملول یک جام بزرگ را برداشت و با صدای نازک شروع به

آوازخوانی کرد. او با وجود جثه‌ی کوچک، صدایی رسا داشت. پس از آنکه

نخستین جام‌ها نوشیده شد، آجار برخلاف قولی که داده بود شروع به

سخن گفتن کرد:

- آیا آخرین خبر درباره‌ی حسام فقیه منشی یوسف طاهر، حاکم شهر

را شنیده‌اید؟

حسن عطار فریاد زد:

- دلم نمی‌خواهد چیزی بشنوم. دهانت را ببند!

درحالی‌که مشغول باده‌نوشی بودند، صدایی نامرئی به گوششان رسید که

کسی را صدا می‌زد. همه‌ی سرها به سوی درخت نخل برگشت. فاضل گفت:

- این همان دیوانه است.

جلیل شکایت کرد:

- او می‌توانست به‌جای ایجاد مزاحمت پناهگاه دیگری پیدا کند.

حسن خطاب به فاضل گفت:

- او ادعا می‌کند حمزه‌ی بلطی پدرزنت است.

- این چیزی است که او ادعا می‌کند، ولی سر بریده‌ی حمزه که بر

فراز خانه‌اش آویخته بود، خلاف آن را ثابت می‌کند.

شملول قوزی اظهارنظر کرد:

- در این شهر دیوانگان همه چیز امکان دارد.

- ما حقیقت را نمی‌خواهیم و آن را دوست نمی‌داریم.

شملول فریاد زد:

- مثله‌ی مرگ را مطرح نکنید. اراده‌ی سلطان چنین است.

جلیل بزاز پرسید:

- برایمان تعریف کن چگونه در شب‌های دراز زمستان سلطان را

سرگرم می‌کنی؟

شملول به این پرسش با تکبر پاسخ داد:

- بدبخت، من از آن کسانی نیستم که اسرار را فاش می‌کنند!

حاضران به قهقهه خندیدند به‌جز حسن که سرخوشی‌اش تبدیل به

انفجار خشم شد و بر سر شملول فریاد زد:

- خفه‌شو حشره‌ی کثیف!

قوزی که خشمگین شده بود، نی‌لیک خود را به کناری انداخت و با

یک جفت زدن از جا برخاست و در برابر حیرت عمومی به ادرار کردن

روی سفره و هر چه در آن بود پرداخت. همگی شگفت‌زده و ساکت شدند

و دریافتند که مهمانی‌شان ضایع شده است. خشم آنان که در نتیجه‌ی

باده‌نوشی شدت یافته بود سبب شد که همه‌ی غیظ و نفرت خود را بر سر

قوزی خالی کنند. فاضل به وی حمله برد و او را به پشت خوابانند، پاهای

کوچکش را در دست گرفت و او را تا ساحل زیانه سبز روی زمین کشید و

به مدت چند دقیقه سر قوزی را در آب رودخانه فرو کرد. سپس او را

بیرون کشید و درحالی که قوزی از ترس می‌لرزید او را روی علف‌ها رها کرد. قوزی به دشواری از جا برخاست، آتشدان را برداشت و به سوی آنان پرتاب کرد. تکه‌های زغال گداخته به سر سه رفیق اصابت کرد. آنان که از کوره در رفته و به شدت خشمگین شده بودند به قوزی حمله‌ور شدند و با مشت و لگد او را به باد کتک گرفتند تا جائی که قوزی بی‌هوش بر زمین درغلتید. آچار، شگفت‌زده این منظره را تماشا می‌کرد.

- پس است آقایان، او دلکک سلطان است.

پس در سکوت و تاریکی بر روی قوزی خم شد و پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و زیر لب گفت:

- آقایان شما قوزی را کشتید!

- به آنچه می‌گویی اطمینان داری؟

- خودتان بباید و بینید.

سکوتی ژرف حکمفرما شد. آچار که از ناامیدی آنان خوشحال شده بود، دست بالا را گرفت:

- جنایتی نامتظر که خشم سلطان را بر خواهد انگیخت.

حسن عطار اظهار داشت:

- چه دیوانگی بزرگی!

- چه حادثه شومی!

- آیا باید مفت و مجانی اعدام شویم؟

در مغز آچار، منظره‌هایی غیرعادی رژه می‌رفتند. از یک رؤیا به رؤیایی دیگر جهش می‌کرد. سرانجام با لحن آرام کسی که برای نخستین بار اعتماد به نفس را شناخته است، گفت:

- اثاث‌تان را جمع کنید و پی کارتان بروید.

جلیل با نگرانی پرسید:

- چگونه می‌توانیم برویم و جنازه‌ی قوزی را پست سرمان باقی بگذاریم؟

آچار با لحنی آمرانه تکرار کرد:

- از اینجا بروید. جنازه به گونه‌ای ناپدید خواهد شد که حتی اجنه

هم قادر نخواهند بود آن را پیدا کنند.

- آیا از خودت اطمینان داری؟
 - کاملاً، اگر خدا به یاری‌ام بشتابد!
 جلیل با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید اظهار کرد:
 - در این صورت انتظار پاداشی استثنائی را داشته باش.
 - این کمترین چیزی است که می‌توانم انتظار داشته باشم.
 - ولی ممکن است اشخاص زیادی در قهوه‌خانه شنیده باشند که ما او را به مهمانی دعوت کردیم.
 - ممکن است ولی من بی‌آنکه دعوت شده باشم، دنبالتان آمدم و می‌توانم شهادت بدهم که قوزی بیش از یک ساعت نماند سپس به بیانه‌ای اجازه‌ی مرخصی طلبید. این را خوب در مغزتان فرو کنید و همیشه به یاد داشته باشید.

۱۱

درحالی‌که آجار با جنازه‌ی قوزی تنها مانده بود، خاطره‌ی گلنار و خونی که از گلو‌ی زهره می‌ریخت به یادش آمد و از ترس لرزید. ولی زمان اندیشیدن به افکار یأس‌آور نبود. می‌بایست هر چه بیشتر از اراضی کشت شده دور شود و در بیابان گودالی بیابد و بتواند خودش را از شر جنازه خلاص کند. سپس به اجرای نقشه‌هایش پردازد. در گذشته، یک جنازه‌ی دیگر باعث بدبختی‌اش شده بود و اکنون این جنازه وعده‌ی برگشت آنچه از دست داده بود را به او می‌داد. می‌بایست با سرعت و پنهانکاری عمل کند. ناگهان یک صدای غیبی سکوت را درهم شکست:
 - ای کسی که در تاریکی پیش می‌روی، آهسته‌تر برو!

آجار از ترس در جایش خشک شد؛ ترسی که تاکنون نظیر آن را ندیده بود. هنوز فکر سر بریده‌ی دیوانه‌تنباهی‌اش را مختل می‌کرد. کافی بود جنازه‌ی کوچک را زیر عبایش پنهان کند. برای این کار دستش را دراز کرد ولی بی‌درنگ چنانکه حشره‌ای او را گزیده باشد آن را پس کشید. سپس یک حرکت یا بیشتر یک تکان و چیری شبیه به ناله را احساس کرد. خداوندا، آیا قوزی نمرده بود؟

- گفتم آهسته تر برو...

لعنت بر شیطان! آیا هنوز قاتل زهره زیبا او را دنبال می‌کرد؟ چرا او را کشته بود؟ چرا گلنار را نکشته بود؟ جنازه شملول را روی شانه چپ نهاد لبه‌ی عبای خود را بر روی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- مطمئن باش شملول، من آجار دوست تو هستم... تو را به محلی امن خواهم برد. نکنند پاداشی که به او وعده داده بودند در حال بخار شدن و امیدهایش در حال فروریختن بود؟ چه خوب بود قوزی را می‌کشت و از شر او خلاص می‌شد. ولی او قادر به آدم‌کشی نبود. در این لحظه فکری به ذهنش خطور کرد: او را در خانه‌اش پنهان کند و منتظر دریافت پاداشی که آرزو داشت بماند. آجار از جمله کسانی نبود که وقتی فکری به خاطرش رسید دست به دست کند و تردید به خرج دهد.

۱۲

- خوب گوش کن و هر کاری را که می‌گویم انجام بده. فتوحه با ناباوری به جسد بی‌جان قوزی که شوهرش آورده بود، می‌نگریست ولی شگفتی او نتوانست بر روحیه‌ی شوخ و متلک‌گوی او تأثیر بگذارد:

- اینکه آورده‌ای خوردنی نیست؟

- در زیرزمین، محل راحتی برایش ترتیب خواهیم داد. او چند روزی نزد ما خواهد ماند تا سلامتش را باز یابد...

- ولی چرا او را نزد خانواده‌اش نمی‌بری؟

- این ستاره‌ی اقبال است که برایمان خوشبختی خواهد آورد و وضع زندگی‌مان را تغییر خواهد داد! هر چه می‌خواهد به او بده و در زیرزمین را محکم ببند. اقامت او طولانی نخواهد بود و در وقت مقتضی تو را در جریان قرار خواهیم داد...

۱۳

آن شب، آجار به دشواری یک ساعت خوابید. صبح زود با یک

حرکت از جا برخاست و آماده‌ی اقدام شد. آن روز سرنوشت‌ساز بود و آینده‌اش به آن بستگی داشت. در انتظار معجزه‌ای بود که می‌بایست بدون تأخیر صورت می‌گرفت. می‌بایست جور و بی‌باک باشد و بی‌شرمانه حمله کند. وانگهی او همیشه بی‌شرم و حیا بود. فرصتی منحصر به فرد نصیبش شده و معلوم نبود به این زودی‌ها تکرار شود. به یاری خدا همه چیز ممکن بود! از این رو تصمیم گرفت ابتدا به بزرگ‌ترین شکار حمله‌ور شود. بنابراین قبل از آنکه حسن عطار فرصت رفتن به دکانش را داشته باشد یک‌راست به خانه‌ی او رفت. عطار او را در اتاق پذیرایی راحت خانه‌اش پذیرفت و با شتاب از او پرسید:

- چه خیر شده است آجار؟

- خبرهای خوب، استاد. شما تا آخر عمرتان آرامش خواهید داشت.

آجار اعتماد به نفس فراوانی از خود نشان می‌داد. عطار گفت:

- خداوند تو را در کارهای خیر موفق کند. آیا قبلاً با استاد جلیل تماس گرفته‌ای؟

- هنوز نه ترجیح دادم از شما شروع کنم.

- این هزار دینار به تو تعلق دارد. تو سزاوار دریافت آن هستی.

آجار با همان اعتماد به نفس اظهار کرد:

- بهتر است ده هزار دینار بدهید.

حسن حاج و واج چهره درهم کشید و پرسید:

- چه گفتی؟

- ده هزار دینار!

- ولی این ثروتی است که حتی ولخرج‌ترین ثروتمندان نیز قادر به

پرداخت آن نیستند.

- این قطره‌ای از اقیانوس شما است. وانگهی زندگی‌تان بیش از ثروت

قارون ارزش دارد.

- به پنج هزار دینار رضایت بده و جلیل بزاز با پرداخت پنج هزار

دینار آن را تکمیل خواهد کرد.

- از یک دینار هم صرف‌نظر نخواهم کرد.

حسن ساکت شد سپس به دشواری از جا برخاست، لحظه‌ای غیبش زد و با مبلغ مورد درخواست برگشت. پول را به آجار داد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- تو آدم بی‌رحمی هستی.

آجار بی‌درنگ کیسه‌ی پول را در جیبش فرو کرد و قیافه‌ی ملامت‌آمیزی به خود گرفت و گفت:

- خدا به شما رحم کرد. مگر من شما را از تیغ شیبب رامه نجات

ندادم؟

- حرص و آز تو بیش از شمیر او انسان را می‌کشد.

آجار وانمود کرد این سخنان را نشنیده است و شادی‌کنان گفت:

- به فضل الهی، آجار تبدیل به یکی از بزرگان شهر خواهد شد که

ثروت خود را به یاری سرمایه‌گذاران بزرگی مانند استاد سهلول چند برابر خواهد کرد و بدین‌سان خواهد توانست سرانجام به گرامی‌ترین رؤیاهایش تحقق بخشد.

- و گرامی‌ترین رؤیاهایت کدامند؟

طعنه‌ای که عطار در این پرسش به‌کار برده بود نشانه‌ی نفرتی بود که

در دل داشت ولی آجار خونسردی و گستاخی حیرت‌انگیزی نشان داد:

- گرامی‌ترین رؤیای من این است که با وصلت با خواهرتان، افتخار

ورود به خانواده محترمتان را داشته باشم.

عطار از جا پرید و فریاد زد:

- چه گفتی؟

- مرا خوار شمارید و طوری رفتار نکنید که انگار از جنس انسان‌های

دیگر نیستید. همه‌ی ما فرزندان آدم هستیم و تنها پول و ثروت است که

میان ما تفاوت می‌گذارد. اکنون دیگر چنین نیست و من تفاوتی با شما ندارم.

حسن خشم خود را فرو خورد و گفت:

- چنانکه می‌دانی خواهرم باید رضایت بدهد.

آجار با نگاهی لبریز از کتایه به او نگریست:

- او برای نجات دادن سر برادر عزیزش، رضایت خواهد داد...

- تقاضای تو عاری از بزرگمنشی است.

- عشق این چیزها را نمی‌فهمد.

دوباره سکوت حکمفرما شد. هر دو از گرمای طاقت‌فرسای روز، خرد و درمانده شده بودند. حسن کوشید طفره برود:

- بهتر است این کار را به بعد موکول کنیم.

- امروز بعدازظهر برای دریافت جواب باز خواهم گشت.

- همین بعدازظهر؟

- امروز بعدازظهر سند ازدواج را امضا می‌کنیم و عروسی به بعد موکول خواهد شد.

آجار از جا برخاست و با فرود آوردن سر از عطار خداحافظی کرد. شعله‌های نفرتی که نگاه آتشین عطار بیرون می‌ریخت، پشت آجار را می‌سوزاند.

۱۴

هنوز ظهر نشده بود که آجار موفق شد با زور و تهدید، ده هزار دینار دیگر از جلیل بزاز اخاذی کند. پس از آنکه تاجر پارچه‌فروش را همراه با یک دنیا دلخوری ترک کرد، تشخیص داد آن‌طور که نفیض ایجاب می‌کند روابط خود را با ایوب ارمیل داروغه محکم کند. منظور آجار دفع هر گونه خیانت احتمالی و شاید همانند همه‌ی ثروتمندان تظاهر به داشتن روابط دوستانه با حاکم شهر و منشی‌اش بود، چراکه این دوستی وثیقه‌ی شأن و منزلت و امنیت او به‌شمار می‌رفت. در مورد فاضل صنعان و اخاذی از او، از یک لحظه که او در دکانش تنها بود استفاده کرد. داخل دکان شد و گفت:

- فاضل، برای سپاسگزاری از اینکه سرت را از تیغ جلاذ نجات داده‌ام چه پاداشی به من می‌دهی؟

فاضل خنده‌ای زورکی کرد و پاسخ داد:

- تنها شیء گرانبهایی که دارم سرم است.

- تو قبلاً با تکبر هر چه تمام‌تر با ازدواج من با خواهرت مخالفت کردی.

- قول می‌دهم خطای خود را جبران کنم.
 آجار مکشی کرد و سپس به سخنان خود ادامه داد:
 - خداوند نامزدی بسیار بهتر و زیباتر به من عطا کرده است ولی
 هرگز فراموش نکن که من جانم را بدون هیچ‌گونه پاداشی نجات داده‌ام
 زیرا تو مردی فقیر و بی‌چیز هستی.

۱۵

همان شب در فضایی شبیه به خاک‌سپاری، مراسم عقد زناشویی قمر
 عطار با آجار برگزار شد. اکنون نگرانی عمده‌ی آجار، نگهداری شمولول در
 خانه‌اش، تا زمانی که تازه عروس به اقامتگاه جدیدش نقل مکان نکرده
 است، بود. در این میان او خانه‌ی زیبایی اجاره کرد و آن را با اسباب و
 اثاثی که درخور عروس جوان باشد آراست. با این همه دریاچه‌ی آینده زیاد
 مطمئن نبود. دیر یا زود از حقه‌بازی‌هایش پرده برداشته می‌شد و بدتر از هر
 چیز هم‌سرش فتوحه از زناشویی او با قمر آگاه می‌شد و او را با بدادایی و
 تلخی‌هایش به ستوه می‌آورد. تنها راه نجات او از هم‌سر جدیدش ناشی
 می‌شد که در وصلت با خانواده‌ی عطار فرصت خوبی برایش فراهم می‌کرد.
 از سوی دیگر او می‌توانست پول‌های خود را به کار بیندازد و از این کار
 سود هنگفتی عایدش شود. از این رو در جست‌وجوی استاد سهلولول به
 بازار رفت.

- من مقداری پول دارم که می‌خواهم نزد شما که بهترین سرمایه‌گذار
 هستید بگذارم.

سهلولول شگفتی خود را پنهان نکرد و پرسید:

- این پول را از کجا آورده‌ای آجار؟

- خداوند به هر کسی که بخواهد ثروت عطا می‌کند.

- من شریک نمی‌گیرم.

- شغلت را به من یاد بده هر کس به دیگری چیزی بیاموزد اجر خود

را از خدا خواهد گرفت.

- شغل من آموختنی نیست آجار. مظهر بازگشت سندباد از سفرش باش.

آجار از آنجا یکسره به خانه‌ی نورالدین باجناق سلطان، رفت. او نیز تردیدهایش را پنهان نکرد و پرسید:

- آیا می‌توانی قسم بخوری که این پول پاک است؟

آجار با اندکی تردید قسم یاد کرد. نورالدین گفت:

- در همین ماه یک کشتی بندر را ترک خواهد کرد. تو آخر هفته به

دیدار من بیا.

آجار درحالی‌که به عواقب ناگوار سوگند دروغی که یاد کرده بود می‌اندیشید به خانه‌اش برگشت و با خود عهد کرد گناه خود را با سفر حج، توزیع صدقه و توبه جبران نماید.

۱۶

برای آجار، زمان با گام‌های تهدید کننده به پیش می‌رفت. او نمی‌توانست قوزی را برای ابد در زیرزمین خانه‌ی خود نگه دارد و هیچ جای دیگری را که نسبتاً مطمئن باشد برای زندانی کردن او نمی‌شناخت. برای او چاره‌ای به جز دستیابی به عروس جوان و فرار با وی با نخستین کشتی نمانده بود تا در سرزمینی دوردست زندگی جدیدی آغاز کند. زندگی توأم با رفاه، عشق و توبه از گناهان. با خودش توجیه می‌کرد که او جنایتکار نیست. آنچه کرده بود ناشی از محرومیت و بی‌چیزی بود. خداوند او را فردی بی‌چیز با تمایلات یک ثروتمند آفریده بود! آیا این تقصیر او بود؟

همین که شب فرا رسید، آجار راه قهوه‌خانه‌ی امراء را در پیش گرفت و با گام‌های محکم به سوی نیمکت حسن عطار، جلیل بزاز و فاضل صنعان رفت. آنان برخلاف میل خود برایش جا باز کردند. آجار با خود می‌گفت: «دیروز مرا تحقیر می‌کردند و امروز مانند طاعون از من نفرت دارند.» ولی در پایان شب حسابش را با عطار تسویه خواهد کرد و فردا به سوی سرزمین رؤیاهای خوش پرواز خواهد کرد. با مشاهده‌ی فاضل که چشمان از حدقه درآمده‌ی خود را به در ورودی قهوه‌خانه دوخته بود، او نیز همانند بقیه‌ی مشتریان قهوه‌خانه، به آنجا خیره شد.

در چهارچوب در قهوه‌خانه شملول قوزی، با نگاه‌های آتشین و بدنی که از فرط خشم می‌لرزید، ایستاده بود.

۱۷

شملول در عین ناامیدی و ترس با گام‌های سریع به آنان نزدیک شد و با قیافه‌ای تهدیدکننده در برابرشان ایستاد. صدایش از همیشه نازک‌تر بود.

– آدم‌های رذل وای به حالتان!

پس خطاب به آجار اظهار کرد:

– تو به بهانه‌ی مهمان‌نوازی که درخواست نکرده بودم، مرا در خانه‌ات زندانی کردی؟

آجار لب از لب نگشود. شملول اضافه کرد:

– وقتی همسرت خیر ازدواج جدیدت را شنید مرا آزاد کرد. در انتظار

آتش جهنم در خانه‌ات باش!

پس رو به سوی سه نفر دیگر کرد:

– آدم‌های پست، شما جرئت کردید دلک سلطان را به قصد کشت

کتک بزنید، سلطانی که قوی‌تر از او در کره زمین وجود ندارد. بدانید و

آگاه باشید که مجازات سختی در انتظارتان است...

قوزی، رنگ پریده از خشم با گام‌های کوچک، تند از قهوه‌خانه خارج

شد و پشت سر خود طوفانی از خنده‌ی حضار و سه مردی که از ترس

می‌خکوب شده بودند باقی گذاشت. دیری نپایید که ترس آنان تبدیل به

خشم شد و با نگاه‌هایشان آجار را مورد مؤاخذه قرار دادند. حن عطار از

میان دندان‌های قشرده‌اش گفت:

– کلاهدار رذل، یا پولم را پس بده یا تو را تبدیل به گوشت کوییده

خواهم کرد.

– خدا شاهد است که گمان می‌کردم قوزی مرده است.

– و پس از ارتکاب جنایت تبدیل به کلاهدار شدی. یاالله، پولم را

بی‌درنگ پس بده و سند ازدواج را فسخ کن.

– عجله نکنید و از رسوایی بپرهیزید. به زودی ماجرای باد‌نوشتی،

کک‌کاری و حمله فاش خواهد شد. به نفع شماست که قبل از آنکه قوزی به سلطان شکایت کند با او آشتی کنید. در مورد پولی که پرداخته‌اید، آن را کفاره‌ی گناہانی حساب کنید که در طول عمرتان مرتکب شده‌اید...
 - لعنت به تو ای کلاهبردار. باید تا آخرین دینار را پس بدهی.
 آجار ناگهان از جا برخاست و در حال فرار از قهوه‌خانه خارج شد.

۱۸

آرامش از وجود آجار، رخت بریت و همه‌ی آرزوهایش بر باد رفت. او شوهر قمر عطار بود ولی قمر دست نیافتنی‌تر از ستارگان به نظر می‌رسید. او ثروتمند بود ولی به مرگ تهدید می‌شد. او بهتر از هر کس می‌دانست عطار و بزاز چه ارتباطات محرمانه‌ای با یوسف ظاهر حاکم شهر و حسن فقیه منشی او دارند. در این میان فتوحه در خانه منتظرش بود تا دندان‌های نیش خود را در گلویش فرو کند! چه قدر فضای شهر خفقان‌آور شده بود؛ آجار بی‌هدف در کوچه و بازار گردش می‌کرد چند ساعت روی پلکان چشمه خوابید و بقیه‌ی روز را در گوشه‌ای از محله چمباتمه زد. در این ساعاتی که می‌گذشت بی‌شک دشمنانش قوزی را نرم کرده و ضربه‌ای برای وارد کردن به او اندیشیده بودند. هنگامی که شب فرا رسید، بی‌اختیار گذارش به میدان اعدام افتاد ناگهان شعله‌های آتش و هیاهویی غیرعادی توجه آجار را جلب کرد.

۱۹

در میدان اعدام چه می‌گذشت؟ نیروهای انتظامی گروهی از گدایان را محاصره کرده و آنان را به رور به مقصدی نامعلوم می‌بردند در کنار او مردی ابراز شگفتی کرد و گفت:

- چه تصمیم عجیبی!

این مرد کی به‌جز صخریوت بود که به شکل بزرگان شهر درآمده و جلایبه‌ای خوش‌دوخت و شاهانه پوشیده بود. آجار سر صحت را باز کرد و پرسید:

- چه تصمیمی آقا؟

صخریوت خوشحال از اینکه او را به دام انداخته است توضیح داد:
 - خداوند تبارک و تعالی مرحمت خود را شامل حال سرورمان
 سلطان شهریار نموده است. یک ستاره‌شناس دربار پیش‌بینی کرده است که
 امور کشور منظم و روبه راه نخواهد شد مگر اینکه زمام امور را به دست
 گدایان شهر بپارد. سلطان دستور داده است گدایان را جمع‌آوری کنند تا
 از میان آنان کسانی را برای اداره امور کشور انتخاب کند.

- آیا به آنچه می‌گویید مطمئن هستید؟

صخریوت وانمود به شگفتی کرد:

- مگر جارچی‌های عمومی را نشنیده‌اید؟

آجار از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. چه خبر خوبی! او در یک
 لحظه از تمام نگرانی‌هایش نجات یافته بود؛ از رنج و ناامیدی آسوده شده و
 وعده‌ی رستگاری و افتخار یافته بود. اگر فردا دشمنانش او را در جایگاه دولتی
 ببینند، بر ضرر او چه اقدامی خواهند کرد؟ آجار بدون لحظه‌ای تردید خودش
 را در میان انبوه زندانیان جا کرد و گذاشت جریان او را با خودش ببرد.

۲۰

گروه زندانیان از برابر اقامتگاه یوسف طاهر حاکم شهر عبور کردند.
 زندانیان را زیر آسمان بی‌سقف، زیر مراقبت شدید و نور مشعل‌ها جای
 دادند. طاهر همراه با حسام فقیه پدیدار شد. پس از آنکه از گدایان پوزش
 طلبید، داروغه‌ی شهر به حاکم گزارش داد:

- اینها کسانی هستند که امشب موفق به دستگیری‌شان شده‌ایم.

دیگران را فردا دستگیر خواهیم کرد.

- با این اقدام، آیا می‌توانید ریشه‌کن شدن جنایت، دزدی و راهزنی را

تضمین نمایید؟

- این همان چیزی است که آرزو داریم سرور من.

با اشاره‌ی حاکم، سربازان شروع به برهنه کردن گدایان کردند. شگفتی
 آجار بی‌اندازه بود. به زودی دریافت که خودش را در لانه‌ی مورچگان
 افکنده که در مقایسه با آن بقیه‌ی نگرانی‌هایش ناچیز به نظر می‌رسد. قبل از

اینکه نوبت او برسد، با دیدن شلاق‌ها و شنیدن فریادهای جانکاه سربازان در تاریکی شب در جا میخکوب شد و هنگامی که او را به زندان می‌بردند، سهم خود را از شلاق خوردن دریافت کرد. آجار خطاب به یوسف طاهر گفت:

- ای نماینده‌ی سلطان، به من نگاه کن، من گدا نیستم. من آجار سلمانی هستم داروغه و همچنین منشی تان مرا به خوبی می‌شناسند. من دوست نورالدین باجناق سلطان هستم!

ایوب داروغه از دیدن او شگفت‌زده شد:

- ولی من تو را بازداشت نکردم آجار

- پس این کار شیطان بوده است.

حاکم دستور داد او را آزاد کنند و لباس‌هایش را پس بدهند. با وجود این موضوعی توجه او را جلب کرد: لوله‌ی پارچه‌ای که به کمرش بسته بود... آجار که به شدت ترسیده بود کوشید آن را با دست‌های پنهان کند. ولی از آنجایی که شک بر حاکم چیره شده بود، لوله را برداشت، محتویات آن را بررسی کرد و پس از چند لحظه گردنبند الماس را کشف کرد.

۲۱

فردای آن شب، بازجویی آجار آغاز شد. متهم همه‌ی اعمالی را که مرتکب شده بود انکار کرد و به خدا سوگند خورد که حقیقت را می‌گوید. حسن عطار همچنین جلیل‌بزاز بر ضد او شهادت دادند و او را متهم به دروغ‌گویی و کلاهبرداری کردند. یوسف طاهر او را به مرگ محکوم کرد. اهالی شهر برای شرکت در مراسم در میدان اعدام گرد آمدند، ولی درست در همان لحظه‌ای که آجار می‌رفت اعدام شود وزیر دندان در رأس موکبی باشکوه پدیدار شد.

۲۲

در تالار محاکمات کاخ امارت، وزیر دندان، یوسف طاهر، حسام فقیه، ایوب ارمل و همچنین آجار سلمانی گرد آمده بودند. وزیر دندان جلسه را آغاز کرد:

- اعلیٰ حضرت سلطان دستور داده‌اند محاکمه را تجدید کنیم.
حاکم شهر سری به اطاعت فرود آورد.
- به فرمانتان هستیم سرور من.
- مرد دیوانه اطلاعاتی به سلطان داده است که اعلیٰ حضرت مایل است از صحت آنها اطمینان یابد.
این کلمات یوسف طاهر را کنجکاو کرد و پرسید:
- همان دیوانه‌ای که با پافشاری ادعا می‌کند حمزه‌ی بلطی است؟
- آری.
- آیا سرورمان سلطان سخنان او را باور کرده است؟
- من برای بازجویی آمده‌ام نه جناب‌عالی!
طاهر از ترس ساکت شد. وزیر دندان دوباره خطاب به طاهر اظهار کرد:
- آیا درست است که شما دو خواهر دارید که یکی زنده و دیگری مرده است؟
- آری، جناب وزیر.
- آیا آنان زندگی بی‌بندوباری داشته‌اند؟
زبان طاهر به لکنت افتاد:
- اگر می‌دانستم جلوی آنها را می‌گرفتم.
- اقرار کنید که آنان در زمانی که هنوز حاکم شهر نبودید، سکوتتان را خریداری کرده و بخشی از پول‌های نامشروع خود را به شما می‌پرداختند.
- اینها خیالات واهی یک آدم دیوانه است.
دندان نگاه خود را به حسام فقیه منشی برگرداند و گفت:
- گفته می‌شود که شما همه چیز را درباره‌ی این ماجرا می‌دانید. به فرمان سلطان شهادت خود را بدهید و مواظب باشید دروغ نگویند، چون ممکن است به بهای جانتان تمام شود.
حسام فقیه به کلی خود را باخت و برای نجات جاننش اقرار کرد:
- آنچه گفته می‌شود به یقین حقیقت دارد.
دندان با چهره عبوس بازجویی را ادامه داد:

- درباره‌ی ناپدید شدن زهره چه می‌دانید؟
 - خودم بازجویی را به عهده گرفتم و معلوم شد خواهرش گلنار او را
 به خاطر حسادت کشته است...
 سپس نوبت به آجار سلمانی رسید. او سرتاسر داستان را از لحظه‌ای
 که با گلنار روابط عاشقانه برقرار کرده بود تا لحظه‌ای که در گروه گدایان
 دستگیر شده بود تعریف کرد.

۲۳

ماجرای آجار را با جزئیات کامل و به تفصیل به سلطان شهریار
 گزارش دادند. او یوسف طاهر را به علت بی‌کفایتی و حسام فقیه را به
 علت پنهان کردن حقیقت به منظور حمایت از مقام مافوق از کار برکنار
 کرد. حسن عطار، جلیل بزاز و فاضل صنعان محکوم به شلاق خوردن برای
 باده‌نوشی شدند. آجار آزاد شد ولی اموالش را مصادره کردند.
 وزیر دندان با دخترش شهرزاد خلوت کرد و احساسات خود را با این
 کلمات بیان داشت:

- سلطان به کلی تغییر کرده است از این پس تبدیل به موجودی
 جدید سرشار از ایمان به خدا و عدالت‌خواهی شده است.
 - ولی هنوز یک نقطه ضعف را حفظ کرده است. هنوز دستانش به
 خون دختران باکره و بی‌گناه آلوده است.



آجار در مستی نجات از این مخمصه‌ی بزرگ، زبان‌هایش را فراموش
 کرد. بی‌درنگ سند ازدواج با قمر عطار را فسخ کرد و به سوی درخت
 خرمایی که در کنار زیانه سبز روئیده بود شتافت و با سجده کردن در برابر
 مرد دیوانه که چهارزانو در سایه درخت نشسته بود گفت:
 - ای مرد دلیر و مقدس، من زندگانی‌ام را به تو می‌دویم.



انیس جلیس

۱

در شبی که هیاهوی انسان‌ها سکوت را برهم نمی‌زد، شهریار و دندان درحالی که شیبب رامه جلاد به دنبالشان بود، در کوچه‌های شهر گردش می‌کردند. در روشنایی فانوس‌های فاصله‌دار، سایه‌ی دکان‌ها، خانه‌ها و مجدهای خفته تکان می‌خورد. در زیر آسمان پرستاره گرما کاهش یافته بود. شهریار گفت‌وگو با وزیر را آغاز کرد:

- درباره‌ی آنچه روی داده است چه می‌اندیشی؟

- سلیمان زینی حاکم جدید همچنین فاضل ابن خاقان منشی او، اشخاصی نیک و مورد اعتمادند.

- هنگامی که مردم به خواب می‌روند. نیکی و بدی یکسان می‌شود. همه‌ی مردم در آرزوی خوشبختی به سر می‌برند ولی خوشبختی همانند ماه است که ابرهای زمستانی آن را پنهان کرده باشند. هر گاه حاکم جدید وظایفش را به خوبی انجام دهد، مثل این است که آسمان با بارانی تطهیرکننده به ما پاداش داده باشد.

- به یاری پروردگار و خردمندی سرورمان حضرت سلطان همین‌طور خواهد شد.

- ولی در هر حال، شدت عمل باید همیشه یکی از ابزارهای حکمرانی باشد.

دندان پس از مدتی تردید به خود جرئت داد این پیشنهاد را عنوان کند:

- بی‌شک منظور سرور من خردمندی است نه سخت‌گیری؟
خنده‌ی سلطان در تاریکی شب طنین افکند.

- دندان تو مردی ریاکار بیش نیستی. مگر یادت رفته است که دیوانه چه می‌گفت؟ می‌گفت: «عقل سالم در بدن سالم است. نیکی و بدی را خداوند نازل می‌کند.» او با گستاخی که فقط می‌توان از یک دیوانه انتظار داشت، چشمکی به من زد! او اسرار این ماجرا را می‌دانست. معلوم نیست چگونه به این اسرار دست یافته بود.

- من از کجا بدانم در مغز دیوانگان چه می‌گذرد؟
- او ادعا می‌کرد در زمانی که داروغه‌ی شهر بوده از همه‌ی اسرار اطلاع داشته است.

- ولی او اصرار می‌کند که حمزه‌ی بلطی است، درحالی‌که سر بریده‌ی حمزه که مدت‌ها بر فراز خانه‌اش آویخته بود ادعای او را تکذیب می‌کند.
- شهرزاد به من آموخته است که هر چیز خلاف عقل را باور کنم و با این اقیانوس تضادها روبه‌رو شوم و هر بار که شب فرود می‌آید، احساس می‌کنم که مردی نادان هستم.

۲

دلفریب به صخره‌بوت شکایت می‌کرد:
- بیم دارم که بی‌حوصلگی بر ما چیره شود.
- چنین نیست. باید از فرصت‌هایی که وجود دارد استفاده و فرصت‌های جدیدی ایجاد کنیم، ای گل سرسبد زیبایی و هوش!
قمقام از فراز درختی دیگر اظهار خوشحالی کرد:
- اگر شما دو نفر آغاز به شکوه و شکایت کنید علامت خوبی است.
دلفریب پاسخ داد:
- تو یک پیرمرد از کارافاده بیش نیستی.

سنجام که در کنار قمقام نشسته بود کوشید سخن آرام‌بخشی بگوید:
- زمین از نور آفتاب آفریدگارش روشن می‌شود. و همین نور است که حمزه‌ی بلطی و نورالدین عاشق را راهنمایی می‌کند. حتی آجار سلمانی

عاقل شده است و از این پس اوقات خود را صرف دکانش می‌کند. و شهریار سنگدل با دست‌های آغشته به خون قربانیان، شروع به کشف عدل و انصاف کرده است.

صخریوت به آهستگی اظهارنظر کرد:

- تو به‌جز سایه‌ی اشیاء چیزی نمی‌بینی. آتش زیر خاکستر پنهان شده است. آینده تو را از خواب غفلت بیدار خواهد کرد.

۳

آغاز این ماجرا مانند غلغل آب بود که رفته‌رفته افزایش یافت و سرانجام با سروصدای غرّش رعد منفجر شد. شبی در قهوه‌خانه‌ی امراء، ابراهیم سقا از سکوت معمولی‌اش دست کشید و با صدایی لرزان از هیجان گفت:

- امروز صبح من آب به خانه‌ی سرخ بردم.

- خوب مگر چه چیز خارق‌العاده‌ای در این کار وجود دارد ابله؟

سقا که بیش از پیش هیجان‌زده شده بود ادامه داد:

- من خانم خانه را دیدم.

این سخنان خنده‌ی عمومی را برانگیخت و معروف پینه‌دوز به مسخره

کردن او پرداخت:

- حتماً شیطان در جلادت رفته بوده است.

ابراهیم مایوس نشد:

- یک نگاه او اثر یک کوزه‌ی شراب را داشت.

مهینی حکیم گفت:

- تعریف کن ابراهیم.

- آقا، او توصیف‌ناپذیر است. خدا مرا ببخشد و به من رحم کند...

دوشب بعد، نوبت رجب حمال سالخورده رسید که با هیجان زیاد می‌گفت:

- امروز به خانه‌ی سرخ رفتم تا صندوقی محتوی نقلات را تحویل دهم.

گفته‌های او بی‌درنگ توجه حضار را جلب کرد. چنین به نظر

می‌رسید که رجب دستخوش احساساتی مهارنکردنی شده است.

- از دور خانم خانه را دیدم. خداوند ما را از جور زیبایی حفظ کند.

در این صورت این یک شوخی ساده نبود. مردانی که مدت‌ها بود از هیجان‌ات قوی محروم بودند و شتاب می‌ورزیدند در این باره اطلاعات بیشتری کسب کنند، راه بازار اسلحه‌فروشان را که خانه‌ی سرخ در آن قرار داشت در پیش گرفتند. خانه‌ای باشکوه بود که مدت‌ها پس از درگذشت ساکنان آن به دنبال یک بیماری همه‌گیر، خالی مانده بود. خانه به کلی متروک و گل‌های باغچه‌اش پژمرده شده بود. آنگاه زنی بیگانه همراه با غلامی که از کشوری ناشناس آمده بود پدیدار شد. هر شب آوازهای دل‌انگیز و آهنگ‌های سحرآمیز از دیوارهای خانه می‌گذشت. همسایگان می‌گفتند این زن روسپی است و آجار سلمانی هنگامی که درباره‌ی این زن با مشتریانش صحبت می‌کرد، هیجان‌زده می‌شد.

- دیدن او همانند تندبادی توبه‌ام را باطل کرد و تیر عشقش مرا دچار رنج ابدی کرد... او از من دعوت کرده بود گیوانش را آرایش و ناخن‌های دستش را سوهان بزنم. اگر او زنی نجیب بود از یک آرایشگر زن دعوت می‌کرد، ولی او آتشفشانی در حال فوران است!

مردان خوشگذران دانستند که او انیس جلیس نام دارد و با چنان سخنان ضد و نقیضی از او تعریف کردند که درباره‌ی تعادل روحی داستان‌سرایان شک برده می‌شد. برخی می‌گفتند او زنی موطلائی با پوست سفید است و برخی دیگر او را مو سیاه با پوست گندمگون تعریف می‌کردند! اشتباهی همه تحریک شده بود. بزرگان قوم و ثروتمندان برای آشنائی با زن ناشناس شتاب می‌ورزیدند.

۴

نخستین کسی که ابتکار عمل را در دست گرفت یوسف طاهر بود. از زمانی که مورد بی‌مهری سلطان قرار گرفته بود، به رغم ثروتی که داشت، از بیکاری حوصله‌اش سر رفته بود. سرانجام برقی در آسمان ابری‌اش پدیدار شد؛ یک شب یکسره به خانه‌ی سرخ رفت و در را کوبید. غلام در را گشود و پرسید:

- کیستید؟

طاهر با اعتماد به نفس مردی که قبلاً حاکم شهر بوده است، خودش را معرفی کرد:

- غریبه‌ای هستم که خواستار پناهگاهی نزد مردمان نجیب است.
غلام لحظه‌ای ناپدید شد و سپس برگشت و برای طاهر راه گشود و گفت:
- به خانه‌ی بیگانگان خوش آمدید.

دیوارهای اتاق پذیرایی با نقش‌های اسلیمی و کف آن با قالی‌های ایرانی مفروش شده و پیرامون آن با نیمکت‌های ساخت انطاکیه تزین شده بود. در جای جای آن اشیاء عتیقه و هنری ساخت چین و هند و اندلس دیده می‌شد. شکوه جلالی که حتی در کاخ شاهزادگان ندیده بود!

زنی با حجاب که هیکل زیبایش در پس شل دمشقی حدس زده می‌شد با رفتاری مغرورانه و به شیوه‌ای شاهانه وارد اتاق شد و نشست.

- اهل کدام کشور هستید؟

- راستش را بگویم اهل هیچ جا. من عاشق زندگی هستم.

- پس ما را فریب دادید؟

- وقتی برایتان تعریف کنم که یک زن غیگو پیش‌بینی کرد که من به

خاطر زیبایی زنده‌ام و به خاطر زیبایی خواهم مرد، مرا خواهید بخشید.

زن درحالی‌که به خودش فشار می‌آورد که جدی باشد، اعتراض کرد:

- من زنی شوهردار هستم.

- راست می‌گویید؟

- آری ولی نمی‌دانم شوهرم چه وقت به من خواهد پیوست.

- سخنان شما بسیار شگفت‌آور است.

- شگفت‌آورتر از سخنان شما نیست.

آنگاه با دلخوری حجاب از چهره‌اش برداشت و زیبایی خیره‌کننده‌ای

ظاهر کرد که طاهر حتی در خواب ندیده بود. اختیارش را از دست داد، در

برابر زن به زانو درآمد و یک قوطی عجاج از جیبش بیرون آورد، در آن را

گشود و قوطی را پیش پای زن گذاشت. قوطی محتوی جواهری درخشان

بود که چشم را خیره می‌کرد. درحالی‌که هیجان گلویش را می‌فشرد، فقط

توانست این چند کلمه را زمزمه کند:

- حتی جواهرات سلطنتی لایق خاک پای شما نیست.

و در انتظار رأی زن باقی ماند.

- هدیه‌ی شما پذیرفته می‌شود!

طاهر که نور امیدی به دلش راه یافته بود، ساق‌های زن را در میان بازوانش فشرد و سرش را خم کرد تا پاهای او را ببوسد.

۵

ابتکار یوسف طاهر شکافی در مد پای‌بندی اخلاقی ایجاد کرد که امواج متلاطم هوس در آن فرو رفت و مانند سیلی بزرگ بر سراسر شهر جاری شد. سیل مزبور ثروتمندترین مردان شهر را با خود برد و فقیرترین افراد را تبدیل به تماشاگران لذت‌های ثروتمندان کرد. خانه‌ی سرخ در بازار اسلحه‌فروشان قبله‌گاه و خانه‌ی آمال حسام فقیه، حسن عطار، جلیل بزاز و دیگران شد. هدیه پشت هدیه به آن تحویل داده می‌شد. مشتریان قلب و مغز خود را در آن خانه جا می‌گذاشتند. در آن خانه روح اشخاص، گمراه و سرگردان می‌شد و ولخرجی و شهوت‌رانی، بدون توجه به پیامدهای آن، حکم‌فرمایی می‌کرد. زمان در لحظه‌های خوش‌گذرانی خلاصه می‌شد و دین و مذهب ریشخند شده بود. انیس جلیس همیشه دلربا بود. عشقبازی، پول و معاشرت با مردان را دوست می‌داشت. سیری‌ناپذیر و پرتوقع بود. در برابر خانه‌اش مردان شهوت‌ران و حمود یکدیگر را هل می‌دادند. هیچ‌کس نمی‌توانست قلب او را تصاحب کند؛ هیچ‌کس از او سیر نمی‌شد و همین شور عشق آنان را در پرتگاه نابودی می‌افکند.

۶

کسب و کار استاد سهلول، هرگز مانند این روزها پررونق نبود. او عتیقه‌فروش و متصدی حراج و نختین کسی بود که در صورت ورشکستگی به یاری دیگران می‌شتافت. نختین کسی که سقوط کرد، حسن فقیه بود. او از اینکه اموالش را از دست داده بود کمتر ناراحت بود تا از دست دادن انیس جلیس. او پریشان‌خاطری خود را با استاد سهلول در میان گذاشت.

- هیچ کس قادر نیست یک مرد را نابود کند مگر خود او.
 - و هیچ کس نمی تواند او را نجات دهد مگر خود او.
 فقیه با تمسخر اظهار کرد:
 - اکنون مدت هاست که اندرزگویان ورشکست شده اند!
 نفر بعدی جلیل بزاز بود سپس نویت به حسن عطار و یوسف طاهر رسید. شخص اخیر در لبه‌ی پرتگاه تاب می خورد. در برابر فعالیت سرشار استاد سهلول، آجار سلمانی نتوانست از گفتن این ضرب‌المثل خودداری کند:
 - بدبختی برخی باعث خوشبختی دیگران می شود!
 تاجر عتیقه فروش با خونسردی پاسخ داد:
 - آنان در عین حال جلاد و قربانی خودشان هستند.
 آجار آهی از اندوه کشید و گفت:
 - استاد اگر شما او را می دیدید دیوانه اش می شدید.
 - این زن چیزی به جز لبخند شیطان نیست.
 - نمی دانم شما چگونه گرفتار عشق او نشده اید؟
 - می گویند که در شهر دیوانگان یک عاقل پادشاه است.
 یک شب، هنگامی که استاد سهلول در تاریکی ناپدید می شد، قمقام و سنجام به او نزدیک شدند و پس از رد و بدل کردن سلام و تعارف، قمقام تأسف خود را با این کلمات ابراز کرد.
 - ملاحظه کنید چگونه شهرمان بازیچه‌ی کارهای ابلهانه شده است!
 من میلیون ها سال زندگی کرده ام و دیگر هیچ چیزی مرا شگفت زده نمی کند.
 سنجام به توبه‌ی خود اظهار تأسف کرد:
 - آنان به زودی درحالی که غرق در گناه‌اند، جان خواهند سپرد.
 - چگونه می توانند توبه‌ی قبل از مرگ را بشناسند؟
 - چرا به ما اجازه نمی دهند از فقرا پشتیبانی کنیم؟
 سهلول به روشنی پاسخ داد:
 - زیرا خداوند تبارک و تعالی چیزی گران‌هاتر از پشتیبانی شما به آنان عطا کرده و آن عقل و روح است.

۷

حسام فقیه سرخوش و تلوتلوخوران به خانه‌ی سرخ رسید. درکوب بزرگ را به صدا درآورد. ولی هیچ‌کس در را ننگشود. فقیه خشمگین به داد و فریاد در تاریکی پرداخت.

- باز کن ای کسی که درها را می‌گشایی...

هیچ‌کس به ندای او پاسخ نداد. از این رو مرد تحقیر شده و لجوج خود را در گوشه‌ی هشتی خانه پنهان کرد. اندک زمانی بعد، هیكلی پدیدار شد و هنگامی که زیر فانوس رسید فقیه رئیس سابقش یوسف طاهر را شناخت. فقیه از فرط خشم به خود می‌پیچید. طاهر در را کوبید که بی‌درنگ در برابرش باز شد. فقیه با گام‌های سریع نزدیک شد ولی غلام راه را به رویش بست و گفت:

- استاد حسام مرا ببخشید اجازه ندارم.

مرد مزاحم که از خشم دیوانه شده بود مشت محکمی به صورت غلام نواخت. مرد تازه‌وارد کوشید با آرامش میانجیگری کند.

- به خود بیایید و طبق شئونات خود رفتار کنید!

- من پول و ایمان خود را از دست داده‌ام و دیگر شئوناتی برایم باقی نمانده است.

طاهر از وی رو گردانید و راه خود را دنبال کرد. دیگری با سرعت یک حیوان درنده خودش را به روی او افکند و خنجر زهرآلود خود را در قلبش فرو کرد. غلام فریادی از جگر برکشید که همایگان را از خواب بیدار کرد.

۸

داروغه که در بازداشت حسام فقیه شرکت کرده بود، با اندوه اظهار کرد:
- جای تأسف است که دوست دیرینه‌ام به قتل رسید.

ولی حسام فقیه که حتی تلاش نکرده بود بگریزد، با خون‌ردی پاسخ داد:
- متأسف نیاش، این قصه‌ای دیرینه به سالن‌خوردگی جهان است:

قصه‌ی عشق، قصه‌ی دیوانگی و خون.

۹

غلام به انیس جلیس گفت:

- دلفریب عزیزم، پری خوشگلم، به زودی داروغه ما را به دیدار خود
مفتخر خواهد کرد.

- همه چیز به همان تریبی که پیش‌بینی کرده بودیم پیش می‌رود.
منتظرش خواهیم بود.

- اجازه بده سر زیبایت را ببوسم!
دلفریب لبخندی ملیح بر لب آورد.

۱۰

محاکمه تنها چند ساعت به طول انجامید و به دنبال آن گردن حسام
فقیه بریده شد. سپس سلیمان زینی حاکم شهر از داروغه که همراه با منشی
و مأمور اجرا نزد خود نگه داشته بود، توضیح خواست:

- این موضوع چیست که در همه‌ی محاکمات مطرح می‌شود؟ ده‌ها
نفر دچار ورشکستگی شده و دو نفر زندگی خود را از دست داده‌اند و
همه‌ی اینها به خاطر یک زن هرجایی بیگانه بوده است؟ جناب داروغه،
بفرمائید در این مدت چه می‌کردید؟

- روسپگری یک جرم خصوصی است و ما آن‌چنان مشغول تعقیب
پیروان فرقه‌ی خوارج بوده‌ایم که فرصت رسیدگی به این‌گونه جرایم را
نداشته‌ایم!

- شما چشم و گوش قانون هستید. از این زن بازجویی کنید، پول‌های
نامشروع او را ضبط کنید و قبل از آنکه ناچار به پاسخگویی به سلطان
شوید، اقدام کنید.

۱۱

آیا سرای سلطان باشکوه‌تر از این خانه بود؟ داروغه که همراه با
گروهی از نخبگان آمده بود، از ستایش خانه‌ی سرخ سیر نمی‌شد. خانم
خانه با چهره‌ی پوشیده در حجاب و لباس مرتب آنان را پذیرفت و

خواهش کرد بنشینند ولی در برابر امتناع آنان، خودش هم از نشستن خودداری کرد.

- به خانهای محقر ما خوش آمدید جناب داروغه...

- لابد از جریان قتلی که در هشتی این خانه وقوع یافته اطلاع داری؟
- در این خصوص با من صحبت نکنید. از وقتی که آن را شنیده‌ام خواب به چشمم راه نیافته است.

- حتی یک کلمه از سخنانت را باور نمی‌کنم. بی‌آنکه دروغ بگویی به پرسش‌هایم پاسخ بده. نامت چیست؟
- انیس جلیس.

- نام مشکوکی است. اهل کدام کشور هستی؟

- مادرم هندی است و پدرم ایرانی و شوهرم اندلسی است.

- مگر شوهر داری؟

- آری و اخیراً نامه‌ای از شوهرم دریافت کرده‌ام که خبر از بازگشت قریب‌الوقوع او می‌دهد.

- آیا او می‌داند که تو خودفروشی می‌کنی؟

- پناه بر خدا من زنی نجیب هستم.

داروغه با تمسخر سر تکان داد و گفت:

- پس این همه مردانی که با تو معاشرت می‌کنند، کیستند؟

- آنان دوستان ساده‌ای بیش نیستند. بزرگان و علمای شهراند که درباره‌ی شرعیات و ادبیات با آنان بحث می‌کنم...

- لعنت بر تو! برای این است که دچار ورشکستگی شده و با یکدیگر زد و خورد کرده‌اند؟

- آنان مردانی گشاده‌دستانند و من تقصیری ندارم و رسم ما نیست که هدایا را نپذیریم ولی نمی‌دانم چگونه شیطان در جسمشان رفته است...

در این هنگام داروغه که کلافه شده بود به زن هشدار داد:

- من دستور دارم پول‌های نامشروع را ضبط کنم.

بلافاصله افراد داروغه برای بازرسی خانه در جست‌وجوی جواهر، طلا و پول نقد پراکنده شدند. در طول این مدت داروغه و زن در سکوت

تنها مانده بودند. داروغه از روی حجاب چند نگاه دزدکی به زن افکند ولی زن ناراحت نشد. او تسلیم شده بود یا در هر حال قیافه‌اش چنین می‌نمود. پس از مدتی با لحنی شکوه‌آمیز به داروغه اظهار کرد:

– آیا آن چنان بی‌چیز خوارم شد که باید با فروش اثاث خانام زندگی کنم؟

داروغه با بی‌اعتنایی شان‌هایش را بالا انداخت و حجاب از سر زن لغزید...

– مرا ببخشید هوا بسیار گرم است!

داروغه مانند اشخاص صاعقه‌زده به او نگریست. چشمانش را باور نمی‌کرد ولی صاعقه‌زده شده بود. نگاهش به چهره‌ی زن دوخته شده بود و امکان نداشت آن را به جای دیگری برگرداند. در یک لحظه، قدرت، شغل و امیدش را از دست داده بود. با دست خودش داروغه را به خاک سپرده و از گور وی ده‌ها شیطان بیرون جسته بودند. او برای همیشه از دست رفته بود. زن التماس کرد:

– جناب داروغه من به قلب بزرگتان پناه می‌برم.

داروغه میل داشت با لحنی خشک و منفی جواب بدهد ولی با توجه به موقعیت و التماس زن زیبا در سکوت غوطه‌ور شد.

۱۲

در نیمه‌های شب، درحالی که صبرش به انتها رسیده بود، مخفیانه به سوی خانه‌ی سرخ پرواز کرد. هنگامی که داروغه در خانه در برابر زن زیبا قرار گرفت با خود گفت: «این زن سرنوشتی است که هر گونه خویشتنداری در برابرش بیهوده است و هر گونه مقاومتی کارساز نخواهد بود.»

زن به ناراحتی داروغه اعتنا نکرد و پرسید:

– آیا هنوز چیزی برای مصادره کردن باقی مانده است؟

– من وظیفه‌ام را انجام دادم ولی هنوز در ژرفای وجودم جایی برای بزرگواری و گشاده‌دستی باقی مانده است.

و یک مروارید درشت غلطان پیش پای او نهاد. زن لبخندی زد و گفت:

- چه بزرگواری روحی!

داروغه در نهایت تحقیر به زانو درآمد. با بازوانش ساق‌های زن زیبا را بغل کرد و لبانش را روی پاهای او گذاشت.

۱۳

در خزانه‌ی بیت‌المال، فریاد اعتراض بلند شده بود. منشی‌ها بین خودشان از هزینه‌های خلاف قانون که به رغم دستورهای حاکم به عمل آمده بود، شکایت می‌کردند. سرانجام شکایت‌ها به گوش حاکم رسید که خبرچین‌هایی اعزام و مراقبت‌ها را تشدید کرد. به منشی مخصوص و مأمور اجرای خود دستور داد محرمانه به بازجویی پرداززند. پس از آن احضاریه‌ای برای داروغه فرستاد و انبوهی مدارک انکارناپذیر را به صورتش پرتاب کرد. بی‌تفاوتی و تسلیم داروغه او را میهوت کرده بود. او به گفتن این کلمات بسنده کرد:

- سرور من ساختمان فرو ریخته است...

- باور نمی‌کردم قادر به حیف و میل بیت‌المال مسلمانان باشید!

- دیوانگی بر من چیره شد و مرا فریب داد.

یک بار دیگر، داروغه‌ی شهر محکوم به اعدام و جدا شدن سر از بدنش شد.

به‌جای او معین‌الدین ساوی منصوب شد. یک بار دیگر خانه‌ی سرخ مورد بازرسی قرار گرفت و اسباب و اثاث آن ضبط شد. در برابر در خانه قراولی با این مأموریت گماشته شد که از ورود مردان جلوگیری کند.

۱۴

قضیه نزد مفتی شهر برده شد که قضاوت کرد هیچ مدرک قانونی که گواهی بر هرزگی و فساد اخلاق انیس جلیس بدهد، وجود ندارد و اتهاماتی که به او زده‌اند ثابت نشده است. داروغه‌ی جدید مشغول انجام وظیفه بود که زنی از وی درخواست ملاقات کرد. معین‌الدین با بی‌اعتنایی نگاهی به حجاب ضخیم زن افکند و پرسید:

- کیستید و چه می‌خواهید؟

- من انیس جلیس قربانی بی‌عدالتی هستم.

داروغه با علاقه به او نگریست ولی لحن صدایش خشن شد:

- چه می‌خواهید؟

زن حجاب از چهره‌اش برداشت.

- شما مرا از ثروتم محروم کردید و از این پس حق دارم از صدقه‌ی

دولتی استفاده کنم. تقاضای من این است که نامم را در دفتر صدقه‌بگیران

ثبت کنید.

داروغه حتی یک کلمه از سخنان انیس را نفهمید، کارهای مهمی را

که در دست داشت به فراموشی سپرد و حتی خودش را فراموش کرد. از

وجدانش یاری طلبید که بیهوده بود. قدم اشتباهی که درصدد برداشتن بود،

او را به قعر پرتگاه می‌انداخت. یک بار دیگر سخنان انیس را شنید بی‌آنکه

کلمه‌ای از آن را بفهمد. تنفس تندتر شد و پرسید:

- چه گفتید؟

انیس با تظاهر به اینکه متوجه هیچ چیزی نشده است تکرار کرد:

- نام مرا در فهرست صدقه‌بگیران ثبت کنید.

در این هنگام داروغه با فدا کردن تمام پیشینه‌اش پرسید:

- مقرر می‌کنم شما را چه وقت برایتان بفرستم؟

- امروز بعدازظهر، پس از نمازظهر منتظران خواهم بود.

۱۵

انیس جلیس شور و حرارت و کاردانی خود را دو برابر کرد. آن روز

سرنوشت‌ساز بود، روز پیروزی بود. او و صخریوت از حوادثی که روی

داده بود، از ته دل می‌خندیدند. انیس بدون اتلاف وقت به دیدار منشی

داروغه رفت و به وی وعده داد غروب آن روز، پس از نماز مغرب او را

بپذیرد. پس از نماز شب نیز منتظر حاکم بود. نورالدین، عاشق جاودانی و

باجناق سلطان راضی شد دو ساعت پس از صرف شام به خانه‌ی سرخ

بیاید، مشروط بر اینکه دو تامه همراه داشته باشد: یکی که به انیس اجازه‌ی

ملاقات با وزیران دندان را بدهد و دیگری دعوت از سلطان تا انیس بتواند از یکی یا دیگری عدالت‌خواهی کند.

همه‌ی اشخاص نامبرده به تقاضاهای انیس گردن نهادند و هر کس در ساعت معهود در میعادگاه حاضر شد. همگی تسلط بر خویشان را از دست دادند، حتی دندان، حتی شهریار!

۱۶

داروغه با وقت‌شناسی اخترشناسان و با دیدگانی که از آتش عشق می‌سوخت در میعادگاه حاضر شد. با شور و شوق یک کودک خوشحال، کیهی پول خود را به پای انیس پرتاب کرد. در دنیا چیزی به‌جز ستاره‌ی پرفروغ انیس نمی‌دید. به کلی مسحور شده بود و در این حال در اتاق پذیرایی به زمین نشست. زن زیبا که در این هنگام زیبایی‌اش چند برابر شده بود، آن‌چنان او را شیفته‌ی خود کرده بود که پیامدهای اقدامش را به باد فراموشی سپرده بود. او گاهی از دست غلام و گاهی از دست زن زیبا جام را می‌گرفت و به باده‌نوشی می‌پرداخت. سپس لباس‌هایش را درآورد و کاملاً برهنه شد. در لحظه‌ای که زن زیبا را به سوی تخت‌خواب می‌برد، غلام سراسیمه پیش دوید و در گوش خانمش چیزی زمزمه کرد. بانو با یک جهش بزرگ سر برافراشت، چادر را روی بدنش کشید و هیجان‌زده گفت:

- وای که شوهرم آمده است!

این خبر مانند ضربه‌ی شمشیر بر داروغه اثر کرد و متنی را از سرش پراند. زن دستش را گرفت و به اتاق پهلویی برد و در گنج‌های لباس پنهان کرد. سپس در گنج‌ها را محکم قفل کرد و درحالی‌که وانمود می‌کرد از ترس می‌لرزد، گفت:

- هر وقت مقتضی شد به آرامی خواهی رفت.

- تکلیف لباس‌هایم چه می‌شود؟

زن درحالی‌که دور می‌شد، پاسخ داد:

- لباس‌هایت در جای امن قرار دارد. ساکت باش و هیچ حرکت یا

سروصدایی نکن وگرنه همگی مان نابود خواهیم شد!

۱۷

مردان یکی پس از دیگری به خانه‌ی سرخ آمدند: فضل ابن‌خاقان، سلیمان زینی، نورالدین، وزیر دندان و شهریار که از دعوت مسحورکننده‌ی زن زیبا مجذوب شده بود. مهمانان، ابتدا غرق در عیاشی شدند و سپس هر کدام برهنه و عریان در یک گنجهی لباس جای گرفتند... و هنگامی که خنده‌ی تمسخرآمیز انیس جلیس طنین افکند، دریافتند در دامی که به استادی تهیه شده بود، افتاده‌اند.

- فردا گنجه‌ها را با محتویاتش به بازار خواهم برد و در حراج خواهم فروخت. بدین‌سان مردم خواهند توانست سلطان و بزرگان شهر را سراپا برهنه تماشا کنند.

۱۸

در بازگشت به اتاق پذیرایی، انیس مرد دیوانه را دید که با قیافه‌ی جدی ایستاده است. دیدن این منظره او را ناراحت کرد. چگونه این مرد توانسته بود وارد خانه‌اش شود؟ آیا سخنانی را که چند لحظه پیش خطاب به مردان زندانی گفته بود شنیده است؟

- چگونه بی‌دعوت و بی‌اجازه وارد خانه‌ی من شدی؟

- دیدم شماری از مردان یکی پس از دیگری وارد خانه می‌شوند، این کار کنجکاو‌ی‌ام را برانگیخت.

انیس برای صدا کردن غلام کف دستانش را به هم کوبید. دیوانه فهمید که منظورش چیست و گفت:

- او رفته است!

انیس خشمناک پرسید:

- کجا رفته است؟

- فراموش کن و از مهمانت پذیرایی کن.

گیسوان بلند و ژولیده‌ی دیوانه را شیاری به دو بخش تقسیم می‌کرد. ریش انبوه، پاهای برهنه و جلایه‌ی گشادی بر تن داشت که از شکاف یقه چرکین آن پشم‌های سینه‌اش دیده می‌شد. انیس با دقت به او نگریست. آیا

می‌توانست او را تحریک کند؟ یا بی‌اعتقادی تلاش به عمل آورد. برای نخستین بار چهره‌ی دیوانه بی‌تأثیر ماند. زیبایی خیره‌کننده‌ی انیس بر مردان عاقل اثر می‌کرد و نه بر دیوانگان. با مهربانی به سوی میز آمد و گفت:

- اگر میل به خوردن داری، می‌توانی از هر غذایی صرف کنی.

- من گدا نیستم.

انیس در حالی که با سرخوردگی مبارزه می‌کرد، یک بار دیگر کوشید:

- شاید میل داشته باشی چیزی بنوشی؟

- سرم لبریز از باده است.

- ولی به نظر من مانند کسی که مشروب نوشیده باشد نیستی.

- تو نابینایی بیش نیستی!

انیس ناراحت شد و چهره‌اش درهم رفت:

- پس چه می‌خواهی؟

- چگونه می‌توانی در این خانه‌ی متروک که فاقد هر گونه لوازم

زندگی است زندگی کنی؟

انیس با نگاهی نگران به دور و برش نگرست و پرسید:

- آیا تو به این زیبایی بی‌همتا حساسیت نداری؟

- من به جز دیوارهای خانه که در گذشته از بیماری واگیرداری آلوده

شده بود چیزی نمی‌بینم...

اکنون نوبت انیس بود که برهنه شود. ولی در برابر دیوانگی ویرانگر

مرد متصرف شد. عشوہ‌گری و طنازی او شکست خورده بود. انیس برای

اندیشیدن پشش را به دیوانه کرد. لب‌های دیوانه دعایی را زمزمه می‌کرد.

رفته‌رفته خواب سنگینی بر انیس چیره شد. او تسلیم شده و در برابر موج

از هم فروپاشی هیچ مقاومتی نشان نداد. خطوط چهره‌اش ابتدا شروع به

گشاد شدن و سپس آب شدن کرد و به شکل چیزی بی‌شکل درآمد. قامت

بلند بالای انیس فرو پاشید و زیبایی خود را از دست داد. در عرض چند

لحظه از او به جز قطعه‌های پراکنده چیزی باقی نماند آنگاه به شکل دود

درآمد و بی‌آنکه اثری باقی بگذارد ناپدید شد و نیمکت‌ها، بالش‌ها، قالی‌ها

و اشیاء تزئینی را با خودش برد. چراغ‌ها خاموش و سپس ناپدید شدند و

تاریکی همه چیز را پوشاند. مرد دیوانه توده‌ی لباس‌ها را برداشت و از پنجره بیرون افکند و به سوی رختکن رفت.

۱۹

هنگامی که به اتاق رختکن رسید، خطاب به مردانی که در گنج‌ها زندانی شده بودند، اظهار کرد:
 - من شما را از مجازات معاف می‌کنم. اما مجازات دیگری برایتان در نظر گرفته‌ام که به شما خدمت خواهد کرد. بی‌آنکه به دیگران زیان برساند. سپس به سرعت در گنج‌ها را گشود و محل را ترک کرد.

۲۰

مردان خسته، تلوتلوخوران و نگران، گنج‌ها را تخلیه کردند. درحالی‌که از خشم و تحقیر رنج می‌بردند، لب از لب نمی‌گشودند. محروم از لباس‌ها و آبروشان، در جست‌وجوی لباس، هر چه باشد حتی یک لنگ ساده، در تاریکی شب فرو رفتند. زمان بی‌رحمانه پیش می‌رفت، سیده‌دم نزدیک می‌شد و رسوایی تهدید می‌کرد. درحالی‌که در تاریکی می‌کوشیدند کورمال همدیگر را پیدا کنند، کوچک‌ترین ردپایی از اشیاء و اثری از حیات دیده نمی‌شد. آیا این وهم و خیال بود یا کابوس؟ در هر حال آنان به خوبی می‌دانستند که رسوایی حتمی در کمین است و نیز خفت و ناامیدی!
 با دست‌مالی دیوارها سرانجام موفق به خروج از خانه شدند و درحالی‌که وقت به سرعت می‌گذشت و طلوع آفتاب نزدیک می‌شد، آنان به جای اینکه از نسیم صبحگاهی لذت ببرند، زیرلب آیات قرآن را تلاوت می‌کردند. برخی اشک از دیدگانشان سرازیر شده بود. شهر خالی بود و هنوز اهالی در خواب به سر می‌بردند. بخت به آنان روی کرده بود، ولی چه بختی؟ درحالی‌که تنها تن‌پوششان تاریکی بود با پاها و بدن‌های برهنه، عاری از افتخار، شرمسار و با چهره‌هایی که در نتیجه‌ی ارتکاب گناه تغییر شکل یافته بود، به سوی خانه‌های خود می‌رفتند.

دلارام

۱

در این سیده دم آغاز پائیز، مرد دیوانه مشغول قرائت قرآن بود که صدای تلاطم آب را شنید. به سوی ساحل رودخانه دوید و فریاد زد:

- سلام بر برادرم عبدالله بحری.

- می‌دانی که تو گاهی مرا شگفت‌زده می‌کنی؟

- چرا؟

- تو تاکنون چند بار مفدین را به خاطر فسادشان تنبیه کرده‌ای و

اکنون خودت از آنان حمایت می‌کنی.

- از آن می‌ترسیدم که مردم را بدون سلطان و وزیر و حاکم بینم و در

نتیجه در چنگ درنده‌ترین گرگ‌ها گرفتار شوند.

- فکر می‌کنی که دل‌نگرانی‌هایت سودی داشته باشد؟

- وقتی می‌بینم که آنان پس از نشان دادن ضعف‌های انسانی اکنون با

ادب و نزاکت رفتار می‌کنند خوشحال می‌شوم.

- در کشور دریایی ما، ادب و نزاکت یکی از ده شرط حکومت کردن است.

- بدبخت ملتی که پادشاهش ادب نداشته باشد.

۲

دیرگاه بود و هنوز رجب حمال بیرون دروازه‌های شهر پرسه می‌زد.

در راه بازگشت، در تاریکی مشاهده کرد که سایه‌هایی در گورستان را می‌گشایند و داخل می‌شوند. کنجکاو از اینکه چه چیزی آن را وادار به این کار کرده است اندکی صبر کرد و در حوالی سحر از دیوار گورستان بالا رفت و روی آن نشست. گورستان با نور کم‌رنگ شمعی که در دست یکی از سایه‌ها بود روشن می‌شد و چند غلام حبشی سنگ یک گور دورافتاده را برداشته و برای خدمت به اربابشان صندوقی را در آن نهادند، بی‌آنکه در خاک ریختن بر روی گور غفلت کنند. رجب بر فراز دیوار ماند تا آنها گورستان را ترک کردند. لحظه‌ای اندیشید ولی صندوق، کنجکاوای او را تحریک می‌کرد. محتوی صندوق چه بود؟ چرا در این ساعت دیروقت شب آن را زیر خاک کرده بودند؟ نظر به اینکه هرگز از مشکلات هراسی به دل راه نمی‌داد به درون گورستان خالی از سکنه پرید. به برکت قدرت و هیکل تنومندش، موفق به نبش قبر و خارج کردن تابوت شد. پس از مدتی دستکاری توانست تابوت را بگشاید و با روشن کردن شمعی که همیشه همراه داشت، نگاهی به درون آن بیفکند. منظره‌ای که دید او را از وحشت و رقت به لرزه درآورد. درون تابوت کیزی به زیبایی ماه، با چهره‌ی گشاده، ملبس به یک پیراهن ساده و بدون کفش دراز کشیده بود. او بی‌شک مرده بود، هرچند به نظر می‌رسید به خواب رفته است. رجب با دیدن وضع مشکوک خاک‌سپاری به این نتیجه رسید که قتل صورت گرفته است، در عین حال تشخیص داد در مخمصه‌ای گرفتار شده است که به خوبی می‌توانست از آن پرهیز کند. بی‌درنگ و بی‌آنکه تابوت را سر جایش بگذارد، سرپوش آن را قفل کرد و پا به فرار گذاشت.

۳

به محض اینکه به آن سوی دیوار پرید، خود را با شبحی روبه‌رو دید. نفس در سینه‌اش حبس شد ولی هنگامی که صدای استاد سهلول را شناخت، به خود مسلط شد.

- آنجا کیست؟

رجب متهای تلاش را برای پنهان کردن آشفتگی‌اش به کار برد.

- رجب حمال هستم، استاد سهلول...
 مرد شروع به خندیدن کرد و پرسید:
 - پشت این دیوار چه می‌کردی؟
 رجب بی‌آنکه بیندیشد، پاسخ داد:
 - خداوند تبارک و تعالی به ما راز نگهداری را سفارش کرده است،
 استاد.

رجب می‌خواست حالی کند که در پشت دیوار زنی وجود دارد ولی
 سهلول به قهقهه خندید و گفت:
 - مگر در این شهر یک مرد پرهیزکار وجود ندارد؟

۴

رجب از شدت ترس بر خود لرزید. تاکنون هرگز خود را در چنین
 وضع نامطلوبی نیافته بود. در برابر دیدگانش، چشم‌انداز گردن زدن به
 منزله‌ی سرنوشتی شوم نمایان شد. درحالی‌که به شدت مثوش بود، زیر لب
 نماز صبح را خواند. با خود می‌گفت به زودی جنازه کشف خواهد شد و
 سهلول شهادت خواهد داد که او را در حال پریدن از دیوار گورستان دیده
 است. به‌جز او که شغلش حمالی است چه کسی می‌توانست صندوق را
 حمل کند؟

راهی به‌جز فرار نداشت، مگر اینکه پیشدستی کند و قبل از آنکه
 مجبور شود، آنچه را که دیده بود افشا کند. او برعکس رفیقش سندباد
 بحری که به سفر دریا می‌رفت، بسیار به خانواده و وطنش دلبستگی داشت.
 وانگهی از جمله کسانی بود که لطف داروغه‌ی شهر شامل حالش می‌شد،
 بنابراین با خود گفت به دیدار داروغه خواهیم رفت و همه چیز را اقرار
 خواهیم کرد.

۵

رجب پس از گزاردن نماز صبح عازم ملاقات با داروغه شد ولی سر
 راه از دور او را دید که همراه با محافظانش سوار قاطر شده و به سرعت

می‌گذرد. پشت سر داروغه به راه افتاد و دریافت که او به سوی کاخ امارت می‌رود. تصمیم گرفت در انتظار خروج داروغه بماند. استقبالی که حاکم شهر از داروغه کرد پرسروصدا بود. چون یک بار دیگر دزدان خانه‌اش را زیر و رو کرده بودند. از این رو به داروغه بدویبراه و ناسزا می‌گفت:

- حوادثی که در اقامتگاه من روی می‌دهد، چه معنی دارد؟ آیا به

دوران هرج و مرج برگشته‌ایم؟

داروغه با قیافه‌ی گرفته توضیح خواست. حاکم پاسخ داد:

- دلارام کنیزم ناپدید شده، انگار زمین او را به کام خود کشیده است.

- چه وقت؟

- دیروز او را دیدم و امروز اثری از او نیست.

- خدمه‌ی خانه چه می‌گویند؟

- آنان به شدت ترسیده‌اند و مانند خودم پرس و جو می‌کنند.

- امکان دارد فرار کرده باشد.

چهره‌ی حاکم مثل خون قرمز شد و گفت:

- او خوشبخت‌ترین همسر غیرعقدی‌ام بود. باید او را پیدا کنید.

در تهدیدی که در این دستور نهفته بود، هیچ شک‌ی نمی‌رفت.

۶

در برابر در ورودی کاخ امارت، رجب حمال منتظر بود و به مجرد

اینکه داروغه را دید به او نزدیک شد:

- سرور من... باید با شما صحبت کنم.

داروغه با تندی پاسخ داد:

- برو پی کارت احمتق، فکر می‌کنی اکنون وقت صحبت کردن است؟

حمال اصرار کرد:

- تمنی می‌کنم به سخنانم گوش دهید. درباره‌ی یک قتل است. جنازه

در بیرون حصار شهر است و درست نیست رسیدگی به این قضیه را به بعد

موکول کنید.

کنجکاوای داروغه تحریک شد و بی‌درنگ پرسید:

- کدام قتل؟ به تو چه ارتباطی دارد؟
و حمال داستان خود را به شیوه‌ای بی‌سروته و بریده بریده تعریف کرد، درحالی‌که داروغه با علاقه رو به افزایش می‌شنید.

۷

فردای آن روز، هنوز سپیده صبح ندمیده بود که صندوق را به تالار کاخ امارت بردند. مردان نگاه‌های خود را به آن دوخته بودند و داروغه شگفت‌زده به نظر می‌رسید.

- موفق شدم دلارام را پیدا کنم و به نزدتان برگردانم ولی متأسفانه به شکل جنازه!

حاکم به خود لرزید، خون‌سردی خود را زیر فشار هیجانات از دست داد. داروغه در صندوق را باز کرد. صاحبخانه با چهره‌ای که از فرط غصه تغییر شکل داده بود روی صندوق خم شد و گفت:
- انالله و انا الیه راجعون.

داروغه سرپوش را سر جایش گذاشت و به حاکم تسلیت گفت:
- خداوند عمرتان را طولانی و غم‌هایتان را تکین دهد.
نماینده‌ی سلطان از خشم منفجر شد:
- وای به حال قاتل! میل دارم علت واقعی این جنایت که خوشبختی را از دستم گرفت بدانم.

- سرور من، هنوز این قضیه را پرده‌ای از اسرار پوشانده است. معلوم نیست دلارام چگونه توانسته است از خانه خارج شود؟ در کجا به قتل رسیده است؟ قاتل کیست؟ بد نیست شهادت رجب حمال را بشنوید.
و داروغه داستان رجب را تعریف کرد، درحالی‌که حاکم نگاه آتشین خود را به رجب دوخته بود.

- جانی! تو خودت قاتلی یا اینکه می‌دانی قاتل کیست!
رجب که به شدت ترسیده بود گفت:
- به خدای آسمان و زمین سوگند می‌خورم که هر چه را می‌دانستم گفتم.
- تو برای حفظ جانت سرتاسر این قصه را جعل کرده‌ای.

- اگر من آدم راستگویی نبودم با پای خودم برای ادای شهادت نزد داروغه نمی رفتم.

هنگامی که داروغه سخنان رجب را تکذیب کرد و اظهار کرد او را در محل وقوع جرم دستگیر کرده است، شگفتی رجب بی اندازه بود و هاج و واج مانده بود.

- چه گفتید؟

- گفتم تو را در محل وقوع جرم دستگیر کرده اند و با پای خودت نیامده ای.

- شما این حرف را می زنید؟

- وظیفه مهم تر از ترحم است.

حمال بر سر داروغه فریاد زد:

- در برابر خدا مواظب خودت باش مفتری!

حاکم از رجب دعوت کرد به منظور پرهیز از شکنجه همه چیز را اقرار کند. با وجود این، رجب خلع سلاح نشد و با اوقات تلخ بر سر حرفش باقی ماند و گفت:

- داروغه دروغگویی بیش نیست. من هر چه را می دانستم اقرار کردم.

سپس درحالی که تنها حادثه ای را که فراموش کرده بود، به خاطر می آورد افزود:

- از استاد سهلول بپرسید. او مرا نزدیکی گورستان دیده است...

۸

استاد سهلول طبق معمول بیار آرام بود. از وی خواستند درباره ی علت حضور خود در این ساعت شب در حول و حوش گورستان توضیح بدهد. وی در پاسخ گفت:

- با توجه به شغلی که دارم زمان و مکان برایم هیچ ارزشی ندارد.

سپس گزارش داد که چگونه برحسب تصادف رجب را در حال پریدن از دیوار گورستان دیده بوده است. در پاسخ به اینکه آیا به عقیده ی او هم رجب قاتل است، پاسخ داد:

- در این باره هیچ چیزی نمی‌دانم و مدرکی ندارم. وانگهی قاتل بدون مقتول وجود ندارد. مقتول کجاست؟

- در این صندوق.

سهلول لیخندی مرموز بر لب آورد و گفت:

- اجازه دهید از نزدیک ببینم.

داروغه در صندوق را گشود. سهلول مدتی دراز به جنازه نگریست و

سپس اظهار کرد:

- کتیز هنوز زنده است.

چهره‌ی رجب و حاکم را نور امید روشن کرده ولی داروغه خشمگین

فریاد زد:

- مرا دست انداخته‌ای حقه‌باز؟

سهلول به گفتن این جمله بسنده کرد:

- بی‌درنگ و پیش از آنکه دیر شده باشد به جست‌وجوی طیب بروید.

۹

به مجرد اینکه مهینی حکیم وارد شد، به معاینه‌ی جنازه پرداخت و

پس از چندی سرش را بلند کرد و گفت:

- او هنوز نفس می‌کشد و زنده است.

حاکم نفسی به آسودگی کشید، درحالی‌که رنگ از چهره‌ی داروغه

پرید. حکیم به توضیحات خود ادامه داد:

- مقدار زیادی داروی بیهوشی به این زن خورانده‌اند که می‌تواند یک

فیل را از پا درآورد.

مهینی معالجات اولیه را آغاز کرد که منجر به استفراغ‌های پی در پی

زن جوان گردید.

زن چند بار سر تکان داد و به حال آمد.

- به درگاه پروردگار متعال، حامی ستمدیدگان، سپاسگزاری می‌کنم.

سهلول از گوشه‌ی چشم به داروغه نگریست و گفت:

- به فضل الهی، اکنون آخرین کلمه‌ی این داستان را خواهیم شنید.

۱۰

پس از سکوتی درازمدت و همراه با هیجان، دلارام به هوش آمد.
نخستین کسی را که دید اربابش بود. دستش را به سوی او دراز کرد و
نامبرده با مهربانی آن را در دست گرفت و گفت:

- آرام دل من از هیچ چیزی ترس.

- ولی من می‌ترسم.

- اکنون که در امنیت به سر می‌بری یک لبخند کوچک بزن!

دلارام با دیدن داروغه از این رو به آن رو شد و فریاد زد:

- این همان مرد وحشی است... نمی‌دانم چگونه مرا به آن خانه‌ی
متروک برد. تهدید کرد در صورتی که به تمایلات رذیلانه‌اش تسلیم نشوم
مرا خواهد کشت. از آن پس تا این لحظه که به هوش آمدم نمی‌دانم چه
حوادثی روی داده است...

همه‌ی نگاه‌ها به داروغه خیره شد. حاکم خونسردی خود را از دست

داد و گفت:

- ای سگ خائن...

سپس شمشیر و خنجر او را از کمرش باز کرد و فریاد زد:

- هرگز جرم و جنایت پنهان نمی‌ماند!

و دستور داد او را زندانی کنند تا خودش سر فرصت از وی بازجویی
کند. رجب و سهلول متصدی حراج را بی‌گناه اعلام کردند. ولی حاکم
استاد را لحظه‌ای نگه داشت و گفت:

- من خیلی به شما مدیونم، استاد سهلول. ولی بگویند آیا با علم طب

آشنایی دارید؟

سهلول لیخندی زد و پاسخ داد:

- نه سرور من... ولی با مرگ آشنا هستم!

۱۱

حاکم خشم خود را بر سر داروغه فرو ریخت و شخصاً وی را مورد

بازجویی قرار داد.

- هرگز باور نمی‌کردم که تو این چنین دروغگو و ریاکار باشی. گمان می‌کردم آزمایشی که همه‌ی ما از سر گذرانیدیم روحمان را تطهیر کرده و زندگی‌مان با عدالت و شفافیت تزکیه شده است ولی اکنون می‌بینم تو به اعتماد من خیانت کرده و خودت را در گنداب هوسرانی و جنایت غلتانده‌ای...

- هیچ‌یک از چیزهایی را که گفتید انکار نمی‌کنم. ما رسماً توبه کرده بودیم ولی شیطان که توبه نکرده است.

- هیچ عذر و بهانه‌ای نداری. کاری می‌کنم که تو سرمشقی فراموش نشدنی برای دیگران بشوی.

- آرام باش، من شکاری به آن آسانی که گمان می‌کنی نیستم. شرارت از خانه‌ی تو آغاز شد.

- لعنت بر تو!

- یک نفر در این جنایت همدستی دارد و او جمیله خانم همسر تو است. حاکم از خشم احساس خستگی کرد:

- چه گفتی؟

- او زیر فشار حسادت از من تقاضای یاری کرد. مرا تحریک کرد او را از شر دلارام، کنیز مورد علاقه‌ات، خلاص کنم.

- خائن... مفتری!

- بهتر است کار را با بازجویی از همسرت آغاز کنی.

- این اتهامی دروغ است که تو را از سر بریدن نجات نخواهد داد. لحن داروغه تهدیدآمیز شد:

- من تقاضای محاکمه‌ای منصفانه خواهم کرد که شامل حال همسرت به عنوان مجرم خواهد شد قانون برتر از هر چیز است.

۱۲

از امروز به فردا، حاکم تبدیل به مردی سالخورده و شکسته شده بود. با این همه در انجام وظیفه کوتاهی نمی‌کرد و چند بار همسرش جمیله را مورد بازجویی قرار داد که سرانجام به دسیسه‌هایش اقرار کرد. کشف حقیقت او را در یک سردرگمی بی‌پایان غوطه‌ور کرد. افشا کردن اعترافات

جمیله، منجر به سپردن مادر بچه‌هایش به دست شکنجه‌گران و جلاد و از دست دادن شغلش می‌شد. با این همه آشکار به نظر می‌رسید که این تنها و بهترین گزینشی است که می‌تواند به عمل آورد ولی حاکم شهامت این کار را نداشت و تصمیم گرفت جمیله را در حبس خانگی نگه دارد و یک فراول را در برابر اتاق او به نگهبانی بگمارد. او این تصمیم بزدلانه را گرفت و آبروی خود را از دست داد.

و اما دلارام زیبا صادقانه به وی اعتراف کرد که از آن روز به بعد نخواهد توانست در خانه‌ی او زندگی کند، چراکه احساس امنیت نمی‌کند و هر لحظه انتظار دارد حوادث هولناک تجدید شود. در نتیجه حاکم ناچار شد او را آزاد کند، مبلغی پول به او بپردازد و اجازه‌ی رفتن به او بدهد. کتیز زیبا قلب حاکم را با خودش برد.

۱۳

غم و اندوه همگانی بود. از قماقم و سنجام گرفته تا مرد دیوانه و عبدالله بحری، همگی از سقوط دوباره‌ی توبه‌کاران متأسف بودند و دیری نپایید که سیل شکایت از هر سو به گوش رسید و اما دلارام از آن پس در خانه‌ای زیبا زندگی می‌کرد در امنیت به سر می‌برد و نیازی به پول برای امرارمعاش نداشت ولی به زندگی گذشته‌اش حسرت می‌خورد و به رغم بزرگواری و گشاده‌دستی ارباب سابقش او را نمی‌بخشید که چرا او را نزد خود نگه نداشته است. به تلخی تنهایی، ناکامی در عشق افزوده می‌شد.

دلارام خواستگاران زیادی داشت که انگیزه‌ی برخی از آنان عشق و برخی دیگر نفع شخصی بود ولی دلارام زیبا دست رد به سینه‌ی همه می‌گذاشت. بدین‌سان بود که درخواست زناشویی حسن عطار و جلیل بزاز را نپذیرفت. دیگران، از قبیل داروغه از دور چشم طمع به او دوخته بودند ولی رجب حمال از خود می‌پرسید آیا کسی که مرده را زنده کرده است حق تقدم ندارد؟

۱۴

هر چند اهالی شهر، بازیگران این داستان را در بی‌تفاوتی کامل رها

کرده بودند، رویدادهای بعدی سبب شد که یک بار دیگر از کردار آنان تکان بخورند. ابراهیم سقا با رسمیه بیوه حمزه بلطی ازدواج کرد. بیت‌المال، خانه‌ی بلطی را به معرض فروش گذاشت و حاکم دستور داد سر بریده‌ی حمزه را در گورستان عمومی دفن کنند. مرد دیوانه فرصت تماشای مراسم خاک‌سپاری سر بریده‌اش را از دست نداد. از اینکه نخستین کسی است که سر خودش را تا آرامگاه ابدی همراهی می‌کند، هیجان‌زده شده بود! زناشویی همسابقش با ابراهیم سقا او را راضی نمی‌کرد. جدایی رسمیه بر وجودش سنگینی کرده و آرامش او را برهم زده بود. داروغه که از شغلش برکنار شده بود، یک دوره همکاری مشکوک با تجار ثروتمند را آغاز کرد و در پائیز آن سال بارانی غیرعادی بارید.

۱۵

سه مرد خاموش در تاریکی شب و رطوبت پائیزی، هنگام عبور از مقابل خانه‌ی دلارام صدای نواختن نی‌لیک و آوازی غم‌انگیز را شنیدند: زن به تو لبخند می‌زند و سپس تو را مانند دستمالی کهنه به دور می‌افکند مرد هرگز در وجود زن وضعی بادوام نمی‌یابد. این چه بی‌عدالتی و رنجی است که تحمل می‌کنم؟ افسوس که در زندگی بی‌عدالتی و رنج از هم جدا نیست. سه مرد توقف کردند و یکی از آنان با صدای آهسته گفت: - دندان، این همان چیزی است که دنبالش می‌گردیم. شیبب رامه درکوب را به صدا درآورد. مستخدمی در را گشود و نام و نشان آنان را پرسید. این بار شهریار بود که به معرفی پرداخت: - ما درویش و مردان خدا هستیم که با کمال احترام تقاضای مهمان‌نوازی می‌کنیم.

زن خدمتکار ناپدید شد و پس از چند لحظه بازگشت و آنان را به اتاقی با صندلی‌های راحتی راهنمایی کرد. در برابر نیمکت اصلی پرده‌ای آویخته بود که بانوی صاحبخانه را از نگاه مردان پنهان می‌کرد. نامبرده از وظایف مهمان‌نوازی کوتاهی نکرد و پرسید:

- آیا میل به خوردن دارید؟
 سلطان پاسخ داد:
 - ما بیشتر میل به شنیدن آواز داریم.
 بانوی صاحبخانه شروع به خواندن آهنگ جدیدی کرد که لطافت آن
 سه مرد را غرق در شادمانی کرد. سلطان پرسید:
 - آیا شما آوازخوان هستید؟
 - نه مرد خدا.
 - در آوازتان اندوهی عمیق احساس می‌شود.
 - کدام موجود زنده‌ای اندوه را نمی‌شناسد؟
 - چه چیز شما را دستخوش اندوه کرده است، درحالی‌که در خانه‌ی
 شما از همه چیز بوی آسایش و رفاه به مشام می‌رسد.
 زن پاسخی نداد. سلطان او را به سخن گفتن و درددل کردن تشویق کرد.
 - گرفتاری‌هایت را با ما درمیان بگذار. شغل ما در زندگی التیام
 دل‌های شکسته است.
 زن ضمن اظهار تشکر، پیشنهاد کمک را رد کرد و گفت:
 - مرد خدا، راز من از جمله‌ی اسراری نیست که بتوان فاش کرد.
 در برابر اصرار سلطان، زن سر تسلیم فرود نیاورد و سه مرد سرانجام
 اجازه‌ی مرخصی خواستند ولی سلطان که از سکوت زن کلافه شده بود، در
 گوش دندان زمزمه کرد:
 - من راز این زن خاموش را می‌خواهم. این کار را به عهده بگیر و
 نتیجه را برایم بیاور.

۱۶

تا زمانی که هوس‌های سلطان شهریار برآورده نمی‌شد، مانند کوهی بر
 شانه‌های وزیر دندان سنگینی می‌کرد. دندان که بهتر از هر کسی خشم
 سلطان را هنگامی که به خواسته‌هایش دست نمی‌یافت، می‌شناخت تصمیم
 گرفت از هر فرصتی استفاده کند و حاکم شهر را در جریان بگذارد.
 - در این هفته، زنی اسرارآمیز که آوازی دلنشین دارد، راز خود را از

سلطان پنهان کرده است. سرورمان مایل است اسرار دل این زن مانند روز برایش روشن شود.

مسئول اداره‌ی شهر بر خود لرزید. فهمید که سرانجام مجبور به اعتراف خواهد شد. دندان برای پی بردن به حقیقت به هر کسی از جمله منشی خود او مراجعه خواهد کرد و دیر یا زود آن را خواهد یافت. بنابراین بهتر است اقرار کند و شاید با این کار نظر لطف سلطان را جلب کند. از سوی دیگر او مردی درستکار بود که به هیچ وجه از رفتار گذشته‌اش رضایت نداشت و سعی می‌کرد آن را فراموش کند. بنابراین تصمیم گرفت به دندان اعتراف کند...

۱۷

شهریار با شنیدن حقیقت از دهان وزیرش، دستخوش بحران خشم شد.

– باید سر داروغه و همسر حاکم شهر را ببرد.

سپس ناگهان خشمش فروکش کرد. آیا خاطره‌ی آن شب کذایی، سراپا برهنه و ناراحت از ارتکاب گناه سبب شده بود این واقعیت را که داروغه و حاکم در گذشته بهترین دوستانش بوده‌اند، فراموش کند؟ در هر حال دستور برکناری آن دو نفر از مشاغلشان و مصادره‌ی اموالشان را صادر و معین‌الدین و همسرش را به شلاق خوردن محکوم کرد. به دلارام ده هزار دینار پرداخت و مراحم خود را به او ابلاغ کرد. از کنیز زیبا پرسید:

– آیا به چیز دیگری نیاز داری؟

– برای ارباب سابقم تقاضای بخشایش دارم.

– می‌بینم هنوز او را دوست می‌داری!

زن زیبا با دستپاچگی چشمانش را به زیر افکند ولی سلطان خشک و انعطاف‌ناپذیر باقی ماند.

– قبلاً دستوراتی درباره‌ی انتصابات جدید داده‌ام که برگشت‌ناپذیر

است. بدین‌سان فضل‌بن‌خاقان حاکم جدید خواهد بود و درویش عمران منشی او در مقام داروغه انجام وظیفه خواهد کرد.

قطره‌های اشک در دیدگان دلارام درخشید. در این هنگام این فکر به ذهن سلطان خطور کرد:

- اما برعکس من، تو می‌توانی او را ببخشی. شاید بخشش تو برای او بهتر از امارت باشد.

زن زیبا زمین را در پای سلطان بوسید و وانمود به رفتن کرد. سلطان

پرسید:

- خوب چه تصمیمی گرفته‌ای؟

درحالی‌که غباری در دیدگان کنیز زیبا دیده می‌شد، به سادگی پاسخ

داد:

- تصمیم گرفته‌ام او را ببخشم.



علاءالدین خالدار

۱

- پروردگارا مرا از شر دیروز و فردا خلاص کن!
سنجام در برابر استغاثه‌های حمزه‌ی بلطی به درگاه خدا بی‌تفاوت
نماند:

- ما نیز همان چیزی را می‌خواهیم که تو می‌طلبی. منتها در میان اجنه
و انسان‌ها سدی بزرگ سر برافراشته است.

صدای خنده رعدآسای دلفریب به گوش رسید که می‌گفت:

- یعنی عقیده دارید پروردگار عالم اجنه را به شیرینی عمل و انسان‌ها
را به تلخی شراب آفریده است؟

در همان لحظه، شهریار که همراه دو مرد، گردش شبانه‌ی جدیدی را
آغاز کرده بود، این فکر را با وزیر دندان در میان گذاشت:

- مرتب صداهایی می‌شنوم ولی همچنان دور خودم می‌گردم و
راه‌حلی پیدا نمی‌کنم.

۲

او مردی لاغراندام بود. چهره‌اش از نگاهی غمگین می‌درخشید و بر
هر یک از گونه‌هایش خال زیبایی دیده می‌شد. با کمروسی قدم به سنین
نوجوانی می‌گذاشت. آجار با نگاهش او را برانداز کرد و گفت:

– تو آنچه را که ضروری بود یاد گرفتی. اکنون جعبه ابزارت را بردار و در کوچه‌ها دنبال مشتری بگرد. خداوند برای کسب روزی به تو کمک خواهد کرد.

مادرش فتوحه نیز دعای خیر خود را نثار او کرد.

– خداوند تو را از همتشنان بد حفظ کند!

نوجوان با اعتماد به نفس و شور و حرارت به راه افتاد. آجار با صدای بلند فکرش را ابراز کرد:

– او زیبایی نورالدین را دارد. امیدوارم بخت او را یاری کند.

همسرش دست بالا را گرفت:

– ظلمی که به او داده‌ام و به گردنش آویخته است، او را از راهی که

پدرش رفته است، باز خواهد داشت!

آجار نگاهی زهرآلود به همسرش افکند و چیزی نگفت.

۳

نوجوان در کوچه و خیابان‌های شهر شروع به کار کرد. هر کس از کنارش عبور می‌کرد از خود بیخود می‌شد و می‌گفت: «تبارک‌الله احسن الخالقین». هنگام ظهر نوجوان برای استراحت پلکان چشمه را برمی‌گزید و دیری نگذشت که با فاضل شیرینی‌فروش دوستی به هم زد. یک روز فاضل او را به خانه‌اش دعوت کرد و وی در آنجا با اکرامان همسر، ام‌سعد مادر و حسنیه خواهرش آشنا شد. نوجوان از مشاهده‌ی زیبایی حسنیه از حال خمودگی بیرون آمد ولی با تعلیمات دینی که در مدرسه آموخته بود، روبه‌رو گردید. تعلیمات مزبور سبب شد که از آن روز به بعد هر بار فاضل او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد، به بهانه‌های گوناگون نمی‌پذیرفت و طفره می‌رفت. دوستش که نسبت به قیود اخلاقی او حساسیت پیدا کرده بود، آن را پنهان نکرد:

– علاءالدین، تو جوانی راستگو و صدیق هستی. کاملاً در سطح کلام

خدا که بر قلبت حک شده است، قرار داری...

– از این بابت خدا را شکر می‌کنم.

آنگاه فاضل با احتیاط فراوان پرسید:

- وقتی می‌بینی برخی مردم خدا را انکار می‌کنند چه احساسی داری؟

- احساس اندوه و تأسف.

- این کار چه سودی دارد؟

نوجوان با تردید پاسخ داد:

- بیش از این چه می‌خواهی؟

- ابراز خشم!

و با تکرار این جمله افزود:

- چراگاه خوب، شایسته‌ی یک شیر زیان است!

۴

با برپایی مراسم مولودی سید ورق، یکی از بزرگان کشور، شهر جان تازه‌ای گرفت. در کوچه و بازار دسته‌هایی با علم و کتل پیش می‌رفتند و پرچم‌هایشان در برابر باد در اهتزاز بود. طبل‌ها با نوای سازها هماهنگی داشتند. کاسه‌های آتش میان کسانی که پیرامون دیگ‌های بزرگ ازدحام کرده بودند توزیع می‌شد. هر کس از مؤمنان واقعی یا دروغین برای گرفتن کاسه آتش هجوم آورده بود. در جایگاه بزرگان، استاد سهلول، حسن عطار، جلیل بزاز، سلیمان زینی حاکم سابق، و جمعی دیگر از جمله ابن ساوی داروغه سابق و شملول قوزی نشسته بودند. و نیز فاضل صنعان، آچار سلمانی، معروف پینه‌دوز، ابراهیم سقا و رجب حمال در میان جمعیت دیده می‌شدند.

برای نخستین بار علاءالدین خالدار هم آمده بود. فاضل با خوشحالی برای او جا باز کرد و گفت:

- اگر سید ورق زنده می‌شد با دیدن تو بی‌درنگ شمیر از غلاف می‌کشید!
علاءالدین لبخند معنی‌دار کسی که دوستش را بهتر از گذشته می‌شناسد بر لب آورد. فاضل سخنان تحریک‌آمیزش را دنبال کرد:

- ولی اشخاص با انصاف چنین کاری نمی‌کنند.

علاءالدین با بی‌گناهی تصدیق کرد و افزود:

- درباره‌ی توبه کردن سرورمان سلطان شهریار، خیلی صحبت می‌کنند.

- گاهی هم او از توبه کردن توبه می‌کند! بدیهی است که او یک مسلمان واقعی نیست که شایستگی رهبری جامعه‌ی مسلمانان را داشته باشد.

علاءالدین گوش نمی‌داد و نگاهش به سوی گوشه‌ی راست تالار خیره شده بود. یک شیخ نحیف و لاغراندام توجه او را جلب کرده بود. نوجوان احساس کرد تصادفی نیست که نگاهش با نگاه شیخ برخورد کرده است. از یک سو دعوتی نامحسوس وجود داشت و از سوی دیگر پاسخی مثبت. با دیدن شیخ، قلب علاءالدین لبریز از خوشحالی شده بود. فاضل دریافت که شیخ توجه دوستش را به خود جلب کرده است.

- او شیخ عبدالله بلخی استاد طریقت است.

علاءالدین که به شدت دگرگون شده بود، پرسید:

- چرا شیخ به من نگاه می‌کند؟

- خودت چرا به او نگاه می‌کنی؟

- راستش را بگویم از او خوشم آمده است.

فاضل که نمی‌دانست چه بگوید، سکوت را حفظ کرد.

۵

علاءالدین به تنهایی و درحالی که بند گردان نوحه خوانان را تکرار می‌کرد، از مراسم مولودی خارج شد. صدایی بم و لرزان به گوشش رسید که می‌گفت:

- علاءالدین.

نوجوان توقف کرد. مطمئن بود صدایی که شنیده است متعلق به شیخ است. او اشتباه نمی‌کرد:

- از تو دعوت می‌کنم با من دوست شوی.

- از لطف جناب عالی تشکر می‌کنم. ولی چگونه نام مرا دانستید؟

شیخ بی‌آنکه پاسخ دهد به سخنانش ادامه داد:

- در خانه من به روی هر کسی که بخواهد، باز است.

علاءالدین دستپاچه شده بود:

- ولی شغلم همه‌ی اوقات روز را می‌گیرد.

- مگر شغلت چیست؟

- من سلمانی‌ام جناب شیخ.

شیخ وانمود کرد که نشنیده است و پرسید:

- چرا امروز در این مراسم مولودی شرکت کردی؟

- چون از دوران کودکی مراسم مولودی را دوست می‌داشتم.

- درباره‌ی سید ورق چه می‌دانی؟

- او یک قدیس بود.

- این داستان را که به او نسبت می‌دهند، بشنو: «روزی شیخ ما چند ورقه کاغذ به من داد که در رودخانه بریزم. چون دل و جرئت این کار را نداشتم، آنها را نزد خود نگه داشتم و با این ادعا که مأموریت خود را انجام داده‌ام نزد شیخ بازگشتم. شیخ از من پرسید: «چه کردی؟ چرا دستورم را اجرا نکردی؟ برگرد و اوراق را در آب بریز.» من مبهوت از اینکه شیخ از کجا فهمیده که دستور را اجرا نکرده‌ام، بی‌درنگ به سوی رودخانه رفتم ولی با پرتاب کردن اوراق در آب مشاهده کردم آب به دو بخش تقسیم شد و صندوقی به روی آب آمد که بلافاصله درش باز شد و اوراق در آن فرو رفت و سپس بی‌درنگ بسته شد و آب صندوق را با خودش برد. به سرعت به خانه‌ی شیخ بازگشتم تا آنچه را دیده بودم برایش تعریف کنم و او پاسخ داد که این بار من واقعاً کاغذها را در آب افکنده‌ام. از شیخ تقاضا کردم این راز را برایم فاش کند. پاسخ داد کتابی درباره‌ی تصوف نوشته است که تنها انسان‌های کامل می‌توانند به آن دسترسی یابند. نظر به اینکه برادرش خضر آن کتاب را طلیده بوده خداوند به آب‌های رودخانه امر کرده بود صفحات کتاب را برای او ببرند.»

این حکایت علاءالدین را شگفت‌زده کرد و غرق در فکر باقی گذاشت. آن دو کنار یکدیگر و بدون شتاب‌زدگی راه می‌پیمودند. در این هنگام شیخ به گفتن این کلمات قصار پرداخت:

- فساد دانشمندان ناشی از عدم مأل‌اندیشی؛ فساد حکومتگران ناشی

از ظلم و ستم و فساد تهیدستان ناشی از ریاکاری است.

علاءالدین که لذت برده بود گفت:

- چه سخنان زیبایی!
- شیخ در تاریکی شب اندکی صدایش را بلند کرد:
- مواظب باش هرگز از جمله‌ی پیروان شیطان نشوی.
- پیروان شیطان کیستند؟
- حاکم بی‌سواد، دانشمند بی‌ادب، فقیری که به خدا ایمان ندارد. فساد این‌گونه اشخاص علت اصلی فساد در دنیا است.
- میل دارم معنی این سخنان را بفهمم.
- شکبیا باش علاءالدین. سخنان من تنها یک مقدمه بود. در خانه‌ی من به روی هر کس که بنخواهد باز است.

۶

- آن شب علاءالدین خواب عجیبی دید. مرد دیوانه‌ای را دید که عبادش را روی بدن برهنه‌اش انداخته و به او توصیه می‌کند بگذارد ریشش بلند شود و در برابر بهت و حیرت علاءالدین توضیح می‌دهد:
- ریش تو به جز یک تور ماهیگیری نیست.
- ولی من سلمانی‌ام نه صیاد.
- دیوانه اعتراض می‌کند:
- انسان برای صیادی آفریده شده است.

۷

- علاءالدین در کنار سینی صبحانه، دیدار با شیخ بلخی را برای پدر و مادرش تعریف کرد. فتوحه از شنیدن این دیدار خوشحال شد:
- این یک برکت آسمانی است!
- آجار برخلاف همسرش علاقه‌ی کمتری نشان داد:
- تو یک سلمانی هستی و کارت را نسبتاً خوب بلدی. بنابراین از افراط‌کاری پرهیز کن.
- برای زن و شوهر فرصت جدیدی پیش آمده بود که به جنگ و جدال و رد و بدل کردن تیرهای زهرآلود بپردازند.

۸

علاءالدین درحالی که مات و مبهوت در پلکان چشمه نشسته بود، به سخنان فاضل گوش می‌داد:

- تو واقعاً از مردان بزرگ شهرمان کینه به دل داری.

- آیا تو آنان را از نزدیک می‌شناسی؟

- زمانی که شاگرد مدرسه بودم گاهی اتفاق می‌افتاد همراه پدرم به خانه آنان می‌رفتم. بدین‌سان فضل‌ابن‌خاقان حاکم شهر و همچنین هیکل زعفرانی منشی او و درویش عمران داروغه را از نزدیک دیدم.

- این بدان معنی نیست که آنان را به خوبی شناخته‌ای.

- آنان مردانی بزرگوارند مگر یک نفر که از دیدنش تنم می‌لرزد. او

حبیب بزاز پسر داروغه بود که با نگرستن او انگار شیطان مجسم را دیده‌ام. تو شیطان را دیدی؟

- مسخره‌ام نکن. او این احساس را به من می‌داد.

- چه حادثه‌ای روی داده که این‌گونه از آنها متفر شده‌ای؟

- هیچ دودی بدون آتش وجود ندارد.

علاءالدین مکتی برای اندیشیدن کرد و پیش از آنکه رفیقش با ندای «الله‌اکبر» به بحث خاتمه دهد با هیجان پاسخ داد:

- درست است ولی ما از جمله ابزارهایی هستیم که خداوند به وسیله

آنها نیکی را پاداش می‌دهد و بدی را نابود می‌کند.

علاءالدین مستقیم در چشمان فاضل نگرست و پرسید:

- تو دقیقاً چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم تو را تبدیل به دوست و همنشین خود کنم. این تنها

چیزی است که آرزو دارم!

۹

علاءالدین در اتاق پذیرایی شیخ نشسته و متظر صاحبخانه بود. این نخستین دیدارش بود. شب فرود آمده و حکایتی که پدرش نقل کرده بود او را رنج می‌داد. درویش عمران داروغه تنها دختر شیخ را برای پرش حبیب بزاز

خواستگاری کرده بود. دختری پرهیزکار و پاکدامن، وفادار به طریقت پدرش که علاوه بر همه چیز از زیبایی بی‌همتایی برخوردار بود. ولی شیخ به یاد چهره‌ی شیطانی خواستگار و آنچه دربارہی صفات بد او شایع بود افتاده و بهت و حیرتش افزایش یافته بود. او سرانجام مؤدبانہ معذرت خواسته و با این کار خشم داروغه را برانگیخته بود. پسر به پدرش گفته بود: «وای به حال کسی که آتش خشم پر داروغه را شعله‌ور کند.» و از وی پرسیده بود:

- مگر شیخ این موضوع را نمی‌داند؟

- مشهور است که شیخ به غیر از خدا از کسی نمی‌ترسد. و اکنون علاءالدین با قلب شکسته به دیدار شیخ آمده بود اما به مجرد اینکه ورود او را با چهره‌ی بت‌شاک مشاهده کرد، غم و غصه‌اش را فراموش کرد و فهمید که شیخ واقعاً به غیر از خدا از کسی نمی‌ترسد. صاحبخانه روی حصیری وسط اتاق نشست و خطاب به علاءالدین اظهار کرد:

- از این نخستین دیدار چه احساسی داری؟

- احساس می‌کنم شما را از مدت‌ها پیش می‌شناسم.

او راست می‌گفت. شیخ لبخندی زد و گفت:

- هر یک از ما یک پدر ثنوی دارد. خوشبخت کسی که این موضوع را بداند!

- سخنان شما در شب مولودی مرا خوشحال کرد.

- ما سعی می‌کنیم اشخاص واجد شرایطی که خود را نمی‌شناسند به

راه راست هدایت کنیم ولی بگو پدرت چه می‌گفت؟

علاءالدین ناراحت شد:

- او مایل است اوقاتم را صرفاً وقف کارم کنم.

- او به خواب رفته و حاضر نیست بیدار شود. ولی تو خودت را

چگونه ارزیابی می‌کنی؟

علاءالدین نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. شیخ با ساده کردن پرسش

به یاری‌اش شتافت:

- چگونه مسلمانی هستی؟

- یک مسلمان واقعی!

- آیا نماز می‌خوانی؟

- آری به فضل الهی...

- می‌بینم که هرگز سخنی درباره‌ی زندگی‌ات نگفته‌ای.

علاءالدین شگفت‌زده به شیخ نگریست. شیخ به سخنانش ادامه داد:

- برای ما نماز در چنان حالت تمرکز فکری گزارده می‌شود که اگر

آتش به جانمان یفتد احساس نخواهیم کرد.

علاءالدین به شکست اقرار کرد و به شنیدن ادامه داد:

- اگر مایلی تبدیل به یک مؤمن واقعی شوی، باید یک بار دیگر به

دین اسلام مشرف شوی. تنها در زمانی که ایمان پیدا کنی و مایل باشی،

خواهی توانست در مسلک پیروان طریقت درآیی.

و شیخ بی‌آنکه به سکوت علاءالدین اعتنا کند به سخنانش ادامه داد:

- نمی‌خواهم با سخنان شیرین، مشکلات طریقت را کم‌اهمیت جلوه

دهم. نور سعادت میوه‌ای است که کسانی که شایستگی ندارند، از آن

محرومند. و پروردگار عالم نیز بیش از این چیزی از تو نمی‌خواهد! از هر

کس بنابر عشق و علاقه و شغلش انتظار دارد.

- در این صورت باید از شغلم چشم‌پوشم؟

- هر شیخی شیوه‌ی خود را دارد. من به‌جز کسانی که کار می‌کنند، در

محفل خود نمی‌پذیرم.

- پس من از صمیم قلب به سوی شما خواهم آمد.

- تا زمانی که میل مقاومت‌ناپذیری احساس نکرده‌ای نیا!

۱۰

او یک علاءالدین دیگر بود که در وعده‌گاه همیشگی حاضر شد.

فاضل که این تغییر و تحول را احساس کرده بود با بی‌صبری اظهار کرد:

- تا کی می‌خواهی مرا در مرحله‌ی بیم و امید باقی بگذاری؟

- من خودم در مرحله‌ی شک و تردید هستم.

- آیا به خانه‌ی شیخ رفته‌ای؟

- آری از کجا می‌دانی؟

- تأثیر او را می‌شناسم. من هم در گذشته به خانه‌ی او رفته بودم.

- تو؟

- آری!

- او مردی پاک و منزّه است.

فاضل با تکان دادن سر تصدیق کرد:

- آری کاملاً و حتی بیشتر.

- پس چرا او را ترک کردی؟

- من تعلیمات شیخ را که تأثیر دایمی دارد، دریافت کردم. با این همه زندگی زیر سایه‌ی خدا را به فنا شدن در وجود او ترجیح دادم.

- سخنانت را نمی‌فهمم دوست عزیز.

- شکیا باش فهمیدن نیاز به زمان دارد.

- دلم می‌خواهد تو را میان جنده‌الله بیابم نه در میان درویشان و صوفیان.

- احساس می‌کنم که به کلی سرگردان شده‌ام.

- در هر صورت، نقطه‌ی عزیمت، ایمان به خداست و سپس راهها

ناگزیر در دو جهت از یکدیگر جدا می‌شوند؛ یکی به عشق و فنا فی الله

ختم می‌شود و دیگری به جهاد؛ کسانی که فنا فی الله را ترجیح می‌دهند

روح‌شان را نجات می‌دهند و کسانی که جهاد و جنگ در راه خدا را

برمی‌گزینند جان انسان‌ها را نجات می‌دهند.

علاءالدین در افکارش غوطه‌ور شد تا جایی که گذشت زمان را به

فراموشی سپرد.

۱۱

اندکی پیش از غروب آفتاب، داروغه و پسرش حبیب بزاز سوار قاطر

مقر داروغگی را ترک کردند و هنگامی که به میدان تیر رسیدند از دیدن

دیوانه که ناگهان در برابرشان پدیدار شده بود، غافلگیر شدند. دیوانه

خطاب به پدر فریاد زد:

- برو رفیقت این ساوی را بین و سلام مرا به او برسان.

سپس روی پاشنه‌هایش چرخید و حبیب را مهوت باقی گذاشت

حبیب پرسید:

- دیوانه چه می‌خواست؟

- سخنان یک دیوانه چه اهمیتی دارد؟

با وجود این داروغه اشاره به سرنوشت شوم داروغه‌ی پیشین و رشوه‌خواری خودش را فهمیده بود. پرسش نیز به رغم دست‌پاچگی ظاهری، منظور دیوانه را درک کرده بود. چراکه خود او واسطه‌ی میان پیشه‌وران و پدرش بود و از همین رو واکنشی خشونت‌بار نشان داد.

- برای دیوانگان، محلی به نام دارالمجانین وجود دارد که هیچ‌گاه نباید آن را ترک کند.

- او از محبت سرورمان حضرت سلطان برخوردار است.

حیب با لحنی تحقیرآمیز اظهار کرد:

- گمان می‌کنم سلطان از او می‌ترسد.

- مواظب حرف زدنت باش حیب!

مرد جوان از کوره در رفت و گفت:

- چه خواری و خفتی! انگار رفتار و گفتار شیخ بدجنس کافی نبود که با وصلت دخترش با من هم خودداری کرد.

داروغه بی‌آنکه چیزی بگوید اخم‌هایش را درهم کشید.

۱۲

هر کس که شادمانی را در چیز دیگری به‌جز حقیقت بجوید، شادمانی منبع نگرانی‌اش خواهد شد و هر کس که آسایش خود را در گوشه‌گیری و نیایش خدا بیابد، این آسودگی موجب تنهایی‌اش خواهد شد.

علاءالدین با شگفتی این سخنان حکیمانه را می‌بلعید. شیخ می‌گفت:

- در این دنیا همه چیز موقتی و گذرا است مگر پروردگار عالم. کسی

که از گذرا بودن شادمان می‌شود، به مجرد اینکه موضوع شادمانی‌اش ناپدید شود به مالیخولیا دچار خواهد شد. همه چیز سواى پرستش خدای یگانه بیهوده است. غم و تنهایی از نگاهی ناشی می‌شود که به چیزی به‌جز پروردگار دوخته شده باشد.

مرد جوان همه‌ی رؤیاهای، سخنان و کردارهای خود را به خاطر آورد و

- زندگی همانند رشته‌های درهم تنیده‌ی معما به نظرش رسید. ولی با خاطره‌ی پدر و مادر، خلقتش تنگ شد. شیخ می‌گفت:
- هر کس که این سه چیز نصیبت شده باشد از بلاها مصون است: شکم خالی با قلبی حق‌شناس، فقر داریم با کفّ نفس و شکیبایی کامل با یادآوری ذات پروردگار در هر لحظه.
- علاءالدین با خود گفت: «من از خداوند رحمان و رحیم یاری می‌طلبم.»
- به چه می‌اندیشیدی پسر؟
- فکر می‌کردم که خداوند رحمان و رحیم با محبت و خیرخواهی‌اش می‌تواند مرا از سرگردانی نجات دهد.
- قبل از اینکه به کسی آب تعارف کنی، باید ابتدا ظرف آن را تمیز کنی و هر گونه ناپاکی را بزدایی.
- شما چه راهنمای فوق‌العاده‌ای هستید.
- ولی «دیگری هرچند غایب است از دخالت در کارهای ما دست نمی‌کشد.
- علاءالدین دریافت که اشاره‌ی شیخ به فاضل صنعان است و از فرصت استفاده کرد تا عقیده‌ی او را درباره‌ی فاضل بپرسد:
- او را چگونه می‌یابید سرور من؟
- جوانی نجیب که به آنچه می‌خواست دست یافته و خود را با آن هماهنگ کرده است.
- آیا او در اشتباه است؟
- با وسایلی که در دست دارد با اشتباه مبارزه می‌کند.
- علاءالدین احساس کرد تسکین یافته است و گفت:
- اکنون مطمئن شدم!
- ولی تو باید خودت او را بشناسی.
- فاضل مردی تهیدست و در عین حال ثروتمند است چون درد انسان‌ها را درک می‌کند.
- یک دست جام باده و یک دست زلف یار. خوشبخت کسی که بتواند از هر چیزی دل بکند و توجه خود را به آفریدگار هر چیز معطوف کند. در نظر من دنیا بی‌ارزش است. کسی که خداوند عالم را شناخته است،

چگونه می‌تواند به‌جز این باشد؟
و دروس فلسفی ادامه یافت...

۱۳

آن شب در اتاقی که شیخ معمولاً مهمانان را می‌پذیرفت، پرده‌ها کشیده شده بود و شیخ خاطرات جوانی‌اش را بیدار می‌کرد:
- گوش کن علاءالدین.

از پس پرده، تارهای عود به حرکت درآمد و آوازی ملایم برخاست:

چهره‌ات شبهایم را روشن می‌کند.

درحالی‌که بی‌عدالتی بر جهان حکم فرماست

و انسان‌ها در ظلمت فرو رفته‌اند

ولی شما دو نفر غرق در روشنایی روز هستید.

صدا خاموش شد ولی علاءالدین احساس کرد این آواز اعماق

وجودش را به لرزه درآورده است.

- این صدای دخترم زبیده است که نوآموزی بسیار جدی است.

علاءالدین به دشواری توانست بر پریشانی‌اش چیره شود و بگوید

«خوشوقتم».

- من درخواست زناشویی پر داروغه را رد کردم ولی او را به تو

خواهم داد علاءالدین.

علاءالدین از شدت هیجان داشت خفه می‌شد:

- ولی من یک سلمانی دوره‌گرد بیش نیستم.

شیخ به جای پاسخ این شعر را خواند:

کسی که با زیبایی خیره‌کننده به دیدارت می‌شتابد

مانند قرص ماه است که در تاریکی شب نمی‌توان آن را پنهان کرد.

سپس این آیه‌ی قرآن را تلاوت کرد:

- و تعز من تشاء و تذلل من تشاء بیدک الخیر.

۱۴

عروسی علاءالدین و زبیده را در خانه‌ی شیخ برگزار کردند و قرار

شد مرد جوان در آن خانه زندگی کند و «داماد سرخانه» باشد. در جشن ساده‌ی عروسی آجار، فتوحه، فاضل صنعان، استاد سهلول و مهینتی حکیم شرکت داشتند. مرد دیوانه سرزده و بی‌دعوت وارد شد و در سمت راست داماد نشست. پس از آنکه صرف شام به پایان رسید، آجار چند تن از دوستان و نزدیکان خود را به خانه‌اش برد که تا سپیده‌دم به باده‌نوشی، رقص و آوازخوانی پرداختند.

۱۵

چند روز پس از عروسی، حوادثی دردناک آرامش شهر را به هم زد. یک قطعه مروارید گرانبها از کاخ امارت سرقت شد. این سرقت که همسر فضل ابن خاقان حاکم شهر را به شدت غمگین کرده بود، شیخ آشوب‌ها و قتل و غارت‌هایی را که گهگاه شهر را تکان می‌داد و سرانجام منجر به مرگ یا خلع حاکم می‌شد، در برابر دیدگان فضل مجسم ساخت. ابن خاقان خشم خود را بر سر داروغه ریخت که در برابر سهل‌انگاری در انجام وظیفه از خودش دفاع کرد و متعهد شد دزد را دستگیر و مروارید گرانبها را پیدا کند. برای این کار خبرچینان خود را بسیج کرد و با دستورات اکید در شهر رها کرد. داروغه براساس اطلاعاتی که کسب کرده بود، یورش به خانه‌ی شیخ را ترتیب داد، بی‌آنکه از نارضایی و خشم مردم نگرانی داشته باشد. پس از آنکه خانه‌ی شیخ را با دقت جست‌وجو کردند جواهر سرقت شده و نیز نامه‌هایی در گنج‌های لباس علاءالدین یافتند که به شیوه‌ای انکارنکردنی همکاری او را با خوارج ثابت می‌کرد. از این رو علاءالدین را دستگیر کردند و به زندان افکندند. محاکمه‌ی او اختصاری و فوری بود.

۱۶

این حادثه‌ی ناگهانی، اهالی شهر را در اندوهی بی‌پایان غوطه‌ور کرد. زبیده تنها کسی نبود که قلبش از غصه شکسته شد. آجار و فتوحه نیز دربارهی سرنوشت مرد جوان و دربارهی بی‌گناهی او در تأثر همگانی شرکت داشتند. همه با انگشت داروغه و پرش حیب را به عنوان مسبب

واقعی جرم نشان می‌دادند. نشانه‌های ثروت ناگهانی که نزد ابن ساوی دیده می‌شد این بدگمانی را تقویت می‌کرد که این دو نفر با همدستی یکدیگر نقشی خود را به مرحله‌ی اجرا گذاشته‌اند. آچار از ابن خاقان و هیکل زعفرانی تقاضای بخشایش کرد، ولی به جز ناسزا و فحش چیزی عایدش نشد. شیخ را تشویق کرد از احترامی که در میان مردم داشت استفاده و میانجیگری کند ولی شیخ مانند سنگ خاموش ماند. محاکمه به سرعتی سرسام‌آور انجام گرفت و علاءالدین محکوم به اعدام شد.

۱۷

در خنکی یک صبح بهاری، علاءالدین را تحت مراقبت کامل در میان جمعیت انبوهی که از سراسر شهر آمده بودند به میدان اعدام بردند. مرد جوان که هنوز دستخوش ضربه‌ی روحی بود فریاد می‌زد:

— خدا شاهد است که من بی‌گناهم!

نگاه او در برابر چهره‌های متأثر یا انتقام‌جو که به او می‌نگریستند تیره شد. صورتش را به سوی خورشید، که زیر ابرها پنهان شده بود بلند کرد و خود را به دست آفریدگارش سپرد. از شنیدن فریادهای دلخراش مادر و همسرش قلبش تکان خورد و به درد آمد. به رغم گیجی که به او دست داده بود به خاطر آورد به شدت امیدوار بوده است که پیروان عشق به خدا و پیروان جهاد با کفار به تردیدهای خود خاتمه دهند و به یاری او بشتابند. ولی هیچ‌گاه تردید نکرده بود که شمشیر شیبب رانه این کار را انجام خواهد داد. شمار کسانی مانند آچار که در انتظار معجزه آخرین دقیقه بودند ناچیز نبود ولی در این فضای هولناک، شمشیر جلا در برابر دیدگانش بلند شد و فرود آمد. در یک لحظه امیدهای آنان را تبدیل به یأس کرد و سر زیبا و نجیب علاءالدین را از تن جدا کرد.

۱۸

آه و ناله‌های آچار خانه‌ی شیخ را پر کرده بود.

— پسر من بی‌گناه است.

و زیاده فریاد می‌زد:

- خدا شاهد است که شوهرم بی‌گناه است.
 شیخ بلخی خاموش و آرام نشسته بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد و هیچ
 نشانه‌ی درد و رنجی نشان نمی‌داد. زبیده به او گفت:
 - پدر نمی‌دانی چه رنجی می‌کشم.
 و آجار خشمگین شیخ را مورد سرزنش قرار داد:
 - شما حتی اخم نکردید، انگار موضوع به شما مربوط نبوده است.
 شیخ به سوی دخترش برگشت و او را به شکیبایی دعوت کرد و به
 شیوه‌ی خود به تسلا‌ی او پرداخت:

- گوش کن زبیده تا برایت داستان یک شیخ محترم را تعریف کنم:
 «من در گودالی افتاده بودم. سه روز بعد کاروانی از آنجا گذشت. ابتدا در
 نظر داشتم مسافران را به یاری بطلبم ولی به سرعت تغییر عقیده دادم و به
 این فکر افتادم که درست نیست از کسی به‌جز خداوند متعال کمک
 خواست. هنگامی که مسافران به کنار گودال میان جاده رسیدند، شنیدم که
 یک نفر پیشنهاد کرد به منظور پرهیز از اینکه کسی در گودال بیفتد آن را
 خاک‌ریزی کنند. من دستخوش نگرانی شدیدی شدم و هرگونه امیدی را از
 دست دادم. پس از آنکه آنان گودال را پر کردند و به سفر خود ادامه دادند،
 خداوند قادر متعال را به یاری طلبیدم و چون انتظاری به‌جز مرگ نداشتم
 هرگونه امید از جانب انسان‌ها را ترک کردم. ساعتی بعد، هنگام فرود آمدن
 شب حرکتی بر روی سطح خاک‌ریزی شده احساس کردم. با دقت گوش
 فرادادم و به زودی مشاهده کردم دهانه‌ی گودال باز شد و حیوان کوه‌پیکری
 که شبیه به اژدها بود، دمش را به سوی من دراز کرد. فهمیدم که خداوند او
 را برای نجات من فرستاده است. دم حیوان را گرفتم و از گودال خارج
 شدم. در این هنگام ندایی از آسمان شنیدم که می‌گفت: «ما تو را به
 وسیله‌ی مرگ از چنگال مرگ نجات دادیم.»



سلطان

۱

در تاریکی شب، سه مرد در پوشش بازرگانان خارجی راه می‌پیمودند: شهریار، وزیر دندان و شیب رame جلاد. سه سایه به سوی آنان آمدند و هنگامی که برابرشان رسیدند، صدایی به گوش سه مرد رسید که می‌گفت:

- در این ساعت شب چه می‌کنید؟

شهریار رشته‌ی سخن را در دست گرفت:

- ما تاجریم و از کشوری دور دست می‌آییم و با تنفس هوای خوب

بهاری رفع بی‌حوصلگی می‌کنیم.

- شما مهمان ما هستید.

سه مرد از وی سپاسگزاری کردند و به آنان پیوستند. با وجود این

شهریار کنجکاو بود هویت میزبانان را بشناسد. نامبرده کنجکاوای شهریار

را درک کرد و گفت:

- آقای محترم شکبیا باشید.

۲

آنان تا ساحل رودخانه راه پیمودند و سپس به سوی کشتی کوچکی

که لنگر انداخته بود و با نور فانوس‌های بی‌شمارش روشن می‌شد رفتند.

شهریار اندکی احساس ناراحتی کرد و پرسید:

- آیا شما قصد سفر دارید؟ ولی ما تعهداتی در بازار داریم و نمی‌توانیم شما را همراهی کنیم.

یکی دیگر از میزبانان پاسخ داد:

- ای اجنبی، شما در محضر سرورمان سلطان شهریار هستید. به اعلی‌حضرت ادای احترام کنید و به خاطر بخت استثنائی که نصیبتان شده است از ما تشکر کنید.

سه مرد هاج و واج ماندند. کدام سلطان و کدام شهریار؟ آن‌چنان غافلگیر شده بودند که صدا از گلویشان بیرون نمی‌آمد ولی یکی از سه میزبان به آنان دستور داد:

- اجنبی‌ها ادای احترام کنید.

شهریار از خمودگی خارج شد و تصمیم گرفت تا انتهای این ماجرا پیش رود. در برابر سلطان دروغین کرنش کرد و دندان و شیب نیز بی‌درنگ از او تقلید کردند.

- خداوند چهره‌ی امیرمؤمنان را خندان و به وی طول عمر و سلطنت بادوام عطا کند.

درباریان سلطان دروغین تا عرشه‌ی فوقانی کشتی او را دنبال کردند. در آنجا او در سایه‌ی یک چتر بر تخت نشست و دیگران در برابر تخت شهریار دروغین روی بالش‌هایی که بر زمین ریخته بود نشستند. کشتی بادبان برافراشت و به راه افتاد.

۳

همین که کشتی به ساحل جزیره رسید، لنگر افکند. قراولانی مشعل به دست به پیشوازشان شتافتند. شهریار واقعی در گوش دندان گفت:

- پادشاه جدیدی بدون اطلاع ما پدیدار شده است.

- شاید تأثیر حشیش باشد اعلی‌حضرت؟

- ولی برای پرداخت هزینه‌ی این زرق و برق ظاهری، پول از کجا

می‌آورند؟

- به زودی خواهیم فهمید.

آنگاه به درون سایبانی باشکوه رفتند و خود را در برابر سفره‌ای یافتند که پر از انواع اغذیه و اشربه بود. گروهی مردان ناشناس در کنار سفره نشستند و با سرخوشی فراوان خوردند و نوشیدند. سپس کنیزی شروع به آواز خواندن کرد:

احساسات رنجورم را با تو در میان می‌گذارم

نمی‌دانی چه قدر عاشق و شیدایت هستم.

شهریار از یک شگفتی به شگفتی دیگری دچار می‌شد:

- چه ضیافت شاهانه‌ای! انگار ما بیش از رعایای ساده‌ی پادشاه

هستیم. سپس لحظه‌ای فرارسید که سلطان دروغین اعلام کرد:

- اکنون ساعت تشکیل محکمه‌ی الهی فرارسیده است.

دندان با شتاب از سلطان پرسید:

- فکر نمی‌کنید وقت آن رسیده باشد که اجازه‌ی مرخصی بخواهیم تا

قیل از اینکه این اشخاص پراکنده شوند یک فوج نظامی برای

دستگیری‌شان بفرستیم؟

- نه بهتر است بمانیم. دلم می‌خواهد با چشمان خود دنباله‌ی این

نمایش باورنکردنی را ببینم!

به زودی سفره را جمع کردند و در وسط اتاق تختگاهی گذاشتند که

به جای کرسی خطاب به کار می‌رفت. سلطان دروغین روی آن نشست و

وزیرش سمت راست و جلال سمت چپ او ایستادند. قراولان شمشیر به

دست در هر یک از گوشه‌های اتاق قرار گرفتند. در این هنگام شهریار

واقعی با همراهانش در میان شماری از نخبگان که اجازه‌ی شرکت در

محکمه‌ی الهی را یافته بودند جای گرفتند.

۴

سلطان دروغین خطاب به مجمع، این نطق افتتاحیه‌ی کوتاه را ایراد

کرد:

- خدا را شکر می‌کنم که پس از آنکه غرق در خون بی‌گناهان شدم و

بیت‌المال مسلمین را غارت کردم، مرا به راه راست هدایت کرد و توبه‌ام را پذیرفت.

به درگاهش سر تعظیم فرود می‌آورم که بخشنده‌گی و مهربانی‌اش بی‌انتهاست. چهره‌ی شهریار واقعی را خون گرفته بود ولی از جایش تکان نمی‌خورد و توجه خود را به سخنان سلطان دروغین معطوف کرده بود که ادامه داد:

- این دادگاه برای رسیدگی به شکایتی تشکیل شده که مردی که در فقر و تنگدستی به سر می‌برد، تسلیم کرده است. اگر آشکار شود که این شکایت درست است، جنایتی هولناک را ثابت خواهد کرد که یک شخص بی‌گناه قربانی پستی و ظلم دیگران شده است. برای آشکار کردن این قضیه از خداوند متعال یاری می‌طلبم. شاکی را که آجار سلمانی نام دارد، وارد کنید.

مردی که در برابر دادگاه حاضر شد، آمیزه‌ای از ترس و احتیاط را از خود نشان می‌داد. سلطان دستور داد شکایتش را مطرح کند. آجار تب‌آلود و هیجان‌زده اطاعت کرد.

- پسر منحصر به فردم علاءالدین قربانی توطئه‌ای بی‌رحمانه و موزیانه شده و مرده است.

- اتهامی که به او وارد کرده و به خاطر آن سر از بدنش قطع کرده‌اند، چیست؟

- توطئه علیه سلطان و سرقت مروارید گرانبهای همسر فضل‌ابن خاقان، حاکم شهر.

- به نظر شما چه کسی این توطئه را ترتیب داده بوده است؟

- حبیب و پدرش داروغه با همدستی معین‌الدین ساوری که به خاطر اقدامات خلاف قانون از کار برکنار شد. شخص اخیر موفق شد یک جواهر بدلی را جایگزین جواهر اصلی کند و آن را با نامه‌های جعلی که پسرم را به خیانت به سلطان متهم می‌کرد، مخفیانه در گنج‌های لباس علاءالدین قرار دهد.

- انگیزه‌ی این توطئه چه بود؟

- حسادت، انتقام از علاءالدین که با زبیده دختر شیخ بلخی ازدواج کرده بود. شیخ با وصلت دخترش با حبیب پسر داروغه مخالفت کرد و او را از نظر جسمانی و اخلاقی نفرت‌انگیز یافته بود.

- آیا مدرکی دارید؟

- بی‌گناهی علاءالدین نیاز به مدرک ندارد. همه‌ی اهالی شهر از واقعیت توطئه اطلاع دارند و در صورت لزوم شهادت خواهند داد. اگر کوچک‌ترین مدرکی در اختیار داشتیم، می‌توانستیم سر پاک و بی‌گناه پسر را از تیغ جلاد نجات دهیم. از این رو همه‌ی امیدهای خود را به انصاف و قدرت سلطان بسته‌ام.

سلطان بی‌درنگ آجار را مرخص و فضل‌ابن‌خاقان حاکم را احضار کرد که ترسان و لرزان با قیافه‌ای رنجور و نزار حاضر شد.

- جناب حاکم، من تردیدی ندارم که شما مردی عدالت‌خواه و بانصاف هستید. پس از اینکه تعلیمات لازم را به شما داده و تحت آزمایش قرار دادم، شما را به این شغل منصوب کردم. شما را به خدا سوگند می‌دهم قضیه را از ابتدا تا انتها تعریف و افشا کنید. چون یقین دارم از آن اطلاع دارید. حاکم دستهایش را دراز کرد، کف دستانش را نشان داد و قبل از آنکه شهادت بدهد با لکنت کلمه شهادتین را بر زبان آورد و سپس اظهار کرد:

- بعد از مرگ علاءالدین، از شایعاتی که درباره‌ی بی‌گناهی او و عمل جنایتکارانه‌ی دیگران رواج داشت، اطلاع یافتیم. از شنیدن این شایعات به شدت دلگیر شدم چون من مردی هستم که با احترام فراوان به اصول و فروع دین بزرگ شده‌ام. از این رو جاسوسان خود را به همه‌ی محله‌های شهر فرستادم و آنان حقیقت را از دهان معین‌الدین ساوی که در حال مستی غافلگیر شده بود، کشف کردند و برای من تکلیفی به‌جز تنیبه جنایتکاران باقی نمانده بود. با وجود این... حاکم مدت مدیدی مکث کرد و سپس با چهره‌ای غمگین سخنانش را از سر گرفت:

- دل و جرئت خود را از دست داده بودم، زیرا خودم علاءالدین را محکوم به مرگ کرده بودم. اگر حقیقت را فاش می‌کردم از واکنش مردم می‌ترسیدم چون هر کس موجود زنده‌ای را به قتل برساند، تمام بشریت را کشته است...

- همچنین از اینکه پیامدهای این قضیه بر شهرت و اعتبار شغلی‌تان

تأثیر بگذارد، می‌ترسیدید!

حاکم بی آنکه پاسخ بدهد سر به زیر افکند.
 - آیا منشی تان هم در توطئه شرکت داشته است؟
 - آری سرور من.

سلطان حاضران را به شهادت گرفت:

- خداوند تبارک و تعالی با خردمندی کامل درباره‌ی آفریدگانش قضاوت خواهد کرد. ولی ما قوانین اسلامی را رعایت می‌کنیم و براساس آن معین‌الدین ساوی، درویش عمران و حبیب بزاز را محکوم به مرگ می‌کنیم. فضل‌ابن خاقان و هیکل زعفرانی از مشاغلشان برکنار و اموالشان مصادره خواهد شد.

۵

آنگاه کنده‌ی درختی آوردند که سر محکومان به اعدام روی آن نهاده می‌شد. جلاد در جای خود قرار گرفت. در این لحظه، شهریار واقعی نتوانست خشم خود را پنهان کند و فریاد زد:

- این مسخره‌بازی را متوقف کنید!

قراولان به حالت آماده‌باش درآمدند. سلطانی که بر تخت نشسته بود، مزاحم را به مراعات نظم دعوت کرد:

- احمق چه کسی به تو اجازه داد دخالت کنی؟

- هذیان‌گویی بس است. تو با سلطان شهریار صحبت می‌کنی!

آثار بهت و حیرت بر همه‌ی چهره‌ها دیده می‌شد. دندان و شیبب رامه شمشیرهایشان را از غلاف کشیدند و سلطان را که مهر سلطنتی را از جیب درآورده و در برابر چشم غاصب گرفته بود، احاطه کردند. سلطان دروغین خود را از حال گیجی بیرون کشید و با یک جهش خود را به پای شهریار افکند:

- من غلام شما ابراهیم سقا هستم...

- این مسخره‌بازی چه معنی دارد؟

ابراهیم که از ترس میخکوب شده بود اظهار کرد:

- اعلی‌حضرتا، مرا ببخشید و اجازه دهید داستاتم را تعریف کنم و

آنگاه رفتار احمقانه‌ام را مورد عفو قرار دهید.

۶

در کوشک تابستانی کاخ، ابراهیم سقا داستانش را برای سلطان شهریار تعریف کرد:

- از دوران نوجوانی همواره خود را به خدا سپرده و از سپیده‌ی صبح تا دیرگاه شب مشغول کار بودم. درآمد ناچیز بود و دلگرمی منحصر به فردم قلیان کشیدن به شمار می‌رفت. یک روز، در زمانی که هیچ امیدی نداشتم که به‌جز عید قربان گوشت بخورم، خداوند لطف خود را شامل حالم کرد و این بخت را به من داد که با همسر بیوه‌ی حمزه‌ی بلطی زناشویی کنم ولی مرگ پسر دوستم آجار سلمانی که با شایعاتی درباره‌ی اوضاع و احوال مرگ او بزرگ‌نمایی شده بود، زندگانی‌ام را زیر و رو کرد و دستخوش مال‌بخولایی بی‌نظیر کرد. به این نتیجه رسیدم که ما فقرا چاره‌ای به‌جز توسل به درگاه خدا نداریم. در آن هنگام تردیدی نداشتم که سرنوشت برایم یک غافلگیری باورنکردنی تدارک دیده است. گنجینه‌ای بیرون حصار شهر مرا تبدیل به یکی از مردان ثروتمند کرد. در وهله‌ی نخست تصمیم گرفتم این پول را برای خودم نگه دارم ولی عثقی که به فقرا و تنگدستان دارم راه دیگری به من نشان داد. بدین‌سان بود که فکر یک پادشاهی خیالی در من پدیدار شد، جایی که ما دو نفر دست در دست به رتق و فتق امور خواهیم پرداخت...

شهریار از شنیدن این داستان تفریح کرد:

- می‌بینم که حشیش مغزت را به کلی خراب کرده است.

- انکار نمی‌کنم که این فکر را فقط یک معتاد می‌توانست بکنند، ولی در میان گدایان غوغا برپا کرد. ابتدا این جزیره‌ی غیرمکون را انتخاب کردم و به دست خودم تاج بر سر نهادم. سپس وزیران و مدیران و دولتمردان را از میان پابره‌نه‌ها و گرسنگان برگزیدم. نظر به اینکه فقط در شب‌ها به این بازی می‌پرداختیم گدایان بی‌خانمان تبدیل به دولتمردان بلندپایه می‌شدند. هر چه دلمان می‌خواست می‌خوردیم و می‌نوشتیدیم و نیز هر کس برحسب شغل و مقامش امور کشور را اداره می‌کرد. از آنجایی که توطئه به بهای جان علاءالدین پی‌گناه تمام شده بود، برای این قضیه

اولویت قابل شدیم و هر شب محکمه‌ای تشکیل می‌دادیم که احکامی صادر می‌کرد که برای این‌گونه اشخاص بسیار مهم به شمار می‌رفت...
 - و بدین‌سان به عنوان یک معتاد خوب گنجینه‌ات را بر باد دادی.
 - اقرار می‌کنم که از آن چیز زیادی باقی نمانده است ولی خوشبختی‌ای نصیب من کرد که ارزش همه‌ی گنج‌های جهان را دارد.

۷

داستان ابراهیم سقا، شهریار را بی‌اندازه خوشحال کرد. بی‌درنگ به وزیرش دستور داد:

- دربارهی مرگ علاءالدین فرزند آجار سلمانی، هر چه در میان مردم شایع است به من گزارش بده.

- اعلی‌حضرت کلید معما را نزد فضل‌ابن‌خاقان خواهند یافت. او را احضار کنید و مورد بازجویی قرار دهید. تأثیری که سلطان بر او دارند انکارناپذیر است.

- یعنی پیشنهاد می‌کنید که ما براساس الگوی ابراهیم سقا به این موضوع رسیدگی کنیم؟

- راستش را بگویم اعلی‌حضرت، این محاکمه‌شایان توجه بود که ما را وادار کرد بپذیریم که حشیش مغز ابراهیم سقا را کاملاً خراب نکرده بود.
 - از شما چه پنهان که من هم رأی آن دادگاه را پسندیدم...

به همین ترتیب عمل شد و مفسدین زیر تیغ جلاذ رفتند و حاکم و منشی‌اش مورد غضب قرار گرفتند و اموالشان مصادره شد.



شبکلاهی که نامرئی می کند

۱

- عباس خلیجی حاکم جدید، منشی او سامی شکری و خلیل فارسی داروغه، همگی کسانی هستند که می توان امیدوار بود به این زودی ها مرتکب خلاف نخواهند شد...

ساده اندیشی صخبوت با ریشخند دلفریب روبه رو شد:

- چرا احساس امید می کنی؟

- چون آنان پس از تجربه ی دردناکی که ضربه ای مهلک به مفسدین

بود، بر سر کار آمده اند.

- بهتر است عجلتاً اولیای امور را فراموش کنیم و اندکی به ایمن مرد

جوان فعال که فاضل صنعان نام دارد، علاقه مند شویم.

- او یادزهر همه ی نقشه های ما است.

- هدفی است در سطح نبوغ و ترفندهای ما!

- به ترفندی بیندیشیم که درخور شأن مان باشد.

۲

فاضل روی پلکان چشمه دراز کشیده بود و خود را به گرمای

طاقتهای فرسای یک روز تابستانی رها کرده بود. با اندوه به سرنوشت دوستش

علاءالدین می اندیشید و از درگاه خداوند آمرزش روح او را طلب می کرد.

فاضل صنعان با این مشغله‌ی فکری متوجه مردی شد که لبخندرنان به سویش آمد و در کنارش نشست. سلام و علیک مؤدبانه‌ای با هم رد و بدل کردند مرد چنان با اصرار به او می‌نگریست که انگار مخصوصاً به دیدار او آمده است. فاضل منتظر ماند تا مرد خوشرو خود را معرفی کند، ولی وقتی دید او سخن نمی‌گوید، خودش ابتکار عمل را در دست گرفت:

- گمان کنم شما اهل این شهر نیستید.

- درست حدس زده‌اید ولی من شما را انتخاب کردم.

به رغم لحن گرم مرد بیگانه، فاضل با احتیاط کسی که عادت به بازجویی پلیسی دارد، او را برانداز کرد و پرسید:

- شما کیستید؟

- نام من هیچ اهمیتی ندارد. آنچه به حساب می‌آید این است که من از جمله کسانی هستم که سرنوشت افراد را تعیین می‌کنند و هدیه‌ای برایتان آورده‌ام.

فاضل بیش از پیش بدگمان شد و اخمهایش را درهم کشید:

- چه کسی شما را فرستاده است؟ واضح سخن بگویید، چون من راز

و رمز را دوست نمی‌دارم.

- من هم عیناً مانند شما هستم! بفرمایید، این هدیه‌ی شما است. گمان

می‌کنم به اندازه‌تان باشد.

و از جیب جلابیه‌اش یک شیکلاهی بیرون آورد که در حاشیه‌ی آن نقش‌هایی قلاب‌دوزی شده بود. و آن را بر سر فاضل گذاشت. او گویی در اثر سحر و جادو بلافاصله از نظرها ناپدید شد. فاضل در جای خود میخکوب شده بود و نگاهش را به دور و برش گردش می‌داد:

- آیا دارم خواب می‌بینم؟

مرد بیگانه قاه قاه خندید و او را مطمئن کرد:

- مگر هرگز دربارهی شیکلاهی که نامرئی می‌کند چیزی نشنیده‌اید؟

این شیکلاهی متعلق به شماست.

لحظه‌ای بعد فاضل شیکلاهی را از سر برداشت و بلافاصله با گوشت و

استخوان پدیدار شد. احساس کرد قلبش به شدت می‌تپد.

- ولی شما کیستید؟
- از آنجایی که هدیه‌ی من واقعیتی ملموس است، هر پرسش دیگری بیهوده خواهد بود.
- آیا واقعاً قصد دارید شبکلاه را به من بدهید؟
- به همین دلیل شما را از میان هزاران نفر انتخاب کردم.
- ولی چرا شما دقیقاً مرا انتخاب کردید؟
- به همان دلیلی که ابراهیم سقا گنج را پیدا کرد ولی مواظب باشید مثل او هدیه‌تان را به باد ندهید.
- آیا دنیا داشت از نو متولد می‌شد؟ آیا این هدیه لطفی نبود که پروردگار عالم به او می‌کرد، با این مأموریت که بشریت را نجات دهد؟ مرد بیگانه خیالبافی‌های فاضل را قطع کرد و پرسید:
- به چه فکر می‌کنید؟
- به چیزهای خوب که حتماً مورد پسندتان قرار خواهد گرفت.
- با این شبکلاه قصد دارید چه بکنید؟
- هر کاری که وجدانم دستور دهد.
- هر کاری که دلتان بخواهد بکنید، مگر آنچه را که وجدانتان دستور می‌دهد.
- برقی از شوق که در دیدگان فاضل درخشیده بود، خاموش شد و جای خود را به نو میدی داد:
- چه گفتید؟
- با این شبکلاه هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، بی‌آنکه ندای وجدان خود را گوش کنید. این تنها شرط است. باید همین حالا تصمیم خود را بگیرید و به‌خصوص از هر گونه دوز و کلک که به بهای از دست دادن شبکلاه و شاید جانتان تمام خواهد شد، اجتناب کنید.
- اگر درست فهمیده باشم مرا تشویق به ارتکاب کارهای بد می‌کنید؟
- شرط من روشن است. به ندای وجدانتان گوش ندهید. با وجود این به خوبی خواهید توانست مرتکب اعمال بد نشوید.
- در این صورت شبکلاه به چه دردم خواهد خورد؟

- می‌توانید هزاران کار نه خوب و نه بد انجام دهید. هر چه باشد شما آزادید.

- من تاکنون زندگی شرافتمندانه‌ای داشته‌ام.

- هیچ چیز مانع نمی‌شود که این زندگی را ادامه دهید، ولی با دستار و نه با شبکلاه. وانگهی از این زندگی شرافتمندانه چه چیزی به‌جز بدبختی و فلاکت و گهگاه زندان عایدتان شده است؟

- این مسئله به من مربوط است.

مرد بیگانه وانمود کرد قصد رفتن دارد:

- اکنون باید بروم. چه تصمیمی گرفتید؟

وسوسه‌ی فاضل بسیار قوی بود. فرصت برای دومین بار دست نمی‌داد و نمی‌توانست به آن پشت کند. وانگهی به خودش اطمینان داشت:

- هدیه‌تان را می‌پذیرم و از هیچ چیز نمی‌ترسم.

۳

از فردای آن روز فاضل به جنب و جوش درآمد. مثل هوا آزاد بود و هر جا که دلش می‌خواست می‌رفت. این ماجرای سحرآمیز او را از خود بیخود کرده بود. از این واقعیت که شبکلاه او را تبدیل به مردی نامرئی می‌کرد آن‌چنان لذت می‌برد که بقیه‌ی سائل از جمله جست‌وجوی نان روزانه را فراموش کرده بود. پنهانکاری احساس بزرگی و اقتدار به او می‌داد و این تأثیر را می‌بخشید که با نیروهای غیبی حتی ذات پروردگار برابر است. آزادی عمل نامحدودی به او عرضه شده بود که اجازه می‌داد پنهان از نگاه دیگران و قوانین بشری به بدنش استراحت بدهد. از فکر اینکه یک سلمانی دوره‌گرد می‌تواند چه منافع عظیمی از نامرئی شدن ببرد، خدا را شکر می‌کرد که او را برگزیده است.

هنگامی که شب فرود آمد، ناگهان به یاد اکرمان و ام‌سعد افتاد که در انتظار پول برای تهیه‌ی شام و خرید لوازم ضروری برای شیرینی‌پزی به سر می‌بردند. مستی از سرش پرید و با پریشانی خاطر از برابر یک دکان قصابی عبور کرد. صاحب دکان را دید که مشغول شمارش پول‌های صندوقش بود.

این فکر به خاطرش رسید که سه دینار معادل درآمد روزانه‌اش از قصاب قرض کند و با خود قسم یاد کرد که در نخستین فرصت آن را پس بدهد. ولی نتوانست در برابر وسوسه‌ی ورود به دکان قصابی و تصاحب پول خودداری کند. این نخستین بار در عمرش بود که مرتکب دزدی می‌شد همین که به کوچه رسید، اندکی تأمل کرد و سپس به دکان قصابی برگشت و مشاهده کرد صاحب دکان شاگردش را کتک می‌زند و سپس او را اخراج می‌کند.

۴

پس از صرف شام، فاضل که نیاز به تغییر فکر داشت شبکلاه را بر سر گذاشت و راه قهوه‌خانه‌ی امراء را در پیش گرفت. این فرصتی بود که سر به سر رفقاییش بگذارد، مشروط بر اینکه در سرایشی خطرناکی مانند دکان قصابی نلغزد. او بدین‌سان این فرصت را یافت که برای یک بار چهره‌های آشنا را ببیند، بی‌آنکه خودش دیده شود. نگاهش را با تمسخر روی حسن عطار، جلیل یزاز، آجار سلمانی، شملول قوزی، رجب حمال، ابراهیم سقا، سلیمان زینی، عبدالقادر مهینی و معروف پینه‌دوز گرداند. شنید که سلمانی درباره‌ی علت تأخیر او - یعنی فاضل - پرسش می‌کند و قوزی با صدای تودماغی به طعنه پاسخ می‌دهد:

- شاید بلایی بر سرش نازل شده است.

فاضل تصمیم گرفت قوزی را تنبیه کند. هنگامی که پیشخدمت با لیوان‌های شربت گل‌مکه نزدیک شد، ناگهان سینی بر سر قوزی واژگون شد و سر تا پای او را خیس کرد. قوزی فریادزنان در برابر پیشخدمت سر برافراشت. حضار خنده‌های تمسخرآمیز خود را فرو خوردند. صاحب قهوه‌خانه شتابان فرارمید، به پیشخدمت سیلی زد و از دلک سلطان پوزش طلبید و احترام را به جایی رساند که خودش یک لیوان جدید شربت به او تعارف کرد و قوزی آن را یکره بر سر سلیمان زینی خالی کرد. بهت و حیرت همراه با رضایت کینه‌توزانه بر چهره‌ها نمایان شد. چند نفر فریاد زدند: «این تأثیر حشیش است.» آجار خویشتنداری‌اش را از دست داد و با یک لحظه فراموش کردن بدبختی‌هایش، قاه قاه زد زیر خنده. ولی

خوشحالی‌اش کوتاه‌مدت بود، زیرا بلافاصله ضربیه محکمی به نشیمنگاهش خورد. با خشم برگشت و پشت سرش معروف پینه‌دوز را دید و مثنی به صورت او کوبید که بی‌درنگ تبدیل به زد و خورد بین آن دو شد. زد و خورد ادامه داشت تا لحظه‌ای که قلوه‌سنگی به فانوس سققی اصابت کرد و تاریکی کامل حکمفرما شد و حصار شروع به سوت کشیدن کردند. آجار و معروف درحالی‌که در اوج خشم بودند، در تاریکی با دیگران مخلوط شدند و هنگامی که به خیابان رسیدند، در میان جار و جنجالی کرکننده و با وضعی رقت‌بار از یکدیگر جدا شدند.

۵

روزهای عادی یکی پس از دیگری می‌گذشت و فاضل شبکلاه در جیب، تنها در هنگام ضرورت از آن استفاده می‌کرد. وانگهی مگر تاکنون به‌جز دله دزدی‌های کوچک و سرقت چند شیء بی‌ارزش چه چیزی عایدش شده بود؟ او از این وضع احساس ناراحتی می‌کرد. البته این فرصت منحصر به فرد را نمی‌توانست دست‌کم بگیرد و فراموش کند که فرصت لازم برای اندیشیدن نداشته است. اگر آشکار می‌شد که انجام اعمال نیک با شبکلاه دشوار است، در این صورت استفاده از آن چه سودی داشت؟

فاضل پس از غروب آفتاب، در محل مورد علاقه‌اش، در دو قدمی هندوانه‌فروش دوره‌گرد استراحت می‌کرد که از دور مردی با سر و وضع خوب را دید که به فروشنده نزدیک شد و سپس هندوانه‌ای در دست دور شد. مشاهده‌ی این مرد او را دگرگون کرد، زیرا او یکی از نگهبانان زندان بود که برادران و رفقایش را شکنجه داده بود. مرد وارد یک کوچه باریک که ظاهراً خانه‌اش در آن واقع بود، شد و فاضل او را تعقیب کرد. در لحظه‌ای که کوچه از رهگذران تهی شده بود، شبکلاه را بر سر نهاد و با زیر پا نهادن تعهدی که کرده بود و ضمناً برای آزمایش اراده‌اش، چاقویی را که برای بریدن شیرینی مورد استفاده قرار می‌داد، از جیب درآورد و پا به پای نگهبان زندان که حضور وی را حدس نمی‌زد به راه افتاد. تیغی چاقو را

پشت گردن نگهبان فرو کرد و منتظر ماند تا نگهبان در جوی خونی که از گردنش جاری بود، درغلتد...

فاضل از کاری که کرده بود خوشحال بود و لذت می برد. می توانست طبق دلخواهش عمل کند! در محل باقی ماند تا شاهد دنباله‌ی رویدادها باشد. در نور مشعل‌ها ابتدا ازدحام جمعیت و سپس رسیدن عسرها را نظاره می کرد. شنیده بود که شکنجه‌گر در لحظه‌ای که جان سپرده بود نام هندوانه‌فروش را ذکر کرده و دیده بود که فرماندهی عسرها به این شخص دستبند زده است. فاضل همان قدر که تعجب کرده بود ناراحت هم شده بود. در میان هندوانه‌فروش و نگهبان زندان چه خرده‌حسابی وجود داشت؟ رفته‌رفته ناراحتی‌اش افزایش یافت و تصمیم گرفت به یاری هندوانه‌فروش بشتابد. در همان لحظه، سرد بیگانه‌ای که شبکلاه را به او هدیه کرده بود، در برابرش قد برافراشت و به وی هشدار داد عهدشکنی نکند.

فاضل خشمگین پاسخ داد:

- ولی شما گذاشتید من شکنجه‌گر را بکشم!

- اشتباه می‌کنی. شخصی که به قتل رساندی شکنجه‌گر نبود، برادر دوقلوی او بود که مردی شجاع، مؤمن و بی‌عیب و نقص به شمار می‌رفت.

۶

از دله دزدی به سبکسری و سرانجام به ارتکاب جنایت! فاضل می‌رفت که ژرفای تبهکاری را لمس کند و هنگامی که روز بعد سر هندوانه‌فروش را از بدن جدا کردند، در اوج نو میدی به سر می‌برد. همانند دیوانگان شهر را زیر پا می‌گذاشت. از خودش وحشت می‌کرد و مردم را نیز به وحشت وامی‌داشت.

- تنها کاری که می‌توانم بکنم اعتراف است.

مرد بیگانه که در برابرش شکل گرفته بود فریاد زد:

- مخصوصاً این کار را نکن.

- برو گورت را گم کن.

- از کسی که قدرت و لذت‌ها را در دسترت گذاشته است، این‌طور تشکر می‌کنی؟ آنگاه رفته رفته محو شد. فاضل غرق در نومیدی به مشروب پناه برد و مست کرد. شیطان در جسم او رفته بود. فکر شهوت‌رانی لگام‌گسیخته که تاکنون به خاطر مسئولیت خانوادگی و اعتقادات مذهبی پس‌زده بود به مغزش هجوم آورد. در این زمینه چهره‌ی دو زن در برابر دیدگانش پدیدار شد: قمر خواهر حسن عطار و دلارام همسر سلیمان زیتی. با خود گفت: «اکنون که در بطری شراب باز شده است باید آن را نوشید. باید در برابر مصیبت تسلیم شد. و تا اوج آسمان صعود کرد، شیطان مرا رها کرد و نصیب من درد و رنج و انبوه قربانیان است.»

۷

خدایا، این چه خوابی بود که دیدم؟ چرا فاضل صنعان؟ قمر عطار از خوابی که دیده و تأثیر انکارناپذیری بر وجودش نهاده بود، از پا درآمده بود. با خود می‌اندیشید: «او شیطان مجسم است.» از آن روز به بعد قمر احساس می‌کرد رعشه‌ی مرگ در رگ‌هایش می‌تپد. دلارام نیز غرق اندوه با خودش می‌گفت: «این کابوسی بیش نبوده است... ولی چرا فاضل صنعان که هرگز به او نیندیشیده بودم؟» هنگامی که زن جوان به اثرات واقعی خوابی که دیده بود پی برد، خود را در دهلیزهای مرگ سرگردان یافت. از آن پس زندگی دلارام دگرگون شد.

۸

فاضل رفتار عادی خود را تغییر نداد و هر شب به میعادگاه شبانه‌اش قهوه‌خانه‌ی امراء می‌رفت. با خودش تکرار می‌کرد:
- خدا جاننت را بگیرد، فاضل صنعان. تو همانند علاءالدین پسر خوبی بودی و شاید از او هم بهتر بودی!

در یکی از این رفت و آمدها با مرد دیوانه برخورد کرد و طبق معمول چند قطعه شیرینی به او تعارف کرد، ولی این بار دیوانه دست خود را دراز نکرد و به راهش ادامه داد. این علامت خوبی نبود و فاضل را دچار شک

کرد. تغییر رفتار دیوانه بی دلیل نبود. آیا پی برده بود که شیطان در جسم او حلول کرده است؟ با خود گفت: «باید از دیوانه حذر کنم!»

- حق داری، ولی او تنها کسی نیست که باید حذر کنی.

اندرزهای اجنبی که همراه با لبخندهای شیرین به گوشش می‌رسید،

فاضل را از کوره درمی‌برد:

- مرا راحت بگذار.

- دیوانه را بکش کار دشواری نخواهد بود.

- به من چیزی پیشنهاد نکن. این بخشی از توافق بین ما نیست.

- ما باید با هم دوست بشویم. از این رو پیشنهاد قتل شیخ بلخی را

هم می‌کنم.

- من دوست تو نیستم و به میل خود عمل می‌کنم.

- هر آنچه را که می‌گویم انجام بده، پشیمان نخواهی شد. عجالتاً تو

رنج می‌بری، چون عادت‌هایت را تغییر داده‌ای ولی خواهی دید وقتی که

عاقل شدی مفهوم واقعی زندگی را درک خواهی کرد.

- مرا دست انداخته‌ای؟

- به هیچ وجه. تو را تشویق می‌کنم پیش از آنکه دشمنانت تو را

بکشند خودت را از شرشان خلاص کنی...

فاضل با همه نیروی ناشی از تلخی طغیان کرد:

- مرا راحت بگذار.

۹

حوادث ناگوار آرامش شهر را به هم زد. بیماری اسرارآمیزی تقریباً در

یک زمان دو زن زیبا و پاکدامن را به دیار عدم فرستاد: قمر عطار و دلارام

همسر سلیمان زینی. فداکاری و شایستگی مهینی حکیم کمکی به نجات آن

دو نکرد. دو زن مرده بودند ولی رازی باقی گذاشته بودند که زینی را دچار

بزرگ‌ترین گرفتاری‌ها کرده بود. آیا می‌بایست راز را به منظور حفظ

شهرت نیک همسرش پنهان کند؟ آیا با سکوت خود همدست جنایتکاران

نمی‌شد؟ پس از تفکرات سنجیده به سراغ خلیل فارسی داروغه رفت.

- آمده‌ام خود را از باری سنگین نجات دهم. خداوند ما را به راه راست هدایت کند.
- سپس برای اینکه شهادت خود را باز یابد نفسی عمیق کشید و ادامه داد:
- قمر عطار و دلارام در نتیجه‌ی بیماری نمرده‌اند، بلکه مرگ آنان به خاطر بلعیدن سم خطرناکی بوده که آنان را به تدریج کشته است.
- خودکشی؟ در این صورت به چه دلیل؟
- هر دو زن هنگامی که جان می‌سپردند، با وحشت یک نام را تکرار کرده‌اند: فاضل صنعان.
- داروغه که بیش از پیش کنجکاو شده بود، سر تکان داد و گفت:
- آنچه در مجموع فهمیدم این بود که هر دو زن در یک شب خواب دیده‌اند که فاضل صنعان به آنان تجاوز کرده است. این خواب با نشانه‌های بیماری که واقعیت مسلم را ثابت می‌کرده، به تحقیق پیوسته است.
- وحشتناک است! آیا به آنان مواد مخدر خورانده بودند؟
- نمی‌دانم.
- این خواب را در کجا دیده‌اند؟
- در خانه‌ها و در بسترهای خودشان.
- باور نکردنی است. چگونه فاضل توانسته بوده داخل خانه‌ی دو زن شود و به منظور تجاوز به آنها، آنان را خواب بکند؟ آیا همداستانی در دو خانه نداشته است؟
- نمی‌دانم.
- آیا قبلاً در این باره با حسن عطار صحبت کرده‌اید؟
- اقرار می‌کنم که جرئت این کار را نداشتم.
- دربارۀ فاضل صنعان چه می‌دانید؟
- جوانی است بسیار خوب و دارای حسن شهرت.
- چنین به نظر می‌رسد - البته این حدس و گمان است چون هنوز مدرکی در دست نیست - که او از فرقه خوارج است.
- من در جریان نیستم.
- او را بی‌درنگ احضار خواهیم کرد و از وی بازجویی دقیقی به عمل

خواهم آورد. در لحظه‌ای که دو مرد از یکدیگر جدا می‌شدند، سلیمان زینی به خودش اجازه داد این پیشنهاد را مطرح کند.

- اگر بتوانید به احترام روح دو زن، بازجویی را در اختفای کامل به عمل آورید، خدمت بزرگی کرده‌اید.

ولی داروغه که در بند این‌گونه قیود اخلاقی نبود، پاسخ داد:

- آنچه بیش از هر چیز برای من اهمیت دارد، این است که قضیه را کاملاً روشن کنم.

۱۰

فاضل صنعان بی‌درنگ بازداشت و به زندان افکنده شد. حاکم جدید شخصاً قضیه را در دست گرفت و حسن عطار و سلیمان زینی را احضار کرد و رازی را که شوهر دلارام از افشای آن بسیار می‌ترسید به اطلاعشان رساند. تکانی که به حسن عطار وارد شد به اندازه‌ای شدید بود که در قیاس با آن مرگ دلپذیر به نظر می‌رسید! سپس فاضل صنعان را برای بازجویی خواستند ولی فقط داروغه را دیدند که تنها و دست‌خالی فرارسید.

- جنایتکار بی‌آنکه ردپایی از خود باقی بگذارد، از زندان فرار کرده است.

حاکم دستخوش خشمی بسیار شدید شد، داروغه را مورد سرزنش قرار داد و تهدید به دار آویختن کرد.

مسئول امنیت شهر من‌من کرد:

- فرار فاضل یک معمای حل‌نکردنی است.

- یک رسوایی بزرگ که بی‌شک اعتماد مردم را سست خواهد کرد.

خب‌چینان داروغه مانند ملخ به شهر یورش بردند. اگرمان همسر فاضل و حسنیه خواهرش و همچنین ام‌سعد مادرش در برابر دادگاه حاضر شدند ولی نتوانستند کوچک‌ترین کمکی به پیشرفت بازجویی بکنند. همسر فاضل به‌جز گریه و زاری پاسخی نداشت:

- شوهرم راستگوترین مردان است. من حتی یک کلمه از سخنان

افتراآمیز علیه او را باور نمی‌کنم...

۱۱

از آن پس، فاضل مردی از دست رفته بود و خودش در این مورد هیچ شکی نداشت. معجور شده بود زیر شبکله سحرآمیز پناه بگیرد. و زندگی کند. تبدیل به روحی سرگردان شده بود که در تاریکی‌ها گردش می‌کرد. روحی نفرین شده که از جبران خطاهایش با اعمال نیک جلوگیری به عمل می‌آمد. تبدیل به شیطانی ملعون شده بود. درحالی‌که در تاریکی زندان نفسی عمیق می‌کشید، اجنبی در برابرش پدیدار شد.

- شاید به من نیاز داشته باشی؟

فاضل نگاهی کینه‌توزانه به وی افکند. اجنبی سعی کرد او را نرم کند:

- قدرت تو نامحدود است. هیچ چیزی کم و کسر نداری.

- آنچه دارم پوچ و بیهوده است.

- افکار کهنه را دور بریز و از بخت باورنکردنی که نصیبت شده است

استفاده کن.

- تنهایی... تاریکی کامل... همسر و خواهر و مادر و دوستان از دست

رفته... .

- اندرز مردی باتجربه را بشنو. تو می‌توانی هر روز از رویدادهایی که

عالم بشریت را تکان می‌دهد، تفریح کنی.

۱۲

یک رشته رویدادهای اسرارآمیز، قضیه‌ی فاضل صنعتان زندانی را از خاطر اهالی شهر زدود. یکی از بزرگان شهر از روی قاطر به زمین افتاد و در دم جان سپرد؛ در زیر چشم محافظان، قلوه‌سنگی به سر منشی حاکم اصابت کرد؛ از خانه حاکم جواهرات گرانبهایی ناپدید شد؛ در یک دکان چوب‌فروشی آتش‌سوزی صورت گرفت؛ در بازار نسبت به چند زن بی‌احترامی شد؛ ترس بر بزرگان شهر و مردم عادی چیره شد. فاضل صنعتان در عین ناامیدی در ماجرای دیوانه‌وارش پایداری می‌کرد.

حاکم، شیخ بلخی را با مهینی حکیم و مفتی شهر گرد هم آورد و

گفت:

- شما گل سرسبد اهالی شهر هستید. میل دارم یا نور دانش خود مرا
در باره‌ی بلاهایی که به سرمان می‌آید، روشن کنید. تشخیص‌تان چیست و
چه درمانی پیشنهاد می‌کنید؟

حکیم اظهار نظر کرد:

- کسانی که مرتکب این‌گونه اعمال می‌شوند، گروهی تبهکار بیش
نیتند که با احتیاط و مهارت عمل می‌کنند. بجاست که در طرح‌های امنیتی
تجدیدنظر به عمل آید و مراقبت دوبرابر شود. همچنین ضروری است در
شیوه تقسیم صدقات تجدیدنظر شود.

حاکم پاسخ داد:

- به نظر من قضیه از آنچه شما اعتقاد دارید وخیم‌تر است. شیخ
عبدالله جناب‌عالی چه فکر می‌کنید؟

- آنچه کم داریم ایمان واقعی است.

- ولی مردم دین دارند.

- اشتباه می‌کنید. ایمان واقعی از پر سیمرخ کمیاب‌تر است.

مفتی نظر دیگری داشت:

- ما قربانی سحر و جادو شده‌ایم و مسبب آن پیروان فرقه خوارج
هستند که حاضرم با انگشت نشان بدهم!

۱۳

همه‌ی افراد مظنون به زندان افتادند. از بسیاری خانواده‌ها فریاد
اعتراض و شکایت به گوش می‌رسید. و شگفت آنکه صنعان را ناراحت
می‌کرد. آیا در قلب او هنوز جای کوچکی برای اندیشیدن و پشیمان شدن
باقی مانده بود؟ آیا نمی‌بایست از این بازی‌های سبکرانه روگردان شود و
به سرگرمی‌های تازه‌ای پردازد؟ در این هنگام صدای اجنبی را شنید که
می‌گفت:

- هنوز از بیماری کهنه‌ات بهبود نیافته‌ای؟

فاضل خشم خود را فرو خورد و کوشید موضوع را عوض کند:

- مگر اندیشیدن به این‌گونه مسائل، اوج ریشخند نیست؟

- قراردادمان را به یاد بیاور.

- مگر در پس تعقیب دشمنان دین راستین چه چیز خوبی نهفته است؟

- به نظر تو، آنان بهترین مؤمنان هستند و خودت هم یکی از آنان هستی سعی نکن مرا گول بزنی.

- اجازه بده من هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم. سپس تو هم هر کاری را که دوست می‌داری خواهی کرد.

در همان لحظه، شیکلاه از سر فاضل برداشته شد و فاضل شکل انسانی خود را در میان ازدحام میدان اعدام بازیافت. هنوز ترسش برطرف نشده بود که «دیگری» دوباره شیکلاه را بر سرش نهاد و گفت:

- به تعهدت احترام بگذار. اگر مایل باشی من هم همین کار را خواهم کرد.

۱۴

تنها دل مشغولی فاضل این بود که چگونه به یاری دوستان و برادرانش بشتابد. حلقه‌ای که به گردنش بسته بودند به تدریج تنگ‌تر می‌شد و او را دچار خفقان می‌کرد. او بنده و برده‌ی شیکلاه و صاحبش و اسیر تاریکی و پوچی شده بود. آیا تا این درجه تنزل کرده بود؟ اما چنین نبود و فاضل از اینکه در آخرین لحظه نجات یابد مأیوس نمی‌شد. به رغم حماقت‌هایی که مرتکب شده بود، حتی در عین درماندگی نتوانسته بود میل خود را به زنده کردن فاضل سابق به هر قیمتی باشد خاموش کند. البته فاضل سابق مرده بود ولی شاید هنوز می‌شد کاری کرد. در تاریکی کورکننده، هنوز نقطه‌ای روشن باقی مانده بود. در وجودش شور و حرارتی پدیدار شد که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بود. شجاعت و شهامت به وی بازگشت و افقی نویدبخش را در برابرش نمایان ساخت. نویدبخش مرگی محترمانه که می‌توانست فاضل صنعان پیشین را - هر چند به شکل جنازه - به او بازگرداند.

با این عزم راسخ به سوی کاخ امارت روانه شد. در سر راه با مرد

دیوانه برخورد کرد که مرتب تکرار می‌کرد: «اشهدان لاله‌الی الله، تنها صاحب قدرتی که زندگی و مرگ عطا می‌کند. او که همیشه زنده است و هرگز نمی‌میرد.» این کلمات آن‌چنان او را مطمئن ساخت که ظاهر شدن اجنبی او را به هیچ وجه ناراحت نکرد. فاضل خطاب به اجنبی گفت:

- مرا راحت بگذار.

سپس شبکلاه را از سر برداشت و به صورت اجنبی پرتاب کرد و با بی‌اعتنایی افزود:

- شبکلاه را بگیر و هر کاری می‌خواهی با آن بکن!
- آنان تو را قطعه‌قطعه خواهند کرد و مجازاتی عبرت‌انگیز تحمیل خواهند کرد.

- خودم بهتر از تو می‌دانم چه چیزی انتظارم را می‌کشد.

- ولی پشیمانی خیلی دیر خواهد بود.

- من قوی‌تر از تو هستم.

فاضل می‌ترسید از شدت خشم به روی اجنبی پپرد، ولی در همین هنگام مشاهده کرد که او رفته‌رفته ناپدید می‌شود.

۱۵

محاكمه‌ی فاضل افکار عمومی را چنان به هیجان درآورد که تاکنون هرگز دیده نشده بود. اعترافات او شهر را تکان داد و اثر طوفان داشت. از آنجایی که هنوز بزرگان شهر او را از جمله‌ی خود می‌دانستند و تهدستان نیز او را یکی از خودشان می‌شمردند، آشفتگی به اوج رسید. زنان و مردان طبقات مختلف به میدان اعدام هجوم آوردند. زمزمه‌های دلسوزی از یک سو و ابراز احساسات کینه‌توزانه از سوی دیگر شنیده می‌شد و هنگامی که مرد جوان از دور پدیدار شد، همه‌ی چشم‌ها به او دوخته شد. فاضل با گام‌های سنگین و قیافه‌ی آرام و فروتنی کامل به پیش می‌آمد، هنگامی که به جایگاه اعدام رسید، خاطرات گذشته و چهره‌ی اکرم‌ان، شیخ بلخی، حمزه‌ی بلطی، عبدالله حمال و مرد دیوانه از برابر دیدگانش رژه رفت. همچنین عشق، ماجراجویی، پخش شبنامه‌ها، گردهمایی در زیرزمین‌های

تاریک دورافتاده... از نظر فاضل، شیکلاهی و صاحب آن چیزی به جز دامی زودگذر برای سیراب کردن غریزه‌های سرخورده‌اش نبود. سپس درحالی که شیبب رامه جلاد او را همراهی می‌کرد. لحظه‌ی سرنوشت‌ساز فرارسیده بود. فاضل همه‌ی اینها را ظرف چند ثانیه با قدرتی حیرت‌انگیز می‌دید و حاضر نبود تسلیم غم و اندوه شود. با وقار و بی‌اعتنایی در برابر سرنوشت قرار گرفته بود. می‌دید در پس مرگ نوری درخشان می‌تابد. عالم دیگر در وجود استاد سهلول تجسم یافته بود. فاضل تکان خورد و پرسید:

- استاد، چه عاملی شما را به اینجا کشانده است؟

- همان عاملی که شما را آورده است.

با دیدن این منظره که استاد سهلول تغییر شکل می‌دهد، پرسید:

- پس شما عزرائیل، فرشته مرگ هستید؟

سهلول پاسخی نداد. فاضل گفت:

- اهمیت ندارد. میل دارم عدالت اجرا شود.

استاد سهلول با آرامش معمولی‌اش به او یادآوری کرد:

- خداوند عالم هر چه را که اراده کند انجام خواهد داد.



معروف پینه‌دوز

۱

خوشحالی ظاهری معروف برابر با پریشانی درونی‌اش بود. درآمدش محدود بود و ددمنشی همسرش فردوس آرا، زنی بدخلق و طمعکار با نیروی جسمانی فراوان، او را آزار می‌داد. در میان شغل سخت و کم درآمد و کانون خانوادگی، زندگانی‌اش به جهنم شبیه بود. روزی نمی‌گذشت که همسرش او را کتک نزند و دشنام ندهد. معروف که از کتک زدن‌ها و تحقیر همسرش می‌ترسید، آرزو می‌کرد شهامت داشت او را طلاق می‌داد. ولی افسوس که چنین شهامتی نداشت و در دل آرزوی مرگ او را می‌کرد. دلش می‌خواست فرار کند ولی چگونه و به کجا؟ او مانند فاضل صنعان که اسیر شیطان شده بود، اسیر همسرش بود و شاید برای او نیز مرگ تنها راه نجات بود.

یک شب پس از آنکه بیش از حد معمول حشیش مصرف کرده، درحالی‌که نیروی بی‌حد و مرزی در وجودش احساس می‌کرد، رهپار قهوه‌خانه‌ی امراء شد. در برابر دوستانش ایستاد و با صدای بلند اعلام کرد: - امشب رازی را با شما درمیان می‌گذارم که درست نیست برای خودم تنها نگه دارم.

آچار قصد داشت مثل همیشه به متلک‌گویی بپردازد که ناگهان به خاطرش رسید که سوگوار است و اجازه داد پینه‌دوز به سخنانش ادامه دهد:

- راستش را بگویم من مهر حضرت سلیمان را پیدا کرده‌ام!
شملول قوزی فریاد زد:
- ای بزخرفت، در برابر سروران و بزرگان راستگو باش.
ولی ابراهیم سقا دست از شوخی و مزاح نکشید:
- ظاهراً از مهر سلیمان سود خوبی عایدت شده است! در مورد
کاخ‌ها، خدمتکاران و زندگی مرفه چه کرده‌ای؟
- اگر ترس از خدا نبود کارهای باورنکردنی می‌کردم.
رجب حمال به چالش برخاست:
- اگر یک معجزه را نشان بدهی سخنانت را باور خواهم کرد.
- هیچ چیز ساده‌تر از این کار نیست!
- بیار خوب... خودت را تا آسان بالا ببر!
سلیمان زینی که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت:
- این اراجیف را متوقف کنید.
- ولی این خودش بود که ناگهان متوقف شد. معروف نیز وحشت‌زده
به نظر رسید. نیروی بیار قدرتمندی او را از صندلی برداشته و به تدریج و
با شیوه‌ای یکنواخت بالا می‌برد. همه‌ی مشتریان قهوه‌خانه مات و میهوت
بر پا ایستادند. معروف درحالی‌که فریاد می‌زد «کمک کنید» به سوی در
قهوه‌خانه رفت و در تاریکی شب زمستانی ناپدید شد.
- مشتریان در کوچه در مقابل در قهوه‌خانه گرد آمدند. خبر را جار زدند
که به سرعت اشعه خورشید در یک روز تابستانی پخش شد. معروف به
آهستگی پایین آمده و هیکل او در تاریکی دیده می‌شد. او سرانجام در حال
خستگی و ترسی وصف‌ناپذیر به جای خود در قهوه‌خانه برگشت. نگاه‌های
بزرگان و مردم عادی به معروف دوخته شده بود. تا اینکه لحظه‌ای بعد سیل
پرسش‌ها بر سرش باریدن گرفت.
- مهر را در کجا پیدا کردی؟
- چه وقت آن را پیدا کردی؟
- قصد داری چه کاری بکنی؟
- در مورد جن بر ایمان صحبت کن.

- چه وقت آرزوهایت را عملی خواهی کرد؟

آجار از گوشه‌ای فریاد زد:

- دوستانت را فراموش نکن!

ابراهیم سقا دست بالا را گرفت:

- همچنین برادران تنگدست را.

رجب حمال افزود:

- وقتی ثروتمند شدی گشاده‌دست و بانصاف باش.

سلیمان زینی خاطر نشان کرد:

- خداوند عالم را فراموش نکن.

معروف حتی یک کلمه از آنچه را که دوستانش می‌گفتند نفهمید،

چون خودش هم قادر به درک آنچه روی داده بود، نبود. این معجزه از کجا

ناشی می‌شد؟ آیا می‌بایست حقیقت را به آنان اعتراف کند؟ احتیاط غریزی

مانع از این کار می‌شد. دلش می‌خواست به خانه‌اش برگردد، نفس تازه

کشد و به اندیشیدن پردازد...

درحالی که در محاصره پرمش‌ها و تقاضاها قرار گرفته بود از جا

برخواست: صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:

- ما را سردرگم باقی نگذار. یک سخن آرام‌بخش به ما بگو...

معروف بی‌آنکه کمترین نگاهی به آنان بیفکند، از قهوه‌خانه خارج شد.

۲

معروف در میان انبوهی از مردان و زنان، راه خانه‌اش را در پیش

گرفت. مردم برای دیدن و نزدیک شدن به او به یکدیگر تنه می‌زدند و هل

می‌دادند و باعث زمین خوردن و لگدمال شدن برخی دیگر می‌شدند.

معروف که از کوره در رفته بود فریاد زد:

- دنبال کارتان بروید، وگرنه شما را به عالم بالا می‌فرستم.

در کمتر از یک دقیقه، مردم که ترسیده بودند پراکنده شدند. هیاهو

خاموش شد و در برابر معروف کسی به‌جز همسرش فردوس یار که

فانوس به دست در برابر در خانه انتظار می‌کشید باقی نماند:

- و تعز من تشاء، اوست که به هر کس بخواهد عزت می دهد.
و برای نخستین بار از سالها پیش فردوس یار را دید که لبخند می زند. معروف نگاه خشم آلودی به همرش افکند و سیلی محکمی به گونه اش نواخت و گفت:

- برو به جهنم. من تو را طلاق داده ام.
- تو در هنگام فقر مرا به بردگی کشیدی و اکنون به مجرد اینکه بخت به تو لبخند زده است، طرد می کنی؟
- اگر بی درنگ از نظرم دور نشوی، به جن دستور خواهم داد تو را به دره ی اجنه ببرد.

زن فریادی از وحشت کشید و بی آنکه بقیه ی سخنان شوهرش را بشنود پا به فرار گذاشت. اکنون نوبت معروف بود که لبخند خود را که مدت ها از یاد برده بود بازابد و سپس وارد خانه اش که مرکب از یک اتاق و یک رختکن بود شود.

۳

معروف از خودش پرسید: «همه ی اینها چه معنی دارد؟ آیا خواب است یا بیدار؟ آیا واقعاً صاحب اسرار مگو شده است؟ با نگاهش اتاق را که تقریباً خالی بود بازرسی کرد و با لحنی محتاطانه زیر لب گفت:

- ای مَهر سلیمان، مرا تا اندازه ی یک آرنج از زمین بالا ببر. سپس بی قرار و ترسان منتظر ماند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. قلبش فشرده شد و ناامیدی بر وجودش چیره گردید. با خود گفت: «مگر من در آسمان پرواز نکردم؟ مگر بیشتر اهالی شهر شاهد آن نبودند؟ مگر فردوس یار برای نخستین بار شکست نخورده بود؟»

سپس با قلبی که از آن خون می چکید، یک بار دیگر تقاضای خود را تکرار کرد:

- ای مهر سلیمان، برایم یک بشقاب مرغ بریان بیاور.
ولی به جای مرغ بریان سوسکی را دید که در حاشیه ی تشک راه می رفت. با دقت به سوسک خیره شد و به گریه افتاد.

۴

معروف تلخی سرخوردگی را در درونش دفن کرد. این راز متعلق به او بود و می‌بایست از افشای آن خودداری کند. با خود می‌گفت: «همه‌ی امور جریانی را طی می‌کند که خدا می‌خواهد.» عجالتاً می‌بایست به دکانش می‌رفت، جایی که کفش‌ها، نعلین‌ها و صندل‌ها انتظار می‌کشیدند. درباره‌ی رفتار مردی که مهر سلیمان را در اختیار داشت، مردم چه می‌اندیشیدند؟ بدیهی است که بازگشت به محل کار به نظرشان عجیب می‌رسید، ولی شخص فقیری مانند او نمی‌توانست حتی یک روز به خودش اجازه ترک کار بدهد. در پیچ کوچی خلیل فارسی داروغه جدید را دید که انگار منتظر اوست و با لبخندی از او استقبال می‌کند. معروف دریافت اکنون مردم به او به عنوان مرد خوشبختی می‌نگرند که مهر سلیمان را در اختیار دارد. یک بار دیگر نور امید در دلش تابید و تصمیم گرفت بازی را با شیوه‌ای استادانه دنبال کند. داروغه با مهربانی به وی سلام کرد:

- خداوند روزت را لبریز از شادی و خوشبختی کند، معروف!

- همچنین روز جنابعالی را، جناب داروغه.

خویشنداری معروف، داروغه را شگفت‌زده کرد. او با اطمینان خاطر کسی سخن گفته بود که از قدرتی که در دسترس آدمیان نیست، برخوردار است.

- حاکم میل دارد شما را ببیند.

- با کمال میل در کجا؟

- هر جا که دلتان بخواهد.

- در کاخ امارت. همان‌طور که آداب‌دانی ایجاب می‌کند.

- از شما با احترام لازم و امنیت کامل استقبال خواهد شد.

- من از هیچ قدرتی بر روی زمین نمی‌ترسم.

آیا به رغم ترس یا در نتیجه ترس بود که خلیل فارسی به این گستاخی معروف اعتنا نکرد و به این پیشنهاد رضایت داد:

- ما در حوالی ظهر متظران خواهیم بود.

۵

علاقه‌ای که مردم به او نشان می‌دادند باعث ازدحام جدید شد و معروف را وادار کرد از نیمه‌ی راه به خانه‌اش برگردد. آجار سلمانی که به دیدارش آمده بود خبر داد که محله و حتی سرتاسر شهر او را یک افسانه‌ی زنده تلقی می‌کند و معجزه‌ی او کاخ سلطان را به هیجان آورده است. وقتی آجار از ملاقات قریب‌الوقوع معروف با حاکم آگاه شد، او را مطمئن کرد:

- از هیچ‌کس نترس. تو قدرتمندترین مرد روی زمین هستی. در حال حاضر زمامداران ما به دو طبقه تقسیم می‌شوند: کسانی که برای حفظ قدرت بر خود می‌لرزند و در برابر قدرت تو سر تعظیم فرود می‌آورند و کسانی که تو را به منظور پشتیبانی از موقعیت ضعیف‌شان به حضور می‌طلبند.

معروف برای پنهان داشتن تلخی عمیق خود، لبخندی بر لب آورد:

- آجار، به یاد داشته باش که من یک مؤمن واقعی هستم و از فرمان‌های خداوند عزّ و جلّ اطاعت می‌کنم.

آجار هنگام خداحافظی برای دوستش آرزوی موفقیت کرد.

۶

در تالار کاخ امارت، حاکم، منشی او، داروغه، مفتی و نیز هیئتی از بزرگان شهر انتظار می‌کشیدند. همه‌ی آنان از مشاهده کهنگی و چرکی لباس‌های معروف تکان خوردند. با این همه حاکم با تظاهر شدید به دوستی، او را دعوت به نشستن بر روی نیمکت خودش و در کنار خودش کرد. معروف با اعتماد به نفس کامل نشست و کانون توجه نگاه‌های کنجکاو و نگران گردید. حاکم یکباره وارد اصل موضوع شد:

- اطلاع یافتم که شما مهر سلیمان را در اختیار دارید.

- حاضریم آن را به هر کس که کوچک‌ترین شکی در دل دارد ثابت کنیم.

لحن معروف تهدیدآمیز بود.

- من در چارچوب اختیاراتی که دارم مایلم بدانم مهر را چگونه به دست آورده‌اید؟

- هنوز اجازه افشای این راز را ندارم.

- هر طور که دلتان می‌خواهد. افتخاری که با دیدارتان نصیب ما کردید نشانه‌ی اعتمادی است که به شخص من به عنوان حاکم شهر دارید و از این بابت خدا را شکر می‌کنم.

- درواقع اعتماد نقشی ایفا نمی‌کند، چون نه شما و نه هیچ‌کس دیگری قادر نیست کوچک‌ترین آسیبی به من برساند.

حاکم سرش را به نشانه‌ی تصدیق و در عین حال برای بیشتر پنهان کردن خشم خویش خم کرد و گفت:

- من به اتفاق برادرانی که در این مجلس حضور دارند به این نتیجه رسیدیم که گفت‌وگو با شما سودمند خواهد بود. اگر آیه‌ی مبارکه‌ی «و تعز من تشاء و تذل من تشاء» را در نظر داشته باشیم حق با شماست و سبب می‌شود همگی ذات باریتعالی را بپرستیم و نیایش کنیم.

- بهتر است این موعظه را برای خودتان و دوستانان بکنید!

حاکم با قیافه‌ای گرفته در برابر این همه تکبر، سعی کرد نکته‌ای را روشن نماید:

- اینکه همه‌ی ما مشاغل خود را به دنبال تجربه‌های دردناک به دست آورده‌ایم حرفی نیست ولی از آغاز به کار به مراعات قوانین مذهبی پای‌بند بوده‌ایم.

- نتیجه‌ی کار به حساب می‌آید.

- هیچ‌کس از ما شکایتی ندارد. به‌خصوص که رفتار خود را براساس الگوی سرور و رهبرمان سلطان شهریار تنظیم می‌کنیم.

- در اینکه سلطان دوران جدیدی آغاز کرده است شکی نیست ولی هنوز از نتیجه‌ای که انتظار می‌رفت، فاصله‌ی زیادی وجود دارد.

با اشاره‌ی حاکم، مفتی رشته سخن را در دست گرفت:

- معروف من یک کلمه برای گفتن دارم. این کلمه را مردی به شما می‌گوید که از هیچ‌کس به‌جز خدا نمی‌ترسد. خداوند تبارک و تعالی بندگان خود را در بهترین و بدترین مواقع در معرض آزمایش قرار می‌دهد. دربارهی اقویا از ورای قدرت و دربارهی ضعفا با درنظر گرفتن ضعف‌شان

قضاوت می‌کند. مهر سلیمان را بسیاری از کمان قبل از تو در اختیار داشته‌اند ولی چیزی به‌جز بدبختی نصیثان نگردیده است. آیا تو می‌توانی با در دست داشتن مهر ادعا کنی که برای مؤمنان سرمشق و برای کافران مایه عبرت هستی؟

معروف با نیرومندی و اطمینان کسی که بر اوضاع مسلط است، له‌خندی تا بناگوش زد:

- ای بزرگان و نخبگان، گوش کنید. بخت بزرگی است که مهر سلیمان نصیب مردی مؤمن شده است که از صبح تا شام نام خدا را بر زبان دارد. او دارای قدرتی است که در نزد آدمیان بی‌همتا است. ولی من این قدرت را برای روز مبادا حفظ کرده‌ام. اگر میل داشته باشم می‌توانم به مهر دستور دهم برایم کاخ‌های بی‌شمار بسازد، سپاه تدارک ببیند و مرا به اوج قدرت برساند. اما تصمیم گرفته‌ام راه دیگری در پیش بگیرم.

مجلس سرانجام نخستین آه تسلی را کشید و به ثناگویی معروف پرداخت. معروف درحالی که قلبش به شدت می‌تپید، سخنانش را از سر گرفت. - ولی این بدان معنی نیست که از لطفی که پروردگار عالم در حق من کرده است غافل باشم.

همه‌ی حضار به دهان او چشم دوخته بودند.

- برای مرتب کردن اوضاع نیاز به هزار دینار دارم.

حاکم که اندکی اطمینان حاصل کرده بود، به تقاضای معروف پاسخ

داد:

- هم‌اکنون می‌روم بینم چه مبلغی در صندوق دارم و اگر کافی نبود

از سرورمان سلطان شهریار تقاضای کمک مالی خواهم کرد.

۷

معروف پولی را که درخواست کرده بود، تمام و کمال دریافت کرد، بدون احتساب هدایایی که بزرگان شهر به حد اشباع برایش فرستاده بودند. او کاخی باشکوه خریداری کرد و خرید اثاث و تزئینات آن را به استاد سهلول واگذار کرد که آن را به صورت یک موزه واقعی درآورد. سپس با

حستیه خواهر فاضل صنعان ازدواج کرد. در جشن عروسی از رفقاییش سلمانی، حمال و سقا دعوت به عمل آورد. بارانی از صدقه بر سر فقرای شهر ریخت و از حاکم تعهد گرفت که املاک او و امنیت آنها تضمین و با تهیدستان با احترام رفتار خواهد شد. بر چهره‌ی تهیدستان، به‌جای چین و چروک‌های ناشی از تیره‌بختی، لبخند خوشحالی پدیدار شد و زندگی تازه‌ای آغاز کردند که در بهشت آرزو داشتند.

۸

روزی سلطان معروف را احضار کرد و او درحالی‌که خدا و پیغمبر را به یاری می‌طلبید روانه‌ی دربار شد. سلطان وی را در تالار زمستانی مشهور به «تالار مرجانی» به حضور پذیرفت:

- خوش آمدی معروف. در خلال گردش‌های شبانه بارها شنیده‌ام که از تو تعریف می‌کنند. این گفته‌ها میل آشنایی بیشتر با تو را در من برانگیخت.

- اعلی‌حضرتا، خوشبختی این دیدار، برای من باارزش‌تر از مهر سلیمان است.

- احساساتی شریف که شایسته مردی نجیب است.

معروف سر فرود آورد. در تمام این مدت سعی می‌کرد آشفته‌گی خیال خود را پنهان کند و بی‌وقفه می‌اندیشید هر گاه سلطان از وی طلب معجزه کند، چه رفتاری در پیش گیرد. از خود می‌پرسید: «معروف، آیا این کاخ را ترک خواهی کرد تا یک‌سره به میدان اعدام بروی و سر از بدنت جدا کنند؟»

- چگونه توانستی این مهر را تصاحب کنی؟

- تعهد کرده‌ام که این راز را فاش نکنم.

- می‌فهمم و تو را می‌بخشم. ولی آیا نمی‌توانم مهر را حتی از دور و بی‌آنکه آن را لمس کنم ببینم؟

- نه، این کار امکان‌پذیر نیست. متأسفم که نمی‌توانم کنجکاوای

اعلی‌حضرت را ارضا کنم.

- ناراحت نباش.

- از لطف اعلیٰ حضرت سپاسگزارم.
- با وجود این مرا شگفت زده می‌کنی. یعنی اگر می‌خواستی بر تخت من بنشینی، هیچ قدرتی در جهان مانع نمی‌شد؟
- از چنین فکری به خدا پناه می‌برم اعلیٰ حضرت. من مردی مؤمن هستم و هیچ قدرتی نمی‌تواند مرا اغوا کند تا چه رسد که بخواهم با اراده‌ی پروردگار عالم مخالفت کنم.
- تو یک مؤمن واقعی هستی. قرار دادن مهر سلیمان در دست یک مرد مؤمن ناشی از ایمان تو است.
- از لطف پروردگار سپاسگزارم.
- آنگاه نوبت به پرستی رسید که لب‌های سلطان را می‌سوزاند:
- آیا خوشبختی را دریافت کرده‌ای معروف؟
- خوشبختی نامحدود اعلیٰ حضرت.
- آیا گاهی زندگی گذشته‌ات، این خوشبختی را مختل نمی‌کند؟
- گذشته‌ی من چیزی بیش از یک رشته بدبختی نیست که دیگران تجربه نکرده‌اند. خودم هیچ عمل خلافی مرتکب نشده‌ام.
- آیا عشق را یافته‌ای؟
- به لطف خدا همسری دارم که همچنان که نفس می‌کشد مرا دوست می‌دارد.
- همه‌ی اینها به برکت مهر سلیمان است؟
- بیشتر به لطف پروردگار، اعلیٰ حضرت.
- سلطان پس از مدتی سکوت، فکرش را بیان کرد:
- آیا این قدرت را داری که خوشبختی‌ات را به دیگری منتقل سازی؟
- قدرت مهر نامحدود است. با وجود این قادر نیست قلب‌ها را به دوست داشتن وادار کند...
- نگاه حماس شهریار، سرخوردگی‌اش را نشان می‌داد. با وجود این بی‌درنگ سخنانش را از سر گرفت:
- اجازه می‌دهی صعودت را در فضا تا جایی که دستارت به نقش و نگارهای گنبد تالار اصابت کند، ببینم؟

این درخواست معروف را از پای درآورد. همه امیدهایش دود شد و به هوا رفت. فهمید که برایش دامی گسترده‌اند. کوشید شانه خالی کند و گفت:

- آداب‌دانی و احترام به حضرت سلیمان، اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.

- ولی در هر حال مجبوری طبق خواسته‌ی من پرواز کنی.

- سرور من، من خدمتگزارتان معروف پینه‌دوز هستم.

- در این صورت مجبور به اطاعت از اوامر من هستی معروف.

- خدا شاهد است که رعیت و خدمتگزار اعلیٰ حضرت هستم.

- در این صورت به تو امر می‌کنم!

معروف از جا برخاست و چهارزانو در وسط تالار نشست و با تمام قوا از درگاه خدا تقاضای یاری کرد: «پروردگارا، نگذار رؤیاهایم فرو باشد.» و با قلب فشرده زمزمه کرد:

- ای جسم من، تا جایی که دستارم به سقف اصابت کند، صعود کن.

پس چشمان خود را به نشانه تسلیم به سرنوشت شومی که در انتظارش بود برهم نهاد. ولی هنگامی که از جا نجنبید، فریاد زد:

- سرور من، رحم کنید!

بی‌درنگ قلبش دوباره جان گرفت، بدنش سبک شد و زیر فشار نیرویی اسرارآمیز به آهستگی ولی باوقار شروع به بالا رفتن کرد. سلطان که خویشنداری خود را از دست داده بود، حیرت‌زده و با قیافه‌ای شکست‌خورده به او می‌نگریست. هنگامی که دستار معروف با گنبد مرجانی اصابت کرد، معروف یک فرود ملایم را آغاز کرد و در جای خود قرار گرفت. شهریار زیرلب گفت:

- چه قدر سلطنت بیهوده و خودخواهی بی‌حاصل است.

معروف هیچ واکنشی نشان نداد، زیرا خودش نیز شگفت‌زده‌تر از شهریار شده بود.

معروف در درک آنچه بر سرش آمده بود، ناتوان بود، همین که به خانه‌اش رسید یک بار دیگر کوشید از نیروی اسرارآمیز خود استفاده کند

ولی هیچ سودی نداشت. با این همه خدا را شکر کرد که در حضور سلطان به یاری‌اش شتافته است. تا زمانی که این نیروی اسرارآمیز در لحظات بحرانی به کمکش می‌شتافت، نبود آن در مواقع عادی چندان اهمیتی نداشت. نگرانی‌هایش را به دور افکند و خود را یکره در دست خدا قرار داد.

یک روز درحالی که در باغچه قدم می‌زد و از نور آفتاب لذت می‌برد، بیگانه‌ای از وی درخواست ملاقات کرد. معروف با فکر اینکه این شخص آمده است تا از وی خدمتی بخواهد به او اجازه‌ی ورود داد. بیگانه درحالی که خود را در عبای باشکوه ایرانی پیچیده بود فرارسید. دستاری بابفت و ریش و سیلی مرتب و رفتاری غرورآمیز داشت. معروف که از اهمیت مقام او مطمئن شده بود با گرمی از وی استقبال و دعوت به نشستن کرد.

- افتخار زیارت چه کسی را دارم؟
- پاسخ کوتاه و کوبنده بود:
- من مالک این کاخ هستم!
- معروف از جا پرید و گفت:
- چرا پرت و پلا می‌گوئید؟
- گفتم که مالک این کاخ هستم.
- ولی من مالک این کاخ هستم و هیچ شریکی ندارم.
- و نگاهی غضبناک به مرد بیگانه افکند.
- تو یک شیاد و کلاهبردار بیش نیستی.
- خودت هم یک دیوانه‌ی بی‌شرم هستی.
- تو اطرفیانت و حتی سلطان را فریب داده‌ای. من تو را بهتر از خودت می‌شناسم.
- من می‌توانم تو را تبدیل به گرد و غبار بکنم...
- از تو کاری به‌جز تعمیر کفش و پینه‌دوزی ساخته نیست. وای به حالت اگر به یک موی من دست بزنی.
- معروف به رغم تلاشی که به عمل آورد، دریافت که اعتماد به نفس سست شده است و با صدایی لرزان اظهار کرد:

- مگر چیزی درباره‌ی معجزه قهوه‌خانه‌ی امراء نشیده‌ای؟

- نه، علت آن هم این است که خودم مسبب این معجزه بوده‌ام. و نیز من بودم که تو را از ناتوانی در برابر سلطان نجات دادم. بنابراین سعی نکن جریان معجزه را برایم تعریف کنی...

معروف از ته دل دعا کرد مهر سلیمان این مرد را مانند حشره‌ای کثیف نابود کند ولی چنین چیزی اتفاق نیفتاد. از این رو با لحنی حاکی از تسلیم پرسید:

- تو کیستی؟

- من ارباب و خیرخواه تو هستم.

معروف که جوابی نداشت در پس سکوت سنگر گرفت. بیگانه گفت:

- تو می‌توانی اگر مایل باشی همچنان از نیکی من بهره‌مند شوی.

معروف با دشواری این چند کلمه را ادا کرد:

- از من چه می‌خواهی؟

- عبدالله بلخی و مرد دیوانه را بکش.

- ولی من قادر نیستم حتی پشه‌ای را بکشم.

- وسیله‌ی کار را برایت فراهم خواهم کرد.

- تو که این چنین قدرتمند هستی، چه نیازی به دخالت من داری؟

- به تو مربوط نیست.

معروف به یاد دامی که فاضل صنعان در آن افتاده بود و همچنین شکنجه‌ی صنعان جمالی و حمزه‌ی بلطی افتاد و التماس کرد:

- رحم داشته باش و مرا از این کار معاف کن.

- برای من هیچ کاری آسان‌تر از این نیست که حاکم را از لاف و

گزارف‌های تو آگاه کنم. می‌دانی که حاکم و دوستانش به تو اعتماد ندارند و تنها در یک کار شتاب می‌ورزند: هر چه زودتر خودشان را از شر خودکامگی و غرور تو خلاص کنند. یقین داشته باش به زودی تو را احضار خواهند کرد تا یکی از معجزه‌هایت را به آنان نشان دهی و اگر موفق نشدی - که نخواهی شد - مانند حیوانات درنده تکه‌تکه‌ات خواهند کرد.

نگاه معروف حاکی از نوعی سرگردانی و بیچارگی دلخراش بود که

در برابر آن «دیگری» بی تفاوت مانده بود.

- در انتظار پاسخت هستم.

- از نظرم دور شو! من قادر نیستم در حضور تو افکارم را متمرکز کنم.

- من یک ساعت غیبت خواهم کرد و اگر در ظرف این مدت مرا

احضار نکردی به جای من داروغه به سراغت خواهد آمد.

و مرد بیگانه پس از ادای این کلمات تهدیدآمیز ناپدید شد.

۱۰

اجنبی او را در ین بستی بی‌رحمانه گذاشته بود. کشتن عبدالله بلخی و مرد دیوانه؟ بدیهی است معروف در وهله‌ی نخست به آسایش خودش می‌اندیشید. ولی او مردی ضعیف، قابل ترحم و مؤمن واقعی بود. میل داشت دستخوش خیالات خوب و رهایی‌بخش شود ولی هر بار واقعیت تلخ او را به لبه پرتگاه می‌کشاند. تا اینکه سرانجام در افکار تیره و تارش نوری پدیدار شد: حسیه و پول‌های نقد خود را بردارد و بگریزد. با شتاب به درون خانه رفت و همسرش را وادار کرد حجابش را به سر بکشد و سکه‌های طلا را در یک خورجین بچپاند. در برابر پرش‌های حسیه که می‌خواست بداند معنی این کارها چیست، پاسخ داد به مجرد اینکه به محلی امن رسیدند، به وی خواهد گفت. زن و شوهر سوار دو قاطر شدند و به سوی رودخانه به راه افتادند تا در آنجا سوار کشتی شوند و شهر را ترک کنند. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودند که خود را در برابر خلیل فارسی داروغه یافتند که در رأس گروهی سرباز نزدیک می‌شد.

۱۱

رسوایی جنجال‌برانگیز بود. نقالان اعترافات معروف پینه‌دوز را تعریف کردند و بر سر زبان‌ها انداختند. از پاره‌ای قلب‌ها، آرامش رخت بریست درحالی‌که دیگران دلشان خنک شد و رضایت خاطر یافتند. مردم از طریق جارچی عمومی آگاه شدند که مراسم سر بریدن معروف نزدیک است و او به زودی به فاضل صنعتان و علاءالدین خالدار خواهد پیوست.

اشخاص فقیر و بینوا از زاغه‌هایشان خارج شدند و در آشفته‌گی کامل و نگرانی شدید به سوی میدان اعدام به راه افتادند. آنان در هیاهویی بی‌نظیر به یکدیگر چسبیده بودند و بدن‌هایشان تبدیل به جسمی عظیم و یکپارچه شده بود که خشم و نگرانی خود را از این بی‌عدالتی ابراز می‌کردند. مردم ناگهان متوجه شده بودند که با اتحاد خواهند توانست سدی عبورنکردنی بسازند و در صورتی که لگام بگسلند تبدیل به سیلی عظیم گردند و همه چیز را نابود کنند.

- معروف بی‌گناه است!

- معروف قابل‌ترحم است!

- معروف نخواهد مرد.

- وای به حال کسی که جرئت کند به یک موی او دست بزند! به مجرد اینکه جمعیت ندای جارچی را شنید، نعره‌زنان به راه افتاد و همین که به مدخل کوچه‌ای که به کاخ امارت منتهی می‌شد رسید، با نیروهای انتظامی تا دندان مسلح برخورد کرد. در زیر آسمان آبری، برخورد تبدیل به نبردی منظم بین قلوه‌سنگ‌های مردم و پیکان‌های سربازان گردید. در غروب آن روز صدای غرش طبل‌ها و ندای جارچی شنیده شد که تکرار می‌کرد:
- زد و خورد را متوقف کنید. اعلی‌حضرت سلطان شخصاً تشریف‌فرما شده‌اند.

دو اردو به سنگرهایشان پناه بردند و آرامش بازگشت. موبک سلطان را گروهی از شهسواران همراهی می‌کردند. شهریار درحالی‌که دولتمردان احاطه‌اش کرده بودند، داخل کاخ امارت شد. بازجویی در سراسر شب به طول انجامید و در نزدیکی‌های سپیده‌دم بود که جارچی خارج شد. باران ریزی به ملایمت می‌بارید و چهره‌های خسته از نگرانی را خیس می‌کرد. تظاهرکنندگان منتظر هر چیزی بودند مگر آنچه به اطلاعشان رسید:
- سلطان تصمیم گرفته است حاکم شهر را به شغل دیگری بگمارد و به‌جای او معروف پینه‌دوز را منصوب کند...

مردم خوشحال با هل‌هل و فریادهای شادی از این خبر استقبال کردند.

سندباد

۱

معروف مؤذباته به سلطان پیشنهاد کرد خلیل فارسی داروغه و منشی‌اش سامی شکری را به مشاغلی دیگر بگمارد و به جای آنان به ترتیب نورالدین و مرد دیوانه را که از آن پس نام عبدالله عاقل خواهد داشت، منصوب کند. شگفت آنکه سلطان خواسته او را برآورده کرد، هرچند از توانایی مرد دیوانه در انجام ظایف جدیدش مشکوک بود. معروف نگرانی‌های خود را برطرف کرد و شهریار آرزو کرد او مأموریت خود را به خوبی انجام دهد و به عنوان آخرین نکته پرسید:

- چه سیاستی دنبال خواهید کرد معروف؟

- من سراسر عمرم را به تعمیر کفش‌ها سپری کرده‌ام و اکنون تعمیر کردن جامعه و انجام اصلاحات در خونم وجود دارد.

ولی وزیر دندان مطمئن نبود و بلافاصله پس از رفتن معروف، نگرانی‌هایش را با شهریار در میان گذاشت:

- اعلی‌حضرتا، آیا از اینکه شهر را در دست افراد بی‌تجربه گذاشته‌اید، نمی‌ترسید؟

- چرا به این تجربه جدید دست نزنیم؟

۲

از شنیدن دگرگونی‌های اخیر، ستون‌های قهوه‌خانه‌ی امراء به لرزه

درآمد. در میان جار و جنجال مشتریان، بیگانه‌ای در آستانه در قهوه‌خانه پدیدار شد با هیکل بلند و باریک، ریش سیاه، سر و وضع مناسب، عبای بغدادی بر تن، دستار دمشقی بر سر، نعلین‌های مغربی بر پا که تسبیحی از سنگ‌های گرانبها را در دست می‌چرخاند. همه‌ی مشتریان با دهان باز به او خیره شدند. هر چند بیگانه بود ولی چشمان لبریز از آشنایی دیرینه‌اش لبخند می‌زد. ناگهان رجب حمال از جا پرید:

- خدا را صد هزار بار شکر، او سندیاد است.

تازه‌وارد خنده‌کنان و با بازوهای گشاده به سوی او آمد و دو دوست با گرمی یکدیگر را در آغوش کشیدند. سپس دست‌های خود را با سلام‌های دوستانه فشردند. آنگاه سندیاد راه خود را به سوی یک جای خالی در کنار استاد سهلول کج کرد و در همین حال رفیق خود را با خود می‌کشید. رجب با صدای دورگه اعتراض کرد:

- ولی این محل مخصوص بزرگان است.

- از این لحظه تو مباشر امور من خواهی بود.

شملول در طرح این پرسش شتاب ورزید.

- چه مدت غیبت داشتی؟

- درواقع من مفهوم وقت را از دست داده‌ام.

آجار تخمین زد:

- کمتر از ده سال...

- می‌توان گفت ده قرن!

عبدالقادر مهینی حکیم پرسید:

- تو سرزمین‌های بسیاری را زیر پا گذاشته‌ای، تعریف کن چه

چیزهای جالب توجهی دیده‌ای؟

سندیاد که از این همه چاپلوسی مغرور شده بود، در عین حال محتاط

باقی ماند:

- داستان‌های عجیب و دلپذیری برای تعریف کردن دارم ولی هر چیز

به جای خود. ابتدا به من فرصت دهید بنشینم.

آجار پیشنهاد کرد:

- در این صورت ما باید آنچه را که بر سرمان آمده است، برایت تعریف کنیم.

- مگر چه بر سرتان آمده است؟

حسن عطار آغاز کرد:

- در غیاب تو بیاری کسان مردند و به خاک سپرده شدند و برخی دیگر به دنیا آمدند که از زندگی سیر نمی‌شوند. برخی از مقامات بلندپایه سقوط کردند و دیگران از قعر گودال فقر نجات یافته و به مقامات عالی رسیدند. گرسنگان ناز و نعمت را شناختند و ثروتمندان گرفتار فقر شدند. اجنه‌ی نیکوکار و بدخواه در شهرمان پدیدار شدند. آخرین خبر انتصاب معروف پینه‌دوز به سمت حاکم شهر است...

- گمان می‌کردم شگفتی‌ها خاص سفرهای دریایی من است ولی اکنون نوبت به من رسیده است که شگفت‌زده شوم!

ابراهیم سقا خاطر نشان کرد:

- تو بی‌شک بسیار ثروتمند شده‌ای؟

- خداوند الطاف خود نسبت به بندگانش را شمارش نمی‌کند.

جلیل بزاز کنجکاو بود بداند این دریانورد چه حوادث خارق‌العاده‌ای را از سر گذرانده است، ولی سندباد تکرار کرد:

- هر چیز به‌جای خود و در وقت خود.

و شروع به چرخاندن دانه‌های تسییح ایرانی‌اش کرد.

- ابتدا در نظر دارم کاخی بخرم و سپس نمایندگاهی برپا کنم تا سنگ‌های قیمتی بیار کمبابی را که از کوه‌های دور از دسترس و اعماق اقیانوس‌ها و جزایر ناشناخته گرد آورده‌ام به معرض تماشای عموم بگذارم. به زودی همه‌ی شما را به ضیافت شام دعوت خواهم کرد که در آن اغذیه و اشره مناطق دوردست را خواهید خورد و در اثنا آن جزئیات سفرهای افسانه‌ای‌ام را برایتان تعریف خواهم کرد.

گرفت و استاد سهلول را برای آماده کردن آن با سلیقه‌ی خاصی که داشت استخدام کرد. سپس مغازه‌ای افتتاح کرد و اداره‌ی آن را به رجب حمال سپرد. در این میان برای ادای احترام به حضور حاکم شهر رفت. به مجرد اینکه وارد تالار پذیرایی حاکم شد، دو مرد همانند دوستان دیرینه یکدیگر را در آغوش کشیدند. معروف داستان خودش را تعریف کرد و سندباد به نوبت خود هفت سفرش را گزارش داد. سپس خطاب به معروف افزود:

- تو واقعاً شایستگی این شغل و مقام را داری.

- به فضل الهی من خدمتگزار فقرا هستم.

همچنین به دیدار استاد سابقش شیخ بلخی رفت و دست او را بوسید:

- من تنها در مدرسه ابتدایی شاگردتان بودم. با وجود این سخنانتان را

که شب‌های تاریکم را روشن می‌کرد، هنوز به خاطر دارم.

- درخت خوب میوه نمی‌دهد مگر اینکه در زمین حاصلخیز کاشته

شده باشد.

- سرور من... مایلید شرح ماجراهای مرا بشنوید؟

- دانش انسان از شنیدن قصه به دست نمی‌آید، بلکه در بهره‌وری

است که از آنها می‌کند.

- در داستان‌های من مطالبی خواهید یافت که شما را خوشحال می‌کند!

- خوشبخت کسی که یک مشغله فکری بیش ندارد و قلبش از آنچه

دیدگانش می‌بیند و گوش‌هایش می‌شنود، نگران نمی‌شود. هر کس خدا را شناخت

از هر چیزی که ذهنش را از وجود باری تعالی منحرف کند، دست می‌شوید.

پس از آنکه کارهای سندباد روبه راه شد و در کاخ جدیدش مستقر

گردید دوستانش را به ضیافتی دعوت کرد که در ضمن آن کشفیات خود را در

جریان هفت سفرش برای آنان تعریف کرد. آنان نیز به نوبه‌ی خود مسائلی را

که در شهر شایع بود و تخیلات را شعله‌ور ساخته بود، گزارش دادند.

۴

معروف حاکم به سندباد اطلاع داد که اعلی‌حضرت سلطان مایل است

او را ببیند.

سندباد خوشحال شد و بی‌درنگ همراه با معروف حاکم و عبدالله عاقل منشی داروغه به کاخ رفت و همزمان با فرود آمدن شب به حضور سلطان باریافت. سلطان آن سه مرد را در آلاچیق میان باغ به حضور پذیرفت. سندباد در جایی که قبلاً تعیین کرده بودند، در تاریکی خفیف زیر آسمان بلورین و عطر خوشبویی که از گل‌ها برمی‌خاست، نشست. سلطان با لحنی ملایم و مهربان با او سخن گفت، به طوری که اعتماد به نفس را به او بازگرداند. در فضایی گرم و صمیمانه از شغل و تبار و سطح معلومات و نیز دلایلی که او را وادار به سفر کرده بود پرسید. پاسخ‌های سندباد چنانکه موقعیت اقتضا می‌کرد، کوتاه و دقیق بود.

- من چیزهایی درباره سفرهایتان شنیده و مایل شدم از زبان خودتان از درس‌هایی که آموخته‌اید اطلاع حاصل کنم. از تکرار مطالب خودداری کنید مگر اینکه ضرورت داشته باشد.

- خداوند به من کمک خواهد کرد.

- به سخنانتان گوش می‌دهم.

سندباد پیش از آنکه شروع به تعریف کند سینه‌اش را از بوهای

دل‌انگیز انباشت:

- اعلی‌حضرتا، در نخستین وهله اطلاع یافتم که انسان می‌تواند گول تخیلات را بخورد و آنها را به‌جای واقعیت‌ها بگیرد و باور کند که در ماورای زمین سخت راه نجاتی نخواهد داشت. در جریان نخستین سفر، کشتی ما غرق شد. من یک قطعه چوب را چیدم و شروع به شنا کردم. اندک زمانی بعد، از دور جزیره‌ای سیاه را دیدم. به فضل الهی، من و همراهانم به جزیره رسیدیم و در جست‌وجوی میوه به گردش در جزیره پرداختیم ولی چون هیچ میوه‌ای نیافتیم به امید دیدن یک کشتی در حال عبور، در ساحل جزیره اجتماع کردیم. ناگهان یکی از ما فریاد زد: «زمین می‌لرزد.» درواقع در زیر پایمان زمین بالا و پایین می‌رفت. سپس یکی دیگر فریاد زد: «زمین در دریا فرو می‌رود!» و زمین شروع به فرو رفتن در دریا کرد. من خود را در آب افکندم و معلوم شد آنچه را که ما جزیره پنداشته بودیم نهنگ بزرگی بوده که از رفت و آمد ما روی پشش ناراحت شده و

به طرز باشکوهی در آب فرو رفته است. من به شنا کردن ادامه داده و خود را به خدا سپردم تا لحظه‌ای که دست‌هایم به صخره‌ای اصابت کرد. خودم را از صخره بالا کشیدم و سینه‌خیز در یک جزیره واقعی که سرشار از آب شیرین بود، به راه افتادم. مدتی در آنجا ماندم تا اینکه یک کشتی که عبور می‌کرد مرا نجات داد.

- برای تشخیص تخیلات از واقعیت چه می‌کنید؟

سندباد پیش از پاسخ دادن، اندکی مکث کرد و سپس اظهار کرد:
- باید از قهف و شعوری که خداوند به ما عطا کرده است استفاده کنیم.
سلطان سری تکان داد و با اشاره دست به سندباد دستور داد به سخنانش ادامه دهد:

- اعلی‌حضرتا، ضمناً یاد گرفتم در جایی که مراقبت لازم دارد، نباید خوابید و تا زمانی که زنده‌ایم نباید دچار یأس شویم. کشتی جدید در اثر اصابت به صخره‌ها شکست و کلیه خدمه آن در یک جزیره بی‌آب و علف پا به خشکی نهادند. خوشبختانه ما اندکی آذوقه همراه داشتیم و چند خیک آب شیرین. در آن هنگام صخره‌ای بزرگ را مشاهده کردم که میل به ساعتی چرت زدن در سایه آن را در من برانگیخت. در حدود یک ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم کوچک‌ترین ردپایی از همسفران ندیدم. آنان را با فریاد صدا زدم که بی‌نتیجه بود. به سوی ساحل دویدم و دیدم یک کشتی در افق دور می‌شد. به‌جز اسواجی که آوای مرگ و نو میدی را زوزه می‌کشیدند، هیچ چیز باقی نمانده بود. فهمیدم همسفران در شور و شوق رهایی، رفیقشان را که در پس صخره خوابیده بود به فراموشی سپرده‌اند. دور و برم حتی یک موجود زنده وجود نداشت. در این جزیره بی‌آب و علف به‌جز صخره‌های سر به فلک افراشته چیزی دیده نمی‌شد. اما چه صخره‌ای! با چشمانی لبریز از ترس و نگرانی آن را آزمایش کردم و معلوم شد آنچه به نظرم صخره آمده بود، در حقیقت تخم‌مرغی است به اندازه‌ی یک خانه بزرگ. این تخم‌مرغ به کدام پرنده تعلق داشت؟ درحالی‌که به سوی مرگی تدریجی راه می‌پیمودم، در برابر این دشمن نامرئی از ترس میخکوب شده بودم. ناگهان خورشید کسوف کرد و تاریکی شب حکمفرما

شد. دیدگانم را گشودم و پرنده‌ای را دیدم که به عقاب شبیه بود، ولی صد بار بزرگ‌تر که به تخم‌مرغ حمله‌ور شد و روی آن نشست و با بال‌هایش آن را پوشاند تا با خودش ببرد. در این هنگام فکری دیوانه‌وار به ذهنم خطور کرد. به سرعت خود را به پنجه‌هایش که شبیه به خرطوم فیل بود بستم و گذاشتم پرنده مرا با خود به آسمان ببرد. جایی که همه چیز به نظرم کوچک و ناچیز می‌رسید و پرنده بر قلعه‌ی کوهی نشست و من طنابی را که به پنجه‌اش بسته بودم گشوده سینه‌خیز به سوی درختی بسیار بلند که تاکنون نظیر آن را ندیده بودم، رفتم. پرنده پس از ساعتی استراحت پرواز خود را به مقصدی نامعلوم از سر گرفت و من از شدت خستگی به خواب رفتم. صبح روز بعد در زیر آفتابی سوزان بیدار شدم و برای رفع گرسنگی چند شاخه علف را که به‌طور پراکنده روئیده بود کندم و با حرص و ولع سد جوع کردم و از گودالی لبریز از آب شیرین رفع عطش نمودم. در این هنگام متوجه شدم که از زمین اشعه‌ای خیره‌کننده می‌تابد. از نزدیک آزمایش کردم و معلوم شد زمین پوشیده از دانه‌های الماس است. به رغم پریشانی و درماندگی و سوسه شدم تعدادی از الماس‌ها را بردارم. تا جایی که می‌توانستم الماس‌ها را از زمین کندم و در خورجینم چپاندم. سپس در دریا به شتا پرداختم و به ساحلی رسیدم که یک کشتی گذرکننده، به من مهمان‌نوازی تعارف کرد.

- پرنده‌ای که اشاره کردید سیمرغ است که نامش را شنیده‌ایم ولی تاکنون هیچ‌کس آن را ندیده است. شما نخستین کسی هستید که از وجود سیمرغ بهره‌کشی کرده‌اید.

- خواست خدا چنین بوده است. یک چیز دیگر که یاد گرفتم این بود که میان‌روی در خوردن و آشامیدن برای سلامت انسان مفید است، درحالی‌که زیاده‌روی باعث نابودی‌اش می‌گردد. کشتی جدید همانند کشتی قبلی در اثر اصابت با صخره‌ها خرد شد و ما خود را در جزیره‌ای یافتیم که یک پادشاه غول‌پیکر بر آن فرمانروایی می‌کرد. این پادشاه سخاوتمند و مهمان‌نواز بود. استقبالی که از ما به عمل آورد، از هر گونه انتظارمان فراتر می‌رفت به هزینه‌ی او خود را به زندگی با بطالت رها کردیم. از آن پس

همه گونه غذاهای لذیذ را با حرص و ولع می‌بلعیدیم. با این همه به برکت درس‌هایی که در دوران نوجوانی از شیخ بلخی آموخته بودم، از زیاده‌روی خودداری کردم و اوقات خود را به نماز و نیایش خدا می‌پرداختم درحالی‌که رفقایم تا گلو غذا می‌خوردند و سپس به خوابی سنگین فرو می‌رفتند، به نحوی که هر روز اضافه وزن پیدا می‌کردند و تبدیل به بشکه‌هایی چرب و چاق شده بودند.

روزی پادشاه به دیدارمان آمد و از یکایک ما آزمایش به عمل آورد. سپس همه‌ی همفران را به کاخ دعوت کرد و با نگاه سر تا پای مرا برانداز کرد و با لحنی لبریز از بدگمانی به من نگریست و گفت: «تو مانند زمینی سنگلاخ هستی و به هیچ دردی نمی‌خوری.» من ناراحت شدم و یک شب کنجکاو ار اینکه رفقایم به چه کار مشغولند، وارد کاخ شدم و مشاهده کردم رعایای پادشاه گلوی ناخدا را بریده‌اند و گوشت او را نزد پادشاه می‌برند و او با حرص و ولع آن را می‌بلعد. ناگهان علت گشاده‌دستی او در نظرم آشکار شد و به سرعت به سوی ساحل گریختم و به برکت یک کشتی موفق به فرار شدم.

شهریار زیرلب گفت:

- ایمان شما سبب شد از این مهلکه نجات یابید.

سندباد به قصه‌گویی ادامه داد:

- اعلی‌حضرتا، همچنین یاد گرفتم که مراعات سنت‌های قدیمی و منسوخ، خنده‌آور و حتی شوم است. پس از آنکه کشتی به سوی چین به راه افتاد، در میان اقیانوس هند غرق شد. من با چند مسافر دیگر به جزیره‌ای پناه بردیم که از هیچ چیز کم و کسری نداشت و صلح و آرامش بر آن حکمفرمایی می‌کرد. جزیره را پادشاه مهربانی اداره می‌کرد که ما را به حضور پذیرفت و گفت: «شما را مانند رعایای خود می‌دانم. شما همان حقوقی را خواهید داشت که آنها برخوردارند. ولی در عین حال تکالیفی هم دارید.» پادشاه مهمان‌نوازی را به جایی رساند که چند زن برگزیده از حرم‌سرای خود را به همسری ما درآورد. ما از خوشحالی عرش را سیر می‌کردیم و بی در پی از درگاه خدا برایش طول عمر می‌طلبیدیم. به

نظرمان زندگی زیبا بود و آینده خود را تأمین شده می‌دانستیم. چندی بعد یکی از زنان ما درگذشت. پادشاه دستور داد مراسم خاک‌سپاری او را فراهم کنند و مراتب تسلیت خود را به شوهری که همسرش مرده بود ابلاغ کرد و گفت: «متأسفم که ناچارم از شما جدا شوم چون رسم جزیره ما این است که شوهر زنده را با همسر مرده یک جا به خاک سپاریم. و وقتی شوهر زودتر می‌مرد، برعکس عمل می‌کنیم.»

همسفر ما در جا می‌خکوب شد. به پادشاه التماس کرد و گفت: «ولی دین اسلام ما را مجبور به چنین کاری نکرده است.» نامبرده پاسخ داد: «با دین شما کاری نداریم و رسوم مقدس جزیره را رعایت می‌کنیم.» و بدین‌سان مرد زنده با جنازه همسرش به خاک سپرده شد. پس از این حادثه، آرامش ما بر هم خورد و آینده به نظرمان تاریک و اندوهبار رسید. من با ترس و لرز مواظب هم‌مرم بودم و با کوچک‌ترین کسالت او بدنم از ترس به لرزه درمی‌آمد. هنگامی که وقت زایمان او نزدیک شد و سلامت‌ش مختل گردید، من با سرعت هرچه تمام‌تر به سوی جنگل گریختم و در میان درختان پناهنده شدم تا روزی که یک کشتی باری از برابر ساحل گذشت. خودم را در آب افکندم و درحالی‌که با فریاد کمک می‌طلبیدم به سوی کشتی شنا کردم. درست در لحظه‌ای که نزدیک بود در میان امواج دریا غرق شوم، خدمه کشتی مرا از آب گرفتند و نجات دادند.

سلطان گفت:

- این‌گونه رسوم مربوط به گذشته است و برخی از رسوم گذشته باید لغو شود.

با اشاره سلطان، سندباد سخانش را از سر گرفت:

- اعلی‌حضرتا، همچنین یاد گرفتم که آزادی روح زندگی است و زندگی بدون آزادی هیچ ارزشی ندارد. یک بار دیگر طوفان کشتی ما را غرق کرد و من تنها نجات یافته آن بودم. امواج دریا مرا به جزیره پهناوری افکند که آب و هوایی ملایم داشت و سرشار از جوی‌های آب شیرین و انواع میوه‌ها بود. من با رعایت میانه‌روی و به دلخواه خود هر چه می‌خواستم خوردم و آشامیدم. سپس به گردش و کشف جزیره پرداختم.

در این هنگام بود که با پیرمردی بدبخت برخورد کردم که زیر درختی نشسته بود و از من یاری طلبید: «چنانکه می‌بینید من افلیج و ناتوان هستم. آیا می‌توانید مرا تا کلبه‌ام حمل کنید؟» و با حرکت چانه راه را به من نشان داد و من تردیدی در به دوش کشیدن او به خرج ندادم و پیرمرد در جهتی که نشان داده بود مرا راهنمایی می‌کرد. وقتی هیچ اثری از کلبه پیدا نشد، از وی پرسیدم: «پیرمرد محترم، کلبه‌ی شما کجاست؟» او با صدایی رسا که به کلی با صدایی که سر صحبت را باز کرده بود تفاوت داشت پاسخ داد: «سرتاسر جزیره خانه من است و به من تعلق دارد. فقط به کسی نیاز دارم که مرا به دوش بگیرد و به این سو و آن سو حمل کند.» خواستم او را بر زمین بگذارم، ولی احساس ناتوانی کردم. نمی‌توانستم حتی یک ذره تکان بخورم. پاهای پیرمرد به گردن و پهلوهایم چسبیده بود. سعی کردم خود را آزاد کنم و گفتم: «مرا رها کن، قول می‌دهم هر گاه نیاز داشته باشی در خدمت باشم.» پیرمرد به جای هر گونه پاسخ با شیطنت خندید و در برابر تقاضای من ناشنوا ماند. بدین‌سان تبدیل به غلام او شده بودم. شب‌ها خواب‌های پریشان می‌دیدم و اوضاع همانند روزهای بدبختی‌ام شده بود. اشتهای خود را از دست داده بودم و در منتهای نومیدی به سر می‌بردم. ناگهان فکری معجزه‌آسا به خاطرم رسید: یک خوشه انگور را برداشتم و در یک کدو قلیانی فشردم و قبل از آنکه آن را به پیرمرد بخورانم گذاشتم خوب تخمیر شود. او محتویات کدو قلیانی را تا آخر نوشید تا جایی که مست کرد، عضلاتش سست شد و مرا رها کرد. به سرعت او را به زمین پرتاب کردم و با یک قلوه‌سنگ بزرگ سرش را خرد کردم و عالم بشریت را از شر چنین موجود شومی خلاص کردم. تا زمانی که سفینه نجات نرسیده بود، مدتی در این جزیره اقامت کردم.

- چه چیزهایی در این دنیا ما را اسیر خود می‌کنند. باز هم بگو چه چیزهای دیگری یاد گرفته‌ای؟

- اعلیٰ حضرت! این درس را آموختم که اگر به کسی بهره‌وری از یک نعمت فوق‌العاده داده شود، نباید از آن سوءاستفاده کند و آن را به زیان دیگران به کار گیرد بلکه باید سود آن را به دیگران برساند و بگذارد نور

الهی راهنمایش باشد. هنگامی که کشتی جدید همانند دیگر کشتی‌ها غرق شد، خود را در برابر جزیره‌ای دیدم که بهتر است آن را جزیره رؤیایا بنامیم، زیرا زنان آن از هر رنگ و از هر قوم از زیبایی بی‌همتایی برخوردار بودند. هنگامی که زنان جزیره مرا شایسته اعتماد دانستند، پرهایی زیر بغل‌هایم نصب کردند و اعلام داشتند با کمک این پرها خواهم توانست پرواز کنم. این پیشنهاد مرا غرق در خوشحالی کرد و خود را آماده درگیری در ماجرابی می‌کردم که قبل از من هیچ کسی تجربه نکرده بود. یکی از زنان در گوشم زمزمه کرد: «وقتی به آسمان صعود کردی از بردن نام خدا پرهیز کن وگرنه در شعله‌های آتش به زمین باز خواهی گشت.»

در آن هنگام فهمیدم که در رگ‌های این زنان خون شیطان جاری است و پرواز را وسیله فرار قرار دادم. مدتی با هدف رسیدن به شهرمان در آسمان پرواز می‌کردم و در لحظه‌ای که شروع به ناامید شدن کرده بودم، به فضل خداوند مهربان به شهر زادگاهم رسیدم.

- سندباد، شما شگفتی‌های جهان را دیده و از تجربیات خود درس گرفته‌اید. امیدوارم بتوانید از ثروت و عقلی که خداوند به شما عطا کرده است بهره‌مند شوید.

۵

شهریار درحالی که عمیقاً دگرگون شده بود، از جا برخاست و همانند شبی در میان غول‌های بزرگ، در زیر آسمان پرستاره، در جاده اصلی باغ فرو رفت. صداهایی که از گذشته‌ها برمی‌خاست، در گوشش زنگ می‌زد و نوای آهنگین باغ را خاموش می‌کرد: هلهله‌های پیروزی، نعره‌های خشم، ناله‌های دختران باکره، جوش و خروش مؤمنان، مدح و ثنای چاپلوسان... نامش بارها از فراز منبر برده می‌شد و واژه «افتخار» که نقابی برای پوشاندن چهره خفاش‌های خودکامگی و غارت و خون‌است، ناگهان به نظرش ساختگی و بی‌معنی رسید. به پدر و مادر مشاوران چاپلوس، شعرا و دزدانی که به برکت ارتباطاتشان با دربار بیت‌المال مسلمین را به یغما می‌بردند، لعنت فرستاد. هنگامی که در نیمه شب از گردش شبانه‌اش بازگشت،

شهرزاد را طلبید و در کنار خودش نشاند:

- قصه‌های سندباد به شیوه‌ای شگفت‌آور به قصه‌های تو شباهت دارد.

- چون همه‌ی آنها از یک منبع سرچشمه می‌گیرند سرور من!

شهریار انگار که مایل است بر هم خوردن شاخه‌ها و آواز پرندگان را بهتر بشنود، اظهار نظری نکرد.

- آیا سرور من قصد دارند امشب در شهر به گردش پردازند؟

- نه چنین قصدی ندارم. از همه چیز خسته شده‌ام.

- اشخاص عاقل خستگی را نمی‌شناسند.

این سخنان، شهریار را ناراحت کرد:

- مرا می‌گویی؟ عقل موهبتی است که دستیابی به آن بسیار دشوار

است و مانند تاج و تخت به ارث به کسی نمی‌رسد.

- ولی امروزه کشورمان تحت سلطنت عادلانه اعلی‌حضرت در

خوشبختی به سر می‌برد.

- درباره‌ی گذشته‌ها چه می‌گویی؟

- یک توبه‌ی صمیمانه گذشته‌ها را محو می‌کند.

- ولو اینکه انباشته از جسد دختران جوان بی‌گناه و بهترین مشاوران باشد؟

- یک توبه‌ی صمیمانه...

شهرزاد فرصت نکرد به سخنانش ادامه دهد:

- مرا فریب نده شهرزاد.

- این عین حقیقت است.

- حقیقت این است که جسم تو در اختیار من قرار دارد ولی قلب تو

بسیار دور است!

خشونتی که شهریار در گفتن این کلمات به‌کار برده بود شهرزاد را

دچار وحشت کرد. احساس کرد همانند نابینایی در تاریکی است و در

صدد برآمد از شوهرش توضیح بخواهد:

- اعلی‌حضرتا...

- من عاقل نیستم ولی ابله هم نیستم. تاکنون چه قدر تعقیرها و

بیزاری‌هایت را تحمل کرده‌ام!

شهرزاد که به شدت رنجیده بود، گفت:

- فقط خدا می‌داند.

- دروغ نگو و از هیچ چیزی ترس. تو در کنار مردی زندگی کرده‌ای که دستش تا آرنج به خون بی‌گناهان آغشته است.

- فضایل اعلیٰ حضرت بر سر همه‌ی زبان‌هاست...

- می‌دانی چرا تو را در کنار خود نگه داشتم؟ چون بی‌زاری تو منبع درد و رنجی هولناک بود و احساس می‌کنم هنوز سزاوار مجازاتی بیرحمانه‌تر هستم.

شهرزاد نتوانست از جاری شدن اشک‌هایش جلوگیری کند.

- گریه کن شهرزاد بهتر است اشک بریزی تا دروغ بگویی.

- از این پس نمی‌توانم به خود اجازه سوءاستفاده از مهمان‌نوازی اعلیٰ حضرت را بدهم.

- کاخ من به تو تعلق دارد و نیز پرت که فردا بر این مملکت حکومت

خواهد کرد. نوبت من است که بروم و گذشته‌های خونین را با خود ببرم.

- سرور من چه می‌گویید؟

- من به مدت ده سال در میان وسوسه و انجام وظیفه سرگردان بودم.

پادشاهی سخت‌گیر و فاسد و خودکامه بودم که هزارچندی توبه می‌کردم.

درواقع یک گام به پیش و یک گام به پس برمی‌داشتم ولی در هر صورت

بدبخت بودم. اکنون وقت آن رسیده است که به ندای رستگاری و عقل

پاسخ بدهم.

- ولی در لحظه‌ای که قلبم را به رویتان گشوده‌ام مرا طرد می‌کنید!

- از این پس در صدد تسخیر قلب‌ها نیستم.

- سرنوشتی بی‌رحمانه ما را به بازی گرفته است.

- ناچاریم سرنوشت خود را بپذیریم.

- جای طبیعی من در کنار شما است.

شهریار انعطاف‌ناپذیر ماند و گفت:

- اگر سلطان به خاطر بی‌کفایتی از تاج و تخت استعفا کند، به عنوان

یک مرد عادی خواهد توانست به جست‌وجوی رستگاری برود.

- شما مملکت را در معرض بدترین فاجعه‌ها قرار می‌دهید.
 - درهای مملکت را به روی تزکیه‌ی نفوس می‌گشایم و به
 جست‌وجوی رهایی و رستگاری می‌پردازم.
 شهرزاد دستش را به سوی او دراز کرد ولی شهریار دست خود را
 پس کشید و پس از مدتی سکوت این کلمات را ادا کرد:
 - اکنون، بروید و شجاعت داشته باشید. وظیفه شما را می‌طلبد. پس از
 آنکه آموزش پدر را تکمیل کردید، اکنون باید پسر را برای سرنوشتی بهتر
 آماده کنید.

۶

سندباد یقین حاصل کرده بود از آن پس خواهد توانست به شیوه‌ای
 خستگی‌ناپذیر و تا پایان عمر، طعم شیرین لذت‌های شبانه را همراه با
 دوستانش بچشد. ولی این رؤیایی بیش نبود که به زودی ناتمام ماند و بیدار
 شد. از خود می‌پرسید این حسرت ایام گذشته چه معنی داشت؟ آیا
 سرنوشتش رقم خورده بود که زندگی را در سفرهای دریایی سپری کند و
 به دلخواه امواج بسپارد؟ و این ندایی که از افق‌های دوردست می‌آمد، از
 حلقوم چه کی بود؟ آیا می‌توانست از زندگی بیش از آنچه تاکنون به وی
 داده بود چیزی بخواهد؟ یک شب دکانش را بست و برای مشورت‌خواهی
 عازم خانه شیخ بلخی شد. درحالی‌که به اتاق شیخ می‌رفت، از دور چشمش
 به زبیده دختر شیخ افتاد. نزدیک بود از شدت هیجان پس بیفتد. در همان
 لحظه، انگیزه تازه‌ای برای ملاقات با شیخ کشف کرد. شیخ را نشسته در
 کنار مهینی‌حکیم دید و پس از عرض سلام با تردید در کنار آن دو نشست.
 - آمده‌ام دست دخترتان را تقاضا کنم.
 نگاه خندان شیخ به او خیره شد:
 - نه، شما برای کار دیگری آمده بودید.
 سندباد از فرط شگفتی ساکت ماند.
 - دخترم پس از مرگ شوهرش علاء‌الدین، زندگی‌اش را وقف
 خدمت به طریقت کرده است.

- ازدواج ربطی به طریقت ندارد.
 - او قبلاً تصمیم خود را گرفته است.
 سندباد آهی از یأس کشید. شیخ پرسید:
 - چه چیز شما را به اینجا آورده است سندباد؟
 سندباد بی‌درنگ پاسخی نداد و مدتی صبر پیشه کرد تا فرضیات را از
 واقعیات تشخیص دهد.
 - تشویش و نگرانی، سرور من!
 حکیم از وی پرسید:
 - آیا کسب و کارت دچار کمادی شده است؟
 - این تشویش متعلق به کسی است که دلیل ملموسی برای ترسیدن
 ندارد.

شیخ گفت:

- روشن‌تر صحبت کنید.
 - احساس می‌کنم که ندایی از آن سوی دریاها شنیده‌ام.
 - ندای دعوت به سفر. البته سفر کردن سودمند است.
 - در خواب سیمرخ را دیدم که بال بال می‌زد.
 شیخ این خواب را تعبیر به دعوت به آسمان کرد ولی سندباد اصرار
 ورزید که به دریاها و جزیره‌ها مربوط است. و شیخ این موعظه کوتاه را
 کرد:

- بدانید برای اینکه تبدیل به شخصی عادل و باانصاف شوید، باید از
 شش مانع گذر کنید: نخستین مانع، بستن در رفاه برای گشودن در نیاز
 است. دومین مانع، بستن در افتخار برای گشودن در بدنامی است. سومین
 مانع، بستن در آسایش برای گشودن در اعمال طاقت‌فرسا است. چهارمین
 مانع، بستن در خواب برای گشودن در بیداری است. پنجمین مانع، بستن
 در مال‌اندوزی برای گشودن در فقر و بی‌چیزی است و ششمین مانع، بستن
 در امید برای گشودن در آمادگی به مرگ است...

سندباد مؤدبانه پاسخ داد:

- من از شمار این برگزیدگان نیستم، ولی درهای فضیلت و تقوا به

قدری فراخ است که اجازه می‌دهد دیگران نیز از آن بگذرند...
 عبدالقادر مهنی حکیم، حق را به جانب او داد. ولی شیخ در
 اندرزهایی که به او داده بود خست به خرج نداد و افزود:
 - اگر دلتان می‌خواهد خیالتان آسوده باشد، هر آنچه را که در دسترس
 دارید بخورید و از سرنوشت خود راضی باشید.

- من خدا را می‌شناسم و این بزرگ‌ترین منبع آسایشم است.
 - خداوند تبارک و تعالی آنچه را که برای شناسایی‌اش ضرورت دارد
 در قلب انسان‌ها خوانده و از این رو آنان را مجبور به نیایش کرده است.
 حکیم پس از شنیدن سخنان شیخ رو به سندباد کرد و گفت:
 - او به قدری چیزهای عجیب دیده و شنیده که به وی رشک می‌برم!
 - خوشبخت کسی که یک اشتغال فکری بیش ندارد و قلبش تنها
 درباره چیزهایی که چشمانش دیده و گوش‌هایش شنیده است، نگران
 می‌شود.

سندباد احساس کرد باید خودش را توجیه کند:

- شگفتی‌های جهان از هر سو مرا می‌طلبند.

شیخ به جای هر گونه پاسخی این شعر را خواند:

بیگانه‌ای هستم که هر چه اشک در دیدگان دارم می‌ریزم

از ترک مملکتی که در آن مرتکب گناهان بی‌شمار شده‌ام

در حیرتم که این همه از آن دور شده‌ام، درحالی‌که هنوز عشقم

در آنجاست.

مهنی با دل‌سوزی به شیخ نگریست و گفت:

- سندباد در حال عزیمت است. یک کلمه‌ی دلگرم کننده به او

بگویید.

شیخ لبخندی پر محبت به سندباد زد و آخرین سفارش‌ها را به عمل

آورد:

- اگر وجدانتان آسوده باشد، می‌توانید ارزیابی کنید که دین خود را

نسبت به ذات باری تعالی ادا کرده‌اید در صورتی که از دیگران سوءاستفاده

نکرده باشید، وجدانتان آسوده خواهد بود.

سنبداد برای بومسیدن دست شیخ خم شد و نگاهی ناشی از قدرشناسی به حکیم افکند. در لحظه‌ای که برای رفتن از جا برمی‌خاست، مہینی دو دست خود را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

- برو به سلامت و با دستاری پر از دانه‌های الماس نزد ما بازگرد. ولی مواظب باش همان گناہان را مرتکب نشوی.

در دیدگان اندوہبار دریانورد، برقی درخشید و حکیم ادامه داد:

- سیمرغ تاکنون هیچ مردی را به غیر از تو با خود حمل نکرده است و تو در مقابل چه کرده‌ای؟ تو که از درخشش الماس‌ها فریفته شده بودی در نخستین فرصت او را رها کردی.

- من آن‌چنان سرمست آزادی شده بودم که. . .

حکیم با حرارت سخنانش را از سر گرفت:

- سیمرغ از سرزمینی ناشناخته به سرزمینی دیگر پرواز می‌کند. از قله واق به قله قاف می‌پرد. چون اراده‌ی قادر متعال چنین است.



گریه کنندگان

۱

شهریار رفت و تاج و تخت، افتخارات و همسر و فرزندش را پشت سر باقی گذاشت. درحالی که در مبارزه‌ی درونی‌اش شکست خورده بود و در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید رعایایش رذالت‌های گذشته‌ی او را به فراموشی سپرده‌اند، جلای وطن کرد. دگرگونی احوال شهریار بسیار طولانی بود. می‌بایست هر گونه ترس را برطرف کند و میل به رستگاری و برداشتن این گام سرنوشت‌ساز را در وجودش تقویت کند. او بدون هدفی مشخص، عبای نازکی به دوش افکند، عصایی در دست گرفت و شبی کاخ را ترک کرد. آیا راهی که انتخاب می‌کرد همانند سندباد ماجراجویی بود یا همانند شیخ بلخی استقامت و پایداری؟ اکنون فرصت کافی برای اندیشیدن داشت. گام‌هایش او را به سوی بیرون شهر و ساحل زیانه سبز برد.

هلال ماه آسمان صاف را روشن می‌کرد. صدایی غیرعادی به گوشش رسید. با دقت گوش فراداد. صدای ناله‌هایی دسته‌جمعی بود. آیا در این مکان دورافتاده کسانی گریه می‌کردند؟ چند قدم به سوی درخت نخل برداشت. اندکی دورتر صخره‌ای شبیه به گنبد سر بر افراشته بود که در برابر آن صفی از مردان چهارزانو نشسته بودند و بی‌وقفه می‌گریستند. کنجکاوی شهریار تحریک شده و قوه‌ی تخیل او را به تلاطم درآورده بود. ناگهان مردی از جا برخاست و به سوی صخره رفت و با شدت هر چه تمام‌تر به

آن کوبید. سپس به جایش برگشت و همراه با دیگران گریه و ناله‌هایش را از سر گرفت. هنگامی که شهریار با دقت به گریه‌کنندگان نگریست چند تن از دوستان قدیمی خود را در میان آنان یافت: سلیمان زینی، فضل‌ابن‌خاقان، سامی شکری، خلیل فارسی، حسن عطار و جلیل بزاز. فکر اینکه به میان آنان برود و راز خود را فاش کند به مغزش خطور کرد. ولی احتیاط به خرج داد و از این کار منصرف شد. با نزدیک شدن سپیده‌دم، یکی از گریه‌کنندگان برخاست و اعلام کرد:

— اکنون وقت آن رسیده است که به دیای رنج و عذاب برگردیم. آنان به گریستن پایان دادند و با اطمینان از اینکه فردا شب نیز به آنجا باز خواهند گشت، مانند اشباح در تاریکی محل را ترک کردند و رهسپار شهر شدند.

۲

این کارها چه معنی داشت؟

شهریار به صخره نزدیک شد و دور کاملی پیرامون آن زد. هیچ چیزی بیش از یک صخره گنبدی شکل نبود که ارزش توقف کردن در برابرش را داشته باشد. سطح آن را لمس کرد که بسیار زبر بود. چند مشت به آن کوبید و در لحظه‌ای که می‌خواست برگردد، صدای رسایی از درون صخره به گوشش رسید. بی‌درنگ زیر صخره گشوده شد و مدخل قوسی شکلی را نمایان ساخت. شهریار از ترس به عقب رفت. آنگاه نوری ملایم محل را روشن کرد و بوی مطبوعی از درون صخره به مشام رسید که ترس شهریار را برطرف ساخت. ناگهان دریافت که همین در بود که مردان گریان نومیدانه می‌کوشیدند بگشایند و چون توفیق نمی‌یافتند، اشک می‌ریختند. او به درون صخره رفت و برای اینکه بهتر ببیند، سرش را خم کرد و احساس کرد به شیوه‌ای مقاومت‌ناپذیر به درون صخره کشانده می‌شود. به مجرد اینکه داخل شد، در صخره پشت سرش بسته شد. شهریار تحت تأثیر زیبایی مسحورکننده محل قرار گرفته بود. مکانی روشن ولی بدون وسیله‌ی روشنایی؛ بدون در و پنجره ولی با هوایی مطبوع؛ انباشته از بوی عطر گل‌ها ولی بدون هیچ‌گونه باغ و باغچه! کف آن به رنگ سفید

درخشان که معلوم نبود از کدام سنگ معدنی ساخته شده است؛ دیوارهایش پوشیده از دانه‌های زمرد و سقش آراسته به قطعات مرجانی هماهنگ بود. در انتهای آن در بزرگی دیده می‌شد که انگار قطعات الماس به آن نصب شده بود. شهریار با گام‌های مصمم به پیش رفت. گمان می‌کرد خواهد توانست در ظرف یکی دو دقیقه به در الماس‌نشان برسد ولی مدت مدیدی راه پیمود بی‌آنکه فاصله‌اش کوتاه شود... از در و دیوار سادگی و نشاط می‌بارید. شهریار می‌ترسید راهپیمایی‌اش بی‌پایان باشد، ولی در عین حال مایل نبود حتی یک قدم به عقب برگردد. از ادامه دادن به این راهپیمایی بی‌هوده لذت می‌برد، ولو اینکه تا بی‌نهایت باشد! به طوری که حتی فراموش کرد از این راهپیمایی چه هدفی دارد. تا اینکه به کنار حوضی از آب زلال رسید که در کنار آن آینه‌ای صیقلی سر برافراشته بود. در این هنگام شهریار صدایی شنید که می‌گفت: «هر کاری را که دلت می‌خواهد، بکن.» شهریار به یک هوس آنی که احساس کرده بود تسلیم شد. لباس‌هایش را از تن درآورد و در حوض پرید. آب با انگشتانی فرشته‌وار شروع به مشت و مال دادن شهریار کرد تا جایی که تا اعماق وجودش به لرزه درآمد. هنگامی که از حوض خارج شد، خود را در آینه نگریست و در آن تصویر مرد جوانی را دید که در متهای زیبایی، قوی هیكل و موزون بود و از چهره زیبای بی‌مویش نجابت خانوادگی تراوش می‌کرد. با گیسوان سیاه که فرق سرش به دو بخش تقسیم کرده و سبیل‌هایی که به زحمت روئیده بود، هیچ شباهتی به شهریار قبلی نداشت. بی‌اختیار با خود گفت:

- تبارک الله احسن الخالقین.

سپس با نگاه در جست‌وجوی لباس‌هایش برآمد و به جای آن پیراهنی از ابریشم دمشق، یک عبای بغدادی و یک دستار خراسانی و کفش‌های راحتی مصری را دید. هنگامی که لباس‌ها را پوشید، بسیار باشکوه شده بود. راهپیمایی خود را دنبال کرد تا به در بزرگ الماس‌نشان رسید. دختر جوانی با زیبایی فرشتگان که در کنار در ایستاده بود به او لبخند زد و گفت:

- شما کیستید؟

- شهریار.

- شغلتان چیست؟
- یک فراری از گذشته‌هایش.
- چه وقت کشورتان را ترک کردید؟
- کمتر از یک ساعت پیش.
- دختر جوان نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد:
- چه قدر در محاسبه ضعیف هستید.
- پس درحالی که نگاهش را به شهریار جوان دوخته بود، افزود:
- ما از مدت‌ها پیش منتظران بودیم. همه‌ی اهالی شهر منتظران هستند.
- متظر من؟
- آنان در انتظار نامزد موعود ملکه محبوبشان هستند.
- پس با دست اشاره کرد و دو لنگه در با صدایی که شباهت به نوای رباب داشت گشوده شد...

۳

شهری که شهریار وارد شده بود، به دست انسان ساخته نشده بود. یک بهشت واقعی لبریز از شکوه و جلال و یک باغ عدن لبریز از لطافت، عطریات خوشبو و هوای ملایم بود. در همه جای آن ساختمان‌های بلند و باغ‌های پردرخت می‌درخشید. خیابان‌ها و میدان‌ها با انواع گل‌ها آراسته بود و بر روی زمین آن، بوته‌های زعفران حاشیه جوی‌ها و چشمه‌ها را آرایش می‌داد. ساکنان شهر را منحصراً زنان تشکیل می‌دادند و در میان آنان حتی یک مرد وجود نداشت. همه‌ی زنان جوان و دارای زیبایی فرشتگان بودند و با دیدن شهریار به سوی خیابان شاهی که به کاخ متهی می‌شد هجوم بردند سپس با خواندن سرود شکرگزاری از وی استقبال کردند. شهریار همراه با دختر جوان به سوی کاخ به راه افتاد.

۴

شهریار از دیدن کاخ که در مقایسه با آن کاخ خودش شکل کلیه‌ی خرابه‌ی چرکینی داشت مبهوت شد. دختر جوان او را به تالار تخت

راهنمایی کرد، جایی که ملکه با شکوه و جلال فراوان بر تخت نشسته و دو گروه دختران جوان نظیر مرواریدهای واقعی او را احاطه کرده بودند. دختری که همراه شهریار آمده بود خود را به پای ملکه افکند و گفت:

- نامزد موعودتان، علیاحضرت!

لیخند شیرین ملکه قلب شهریار را روشن کرد. او نیز به نوبه خود کرنش کرد و گفت:

- من خدمتگزار کوچک علیاحضرت بیش نیستم.

- شما شریک من در عشق و نیز در تاج و تخت هستید.

صدای ملکه دلشین تر از هر گونه نوای موسیقی بود. با این همه شهریار مقتضی دانست در گفت و گو با او رک و راست باشد:

- برای اینکه کاملاً راستگو باشم باید به علیاحضرت اعتراف کنم که قبلاً زندگی گذشته‌ای داشته‌ام که مرا به آستانه پیری برده است.

- نمی‌فهمم درباره چه چیز صحبت می‌کنید؟

- درباره‌ی اثرات گذشت زمان، علیاحضرت.

- زمان، آن‌طور که می‌شناسیم همیشه متحلمان بوده و هیچ‌گاه خیانت نکرده است.

- باید خدا را شکر کرد که قادر به هر کاری هست.

و شهر به مدت چهل روز نامزدی شهریار با ملکه را جشن گرفت.

۵

اوقات شهریار در میان اندیشیدن به گذشته‌ها و عشقبازی با ملکه سپری می‌شد، بی‌آنکه گهگاه از شرکت در مراسمی که از طریق باده‌نوشی، رقص و آواز اجرا می‌شد، خودداری کند. شهریار دریافت که هزار سال لازم است باغ را تا گوشه‌های دورافتاده آن کشف کند و همین قدر فرصت لازم است که بتواند با تالارهای بی‌شمار کاخ و جناح‌های آن آشنا شود. یک روز او و ملکه از برابر دری کوچک از طلای ناب گذشتند که با کمک کلیدی زرین مرصع به الماس گشوده می‌شد و زوی کلید این کلمات نقش بسته بود: «به این در نزدیک نشوید.» کنجکاوای شهریار تحریک شد و پرسید:

- این هشدار چه معنی دارد، محبوب من؟
 - در اینجا ما با آزادی کامل زندگی می‌کنیم و از دیدگاه ما کوچک‌ترین لغزش یک بی‌حرمتی نابخشودنی است.
 - آیا این رسم ناشی از یک فرمان شاهانه نیست؟
 - ما هیچ فرمانی را نمی‌پذیریم مگر در مورد عشق که چنانکه می‌دانید از میلیون‌ها سال پیش وجود داشته است.

۶

شهریار به شوخی از ملکه پرسید:
 - چه وقت بچه‌دار خواهیم شد؟
 - شما از هم‌اکنون به این موضوع می‌اندیشید، درحالی‌که هنوز صد سال از زناشویی‌مان نگذشته است.
 - تنها صد سال؟
 - نه یک روز کم‌تر و نه یک روز زیادتر، عشق من.
 - من گمان می‌کردم صد روز!
 - ملکه اوقات تلخی‌اش را پنهان نکرد:
 - هنوز گذشته‌ها از خاطرت محو نشده است!
 - در هر حال بسیار خوشبختم. هیچ مردی قبل از من از چنین خوشبختی برخوردار نبوده است.
 - ملکه او را غرق در بوسه ساخت و گفت:
 - هر وقت به‌طور قطع گذشته‌ها را از خاطرت محو کردی، خوشبختی واقعی را خواهی شناخت.

۷

هر بار که شهریار و ملکه از برابر در ممنوعه می‌گذشتند، مدتی توقف می‌کردند و هر جا که می‌رفتند، در بازگشت نیز هیچ‌گاه از عبور برابر در زرین غافل نمی‌شدند تا جایی که روزی شهریار کلافه شد و گفت:
 - در این شهر همه چیز به نظرم روشن و شفاف می‌رسد، مگر این در لعنتی!

۸

یک روز که اراده‌ی شهریار متزلزل شده بود در برابر این وسوسه‌ی عذاب‌آور سر تسلیم فرود آورد و با استفاده از یک لحظه بی‌توجهی خدمتکاران کلید را در قفل چرخاند. در با آهستگی محورکننده و عطری خوشبو به آسانی گشوده شد. به مجرد اینکه در در پشت سر شهریار بسته شد یک جن بدقیافه پدیدار شد و به او حمله کرد. جن شهریار را در میان دو دست گرفت و مانند گنجشک از زمین بلند کرد. شهریار بی‌درنگ از بی‌احتیاطیش پشیمان شد و گفت:

- تمنی می‌کنم مرا رها کن.

آیا در نتیجه تمنای او بود که جن او را به زمین گذاشت؟

۹

من در کجا هستم؟

شهریار با نگاهی وحشت‌زده مکان را جست‌وجو کرد. به جز صحرا، شب، هلال ماه، صخره گنبدی شکل، مردانی که بی‌وقفه گریه می‌کردند، عصابی که در دست داشت و هوای آلوده شهر چیزی ندید. از ته دل فریاد زد:

- نه... نه... نه...

و آن‌قدر مشت خود را به صخره کوبید تا جایی که خونین شد.

- رحم کنید... رحم کنید...

ولی به جز واقعیت نوسیدکننده چیزی در برابرش ندید. او دوباره تبدیل به پیرمردی شده بود که خرد و درمانده و با کمر خمیده، به زحمت خود را به سوی گریه‌کنندگان کشاند و در کنار آنان نشست و در زیر هلال ماه گریه‌های خود را با گریه‌های آنان درآمیخت.

۱۰

اندکی پیش از سپیده‌دم، مردان گریان طبق معمول پراکنده شدند و هر یک راه خود را در پیش گرفتند. ولی شهریار از جایش نجنبید و از گریستن باز نایستاد. مردی که به تنهایی و در تاریکی از آنجا می‌گذشت، به سوی او آمد و پرسید:

- چرا گریه می‌کنید؟
 - به شما مربوط نیست.
 مرد با نگاه او را برانداز کرد و گفت:
 - من داروغه‌ی شهر هتم و به خاطر شغلی که دارم از شما بازجویی
 می‌کنم.

- اشک‌های من نظم عمومی را برهم نخواهد زد.
 عبدالله عاقل با دقت در او نگریست و گفت:
 - به پرسش‌های من پاسخ دهید و قضاوت را به من واگذار کنید.
 شهریار با گیجی پاسخ داد:
 - این درد جدایی است. همه موجودات در چنین مواردی گریه
 می‌کنند.

داروغه لبخند معنی‌داری زد و پرسید:
 - مگر جایی برای سکونت ندارید؟
 - نه.
 - از زندگی در سایه درخت نخل و در کنار زبانه‌ی سبز خوشتان می‌آید؟
 - شاید...

در این هنگام عبدالله عاقل با ملایمت و مهربانی به او خطاب کرد:
 - اندرز مردی یا تجربه را بشنوید. یکی از ویژگی‌های حقیقت این
 است که به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد بدون گذر از مرحله‌ی دل‌سردی و
 مبارزه در هزار خم سردرگمی به آن دسترسی یابد. وقتی گمان می‌کند به
 آن نزدیک شده است، روی از او برمی‌تابد. وقتی گمان می‌کند دور شده
 است، به او امید می‌بخشد. حقیقت دست‌نیافتنی، اجتناب‌ناپذیر ولی در عین
 حال دستیابی به آن ضروری است.
 عبدالله عاقل این سخنان را با صدای بلند ادا کرد و راه شهر را در
 پیش گرفت.



مروراید منتشر کرده است:

تروریست خوب / دوریس لسینگ / ترجمه‌ی الهه مرعشی

تروریست خوب داستان کشمکش‌ها و بازی سرنوشت گروهی شبه‌نظامی چپ‌گراست که در کوچه پس‌کوچه‌های لندن سرگردان‌اند. دوریس لسینگ در این رمان با نکته‌سنجی و ظرافتی خاص به تحلیل زندگی انسان‌هایی می‌پردازد که به این مسیر پرمخاطره و هراس‌آور کشانده شده‌اند. لسینگ با داستانی مهیج و بی‌نظیر بار دیگر قدرتش را در خلق آثار شگفت‌انگیز به نمایش می‌گذارد.

«داستانی تأثیرگذار و پراز تعلیق...»
 «یکی از بهترین رمان‌های انگلیسی است که تاکنون خواننده‌ام. داستانی دربارهی تفکر تروریستی و زندگی درون‌گروهی یک گروه انقلابی.»
 «جذاب... داستانی که با خلق فضاهای چشمگیر و بررسی عمیق شخصیت‌ها، خواننده را نکان می‌دهد.»

کریستین ماینس مانسور

آلیسون لوری

نیوزویک

جاده / کورمک مکارتی / ترجمه‌ی حسین نوش‌آذر

فاجعه‌های اتفاق افتاده و آمریکا نابود شده است. همه‌جا را خاکستر پوشانده، همه‌ی فصل‌ها، فصل زمستان است. غذا و آب کمیاب است. حیوانات از بین رفته‌اند و انسان‌ها همدیگر را می‌خورند. پدیری با پسرش از ساحل شرقی آمریکا به سوی ساحل جنوب غربی به راه می‌افتد، با این امید که در سواحل جنوب غربی شرایط زیست مناسب باشد. آنها فقط یک هفت‌تیر دارند با دو فشنگ، لباس‌هایی که به تن دارند و یک گاری. با آنها همسفر شویم.

کاری شگفت از مک کارتی

مرد در تاریکی / پل آستر / الاهی دهنوی

پل آستر در پاسخ به این سؤال که آیا این رمان سیامنی است، می‌گوید: «بله، از بعضی جنبه‌ها رمانی میاسی است و از سویی رمانی خانوادگی هم به حساب می‌آید. در ضمن این رمان درباره‌ی خاطرات نیز هست». در رمان مرد در تاریکی جدیدترین اثر آستر، نگاه نویسنده به انسان امروز در جهان آشفته و جنگ‌زده است.

رمان مرد در تاریکی در شبی سیاه و قیرگون شروع می‌شود و...

«آستر استعداد فراوانی دارد برای خلق جهان‌هایی که هم خیلی واقعی‌اند و هم باورپذیر...»
 فرانسیکو کرونیکل

ضمیمه‌ی ادبی تایمز لندن

«آستر یکی از خلاق‌ترین نویسندگان آمریکاست.»

جرگ ریزان (داستان واقعی دختری که ناخواسته به دنیا آمد) / آدلاین پین ما / الاهی مرعشی

آدلاین پین ما در ۱۹۳۷ در یکی از شهرهای ساحلی چین به دنیا آمد. او کوچکترین عضو یک خانواده‌ی مرفه بود که طی دوران آشوب سیاسی و فرهنگی کشور از مزایای خاصی بهره‌مند بود. اما ثروت و جایگاه اجتماعی خانواده باعث نشد که آدلاین در دوران کودکی از قساوت نامادری‌اش در امان باشد. این کتاب داستان تأثیرگذار و خواندنی سفر پیروزمندانه‌ی دختری است که از کودکی به بلوغ می‌رسد.

«دو شب بیایی بی آنکه چشم روی هم بگذارم این کتاب را خواندم. روایت آدلاین از کودکی هولناکش، قلم را تکان داد.»
 «محررکننده و جانسوز... داستانی تکان‌دهنده درباره‌ی قساوت قلب.»
 ایسی تن
 تایمز لندن

ملکه‌ی مصلوب داستان لیلی و مجنون غرب / ژیلبر سینیوئه / عبدالرضا هوشنگ مهدوی

معشوق اینس دوکاسترو نام دارد و عاشق دم پدرو ولیعهد پرتغال است. هر دو بیست‌ساله‌اند و دیوانه‌وار یکدیگر را دوست می‌دارند. ما در سال ۱۳۴۰ میلادی هستیم و آن دو بی آنکه آگاه باشند یکی از زیباترین صحنه‌های بزرگ عشق‌های افسانه‌ای را می‌نویسند. اما در دام یک توطئه‌ی وحشتناک می‌افتند که در رویارویی مصلحت کشور با مصلحت دل، آنان را نابود می‌سازند.

از کشور پرتغال تا دشت‌های سرسبز کاستیل و کاخ پاپ‌ها در آوینون، ژیلبر سینیوئه ما را به قلب یک دیوانه‌نگاره تاریخی می‌کشاند که احساسات پاک با سنگدلی زمان، و عشق آتشین با بلندپروازی‌های سیاسی برخورد می‌کند. او در میان تخیل و واقعیت، تراژدی و توطئه اسطوره‌ی تاریخی یک عشق پرشور را زنده می‌سازد؛ عشق دو موجودی که حتی مرگ نیز نمی‌تواند از یکدیگر جدا نماید.

خاکی و آسمانی / سرگذشت موسیقیدان نامی آماثوس موزار / دیوید وایس / ترجمه‌ی علی‌اصغر بهرام‌بیک

این کتاب بیان زندگی و دوران موزار است که به صورت یک رمان تاریخی، زندگی پرفراز و نشیب و سرشار از ماجرا و مبارزه‌ی این موسیقیدان بزرگ را آمیخته با پیروزی‌ها و شکست‌های او با زبانی جذاب به تصویر می‌کشد.

داستان زندگی و موسیقی موزار، داستان خلاقیت انسان و وجود طوفانی و پرتلاطم آدمی است بر روی زمین، و افتخاری است که به حق نصیب موزار می‌شود.

از مقدمه‌ی نویسنده

هفت (مجموعه داستان) / مختار عبدالهی

«آیا هیچ گاه زندگی را جوری که نیست دیده‌ای؟
اگر ندیده‌ای این یعنی شکست.»

هفت مجموعه هشت داستان کوتاه از مختار عبدالهی است. این مجموعه‌ی داستانی خواننده را با پایان‌های متفاوت و دور از انتظار مواجه می‌کند. عبدالهی خواننده‌اش را دعوت می‌کند تا وقایع ساده و گاه دور از نظر مانده‌ی زندگی را زاویه‌ای متفاوت ببیند.

هرازگاهی بنشین (مجموعه داستان) / فریبا منتظرظهور

«هر چه می‌گذرد بیشتر دوستش دارم. دلم برایش می‌سوزد. طفلک از بس آت آشغال خورده این قدر کوچک مانده. از بس توسری خورده و مجبور شده سریع فرار کند این قدر فرزند تیز شده. اصلاً آنچه در طول روز می‌خورد و جاهایی که پرسه می‌زند به من چه ربطی دارد! حالا اینجاست. کنار من. همین کافی نیست؟»

نستی از متن کتاب

راز سکوت (هملت به روایت خواهر شکسپیر) / مهدی صداقت‌پیام

هملت شکسپیر به دلیل پیچیدگی و چندبُعدی بودن شخصیت اصلی‌اش موضوع رمان‌ها و نمایشنامه‌های بسیاری از نویسندگان قرن بیستم بوده است. رمان حاضر تلاشی است برای روایت زوایای پنهان زندگی این شخصیت که در آثار نویسندگان دیگر به آنها اشاره‌ای نشده است. این رمان که از تولد هملت آغاز می‌شود با بهره‌گیری از روایت شکسپیر و سایر نویسندگان داستانی را در برابر خوانندگان قرار می‌دهد که در عین وفاداری به نمایشنامه‌ی شکسپیر به نقد آن نیز می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه می‌توان با نگرستن به زندگی این شاهزاده‌ی دانمارک از زوایایی دیگر شخصیت‌های دنیای داستانی هملت را با دیدی فراتر از قالب‌های سنتی‌شان بینیم و نمایشنامه‌ی شکسپیر نیز در کنار این رمان مفهومی دگرباره می‌یابد.

قصه‌های شهرزاد در شهریار اثر کرده، شهریار دیگر قصد کشتنش را ندارد و می‌خواهد با او زندگی کند. این پایان هزار و یک شب است و آغاز داستان نجیب محفوظ؛ دنیایی که در آن قصه‌های شهرزاد جان گرفته‌اند و چیزی غیر از پایان خوش قصه‌های عامیانه در انتظار شخصیت‌هاست.

منتشر شده است:

در ستایش مرگ / ژوزه ساراماگو / شهریار وقتی بود
تابستان پیش از تاریکی / دوریس لسینگ / الهه مرعشی
شهر موسیقیدان‌های سفید / بختیار علی / رضا کریم‌مجاور



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ISBN 964-193-076-7



9 789643 930767